

سقوط عقابها

این کتاب بصورت رایگان در بوکیها بازنشر شده است و فروش آن در سایتهای دیگر غیراخلاقی است
bookiha.com / بوکیها

نوشته: امیر عشیری

امیر عشیری

سقوط عقابها

چاپ دوم

ناشر



کانون معرفت-تهران- اول خیابان لاله زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی انجام گردید

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در چاپ گیلان انجام شد

سپیده دم روز ۲۴ اکتبر ۱۹۴۲ سپاه هشتم متفقین در «العلمین»، بسکوت و آرامش نسبی جنگ در شمال آفریقا پایان داد و با حمله سخت و کوبنده خود علیه قوای آلمان و ایتالیا که تحت فرماندهی مارشال «اروین رومل» صف آرائی کرده بودند، جنگ را در صحرا به مرحله تازه‌ئی کشاند.

در همان ساعات اول حمله، مقاومت قوای آلمان و ایتالیا در هم شکسته شد و در خطوط دفاعی آنها شکاف افتاد. بهمان نسبت که فرماندهان نظامی آلمان و ایتالیا احساس شکست می‌کردند، امید به پیروزی در سپاه هشتم بیشتر می‌شد.

تمامی امید «رومل» به سپاه پانز خود بود. لکن دواندیشی فرماندهی سپاه هشتم متفقین، امید فرمانده آلمانی را مبدل به یاس کرد. شلیک بیش از یک هزار پانصد عراده توپ با کالیبرهای مختلف که صفوف و مواضع آلمانیها را زیر آتش گرفته بود، به آنها فرصت نمیداد که بوضع آشفته و بهم ریخته صفوف خود، سروصورت بدهند، یا مواضع خود را استحکام بخشند. علاوه بر آتش توپخانه که بلا- مواضع دشمن را گلوله باران می‌کرد، توپهای ضد تانک نیز مانع

سقوط عقابها

از آن می‌شد که دشمن با وارد کردن تانکهای خود به عرصه نبرد، پیاده نظام را در پناه آنها قرار دهد، و موقعیت دیگری پیدا کند. جبهه دشمن از هم پاشیده شد، و خیلی سریع یاس و ناامیدی به میان سربازان آلمانی و ایتالیائی راه یافت. شکست در همه قسمت‌های جبهه دشمن احساس شد ناگزیر به عقب نشینی بودند.

«مقاومت در برابر دشمن، بی‌حاصل است.» این عبارت در نیم روز آغاز حمله سپاه هشتم متفقین، از ستاد «رومل» به برلین مخابره شد. قبل از آنکه از ستاد پیشوای آلمان، فرمان مقاومت و ایستادگی در برابر دشمن صادر شود، قوای آلمان و ایتالیا، مواضع خود را در العلمین تخلیه کرده بودند، و با بجا گذاشتن مقدار زیادی اسلحه و تجهیزات جنگل، در حال عقب نشینی بودند.

حمله سپاه هشتم متفقین در روز ۲۴ اکتبر، پایه‌های حکومت آلمان نازی را متزلزل کرد و رایش سوم را در سرایشی سقوط قرار داد. عقب نشینی قوای آلمان در شمال آفریقا که بسرعت انجام میگرفت، فرماندهی سپاه هشتم را بر آن داشته بود که شکست متفقین را در نبرد «دونکرك» جبران کند و آلمانی‌ها را با یورش‌های سریع و کوبنده خود، رو بدریا براند و از هر سو عرصه پیکار را بر فرماندهی سپاه آلمان و ایتالیا تنگ تر کند.

سرانجام روز ۱۲ ماه مه ۱۹۴۳ جنگ در شمال آفریقا پایان یافت و آن مناطق از وجود دشمن پاک شد. دشمن به جزیره سیسیل و از آنجا به ایتالیا عقب نشینی کرد. با اینکه آلمانی‌ها در شمال آفریقا شکست خورده بودند، به خود اطمینان می‌دادند که در خاک اروپا جلوسیل سپاهیان متفقین را خواهند گرفت و شکست شمال آفریقا را جبران خواهند کرد.

لندن مانند سالهای ۴۲-۱۹۴۱ بمباران نمی‌شد. زیرا که

امیر عشیری

آلمانیها سرگرم جمع آوری قوادر ایتالیا بخصوص کرانه‌های جنوبی آن کشور بودند. تمرکز نیرو در ایتالیا با خطوط دفاعی و استحکامات جدید، علاوه بر آنکه به سپاهیان تازه نفس احتیاج داشت، لازم بود که آن نیرو از پشتیبانی نیروی هوایی نیز برخوردار باشد.

کاهش حملات هواپیماهای آلمانی به لندن نیز باین دلیل بود که دشمن تعداد زیادی از بمب افکنهای خود را به ایتالیا و جبهه شرق اروپا منتقل کرده بود و نمی‌توانست مانند گذشته لندن را زیر بمباران هواپیماهای خود قرار دهد. شکست آنها در شمال آفریقا ضربه جبران ناپذیری بر قوای آلمان وارد کرده بود که ناگزیر از نقل انتقالات قوای زمینی و هوایی خود شده بودند.

شبه‌ای تاریک لندن و صدای آژیر خطر حملات هوایی واضطراب مردم بکلی ازمیان نرفته بود، لکن حملات هواپیماهای دشمن که به میزان قابل توجهی کاهش یافته بود، به لندن آرامش نسبی تسوام با اضطراب داده بود.

این مختصر اطلاعات مربوط به جنگ شمال آفریقا را بدین منظور ذکر نکردم که خواسته باشم وقایع جنگ در آن منطقه را شرح داده باشم، زیرا، من نه یک فرد نظامی بودم و نه از فنون جنگ چیزی می‌دانستم. این مقدمه را باین دلیل آوردم که نخست به اولین ماموریت پس از فرار از خاک آلمان ارتباط داشت و دیگر اینکه قسمت دوم یادداشتهای ماموریت‌هایم با چنین مقدمه‌بی شروع شده باشد.



شب بیست و دوم ماه مه ۱۹۴۳ بود. دوشب از آخرین پرواز هواپیماهای آلمان بر فراز لندن می‌گذشت؛ در حدود ساعت نه شب بود که خود را به باشگاه افسران آمریکائی که در شمال لندن واقع

سقوط عقابها

بود رساندم . وود من به آنجا کمی دیرتر از معمول بود، و ساعتی از جشن دهمین سالگرد ازدواج سرگرد «ارنست» و خانمش می گذشت جزمی و یکی دیگر که او هم مجرد بود بقیه مهمانها، با خانمهایشان به آنجا آمده بودند.

سرگرد «ارنست» افسر نیروی زمینی و رئیس یکی ازدوایر سازمان «او . اس . اس» بود «پاتریشیا» ، همسر او نیز در همان سازمان کاری کرد و شغلش مترجمی زبان فرانسه بود.

«ارنست» همینکه مرادید . به طرفم آمد و دستم را بگرمی فشرد. به او تبریک گفتم و از اینکه دیرتر از معمول به آنجا رسیده بودم معذرت خواستم .

«ارنست» گفت : همینقدر که توانستی خودت را به اینجا برسانی، متشکرم . تازه خود این جشن کوچک هم زیادی است. اگر زمان صلح بود، بهتر از این می توانستیم پذیرائی کنیم . گفتم، آن وقت مجبور بودی جشن دهمین سالگرد ازدواجت را در آمریکا بگیری .

گفت : آره ، و حالا باید خوشحال باشیم که توانسته ایم در زیر بمبارانهای هوایی این جشن کوچک را برپا کنیم .
— راستی «پاتریشیا» کجاست .

— باید همین دوزو بر باشد.

مشروب را با سلامتی او و «پاتریشیا» نوشیدم و گفتم، با وضع جیره بندی . تهیه مشروب کار مشکلی است.

با خنده گفت : دوستان لطف کردند و سهم ویسکی خودشان را بمن دادند.

— یس فقط من هستم که دست خالی آمده ام ؟

— حساب تو جدا است،

امیر عشیری

— چرا؛ لابد بدلیل اینکه زن ندارم ،
— نه، بدلیل موفقیت‌هایت .
گفتم : ازاین يك دليل خوشم نیامد.. همه آدمهای موفقی
هستیم و موفقیت و پیروزی در انحصار کسی نیست.
«ارنست» گفت : ولی بدست آوردن موفقیت کارمشکلی
است .

نگاهم به «پاتریشیا» افتاد که بطرف مامی آمد. چشمش که
به من افتاد ، لبخندی بروی لبانش نشست. گفتم : اینهم پاتریشیای
قشنگ و بانشاط .
«ارنست» سربه عقب گرداند و طوری که زنش هم بشنود گفت.
باداشتن شوهری مثل من ، باید هم بانشاط باشد.
«پاتریشیا» بطرف من آمد گونه‌اش را بوسیدم و گفتم : شما
زوج خوشبختی هستید .

پرسید : توتنها آمده‌ئی ؟
گفتم : مکرر ار بود با کسی بیایم ؟
خندیدی و گفت : هیچ یادم نبود که تو زن نداری.
«ارنست» گفت : طاهر آدم خوشبختی است که هنوز زن
نگرفته !

نگاهی به «پاتریشیا» انداختم و به «ارنست» گفتم : اگر من
خوشبخت هستم، پس تو چرا دهمین سالگرد ازدواجت را جشن
گرفته‌ئی ! نکند هنوز به خوشبختی واقعی نرسیده‌ای.
«پاتریشیا» رو کرد به شوهرش و گفت : منم می‌خواستم
همین را بگویم .

«ارنست» گفت : ولی آخر ما يك زوج ...

سقوط عقابها

حرفش را قطع کردم و گفتم: آره، می‌دانم، يك زوج استثنائی هستيد .

«ارنست» گفت: قبول نداری؟

گفتم: وقتی جنك تمام شد، این سؤال را بکن .

«پاتریشیا» دست مرا گرفت و گفت: بیا برویم، می‌خواهم ترا از تنهائی بیرون بیاورم .

«ارنسب» گفت: سعی نکن طاهر را زنش بدهی، او با دخترهای اروپائی ازدواج نمی‌کند .

با گوشه چشم اشاره‌ئی به «ارنست» کردم و گفتم: منظور «پاتریشیا» رفع تنهائی من در اینجا است .

«پاتریشیا» همان‌طور که دست مرا در دستش گرفته بود، باهم به میان میهمانها رفتیم . دوروبرش را نگاه کرد و گفت: پیداش کردم، آنجا ایستاده . نگاهش کن، زن جذاب و قشنگی است . يك بیوه جوان فرانسوی که اسمش «پولت» است . شوهرش در جنك کشته شده والان دوسال است در جنك کشته شده والان دوسال است که درلندن زندگی می‌کند . بچه‌هم ندارد . يك زن آزاد ، از تنهائی که دلت می‌خواهد .

بعدزنی را که در گوشه سالن بادوزن مسن ترا از خودش مشغول صحبت بود، نشانم داد و پرسید:

— چطور است؟

گفتم: باید زن فهمیده‌ئی باشد.

خندید و گفت: چي داری میگوئی؟ من که راجع به فهم و

شعورش نپرسیدم .

بعد مرا به جمع آن سه زن برد و بيك يك آنها معرفی کرد.

دوزن مسن وقتی دیدند اکثریت با جوانهاست، ببها نه‌ئی مارا تنها

امیر عشیری

گذاشتند. «پاتریشیا» خندید و گفت: حالا نوبت من است که شما دوتا را تنها بگذارم.

«پولت» نمونه يك زن پارسی بود. جوان و جذاب و باریک اندام، با چشمهای آبی و موهای طلایی. چند لحظه درسکوت بیکدیگر نگاه کردیم، و بالاخره من سر صحبت را باز کردم و پرسیدم:

میل دارید باهم برقصیم؟

همانطور که نگاه میکرد، لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: بالاخره يك طوری باید خودمان را مشغول کنیم.

گیلاس مشروب را که هنوز در دستم بود. روی یکی از میزها گذاشتم و باهم به جمع آنهایی که مشغول رقصیدن بودند ملحق شدیم. و باز لحظاتی بسکوت گذشت. پرسیدم: شما برای فرانسه آزادکار می کنید؟

گفت: بله، از شغلی که دارم راضی هستم.

و پس از يك مکث کوتاه گفت شما نباید انگلیسی باشید.

گفتم: درست حدس زدید. ولی سالهاست که در انگلیس زندگی می کنم.

— میل دارید بپرسم در اینجا چه کار می کنید؟

— بهتر است خودمانی صحبت کنیم.

— جواب مرا ندادید،

با تبسم گفتم: راجع به خیلی چیزها می توانیم صحبت کنیم.

بالبخت گفت: منظورتان از خیلی چیزها اینست که میل

ندارید راجع به شغلتان بپرسم؟

گفتم: حدسم درباره شما درست بود،

با تعجب پرسید: درباره من چه حدسی زده اید؟!

سقوط عقابها

گفتم، که شما زن باهوش و فهمیده‌ئی هستید،

— شما اینطور فکرمی کنید ؟

— معلوم است .

— که نباید راجع به شغل و کارتان بپرسم .

— و خیلی چیزهای دیگر .

— مثلاً چه چیزهائی ؟

گفتم : شما باید زنی باشید که درهمه حال منطقی فکسر

می‌کنید .

خواست چیزی بگوید ، که موزیک رقص تمام شد.. دردور

دوم که باهم میرقصیدیم ، فاصله میان ماتنک ترشد. گرمی بدن او را

که آمیخته به رایحهٔ عطرملایمی بود، باهیجان بیشتری حس می‌کردم

وقتی دستش را که توی دستم بود به ملایمت فشردم ، برویم

لبخند زد ، و بی مقدمه گفت : شما باید مامور اطلاعاتی

باشید .

خنده کوتاهی کردم و گفتم: و باز میرسیم به اینکه شما زنی

باهوش و کنجکاو هستید.

— شما اهل کجا هستید ؟

— ایرانی هستم .

خندید و گفت : چیزی که اصلاً فکرش رانمی‌کردم، این بود

که شما ایرانی باشید .

پرسیدم : فکرمی کردید مال کجا هستم ؟

گفت : فکرمی کردم باید مال یکی از کشورهای شمال افریقا

یا خاورمیانه باشید.

ناگهان چراغها خاموش شد و بدنبال آن، صدای آژیر خطر

حملات هوائی برخاست .

امیر عشیری

همهمه به مهمانها افتاد. یکی گفت : باید فوراً خودمان را به يك پناهگاه زیرزمینی برسانیم .

دیگری گفت : فرصتی نیست ، باید همین جا بمانیم .
من خونسرد و آرام ایستاده بودم. «پولت» آهسته پرسید :
شما نگران نیستید ؟

گفتم . نه ، اولین دفعه‌یی نیست که صدای آذیر-خطر را می‌شنوم .

گفت : این صدا بگوش همه آشنا است . حالا بهتر است از اینجا بیرون برویم .

گفتم : همین جا که هستیم ، جای مناسبی است.

صدای غرش هواپیماهای آلمانی که به آسمان لندن رسیده بودند ، برای مردمی که همیشه بزندگی آرام و بدون دردسر خود می‌اندیشیدند و آرزویشان زیستن در صلح و صفا بود، واقعا رعب‌آور و وحشت‌انگیز بود. ترس، اضطراب و وحشت ، وقتی شدت یافت که بمباران شروع شد و صدای توپهای ضد هوائی و صدای انفجار بمب‌ها درهم آمیخت گوئی دنیا به آخر رسیده بود . از پنجره ، خطوط نورافکن‌ها که در پهنه آسمان لندن در جستجوی هدفهای خود بودند بوضوح دیده می‌شد.

سالن درسکوت مرگباری فرو رفته بود. صدا از کسی در نمی‌آمد . ولی احساس می‌شد که عده‌ئی درخشم بسر می‌برند ، و عده‌ئی دیگر، در اضطراب و وحشت. هر آن ممکن بود یکی از بمب‌ها که بدون هدف بروی لندن فرو می‌آمد ، بروی سقف باشگاه پائین بیاید و آنجا را به گورستانی تبدیل کند.

«پولت» خودش را در آغوش من جای داده بود و صورتش را بر سینه‌ام گذاشته بود. از ترس می‌لرزید. دستش که توی دستم بود

سقوط عقابها

گرمی چند دقیقه پیش را نداشت. ناگهان صدای زنی سکوت مرگبار آنجا را برهم زد، که آمیخته به گریه گفت: به سر آنها چه آمده.

صدای مردی برخاست که آهسته او را دلداری می‌داد. زن آرام می‌گریست... تنها او نبود که نگران بچه‌هایش بود. خیلی‌ها بودند که تشویش او را داشتند، ولی در آن‌ها هوای کشتار، چه کار می‌توانستیم بکنیم. باید به انتظار پایان بمباران میماندیم. زنی باخشم فریاد زد: کی باید به این جنک لعنتی خاتمه بدهد؟

«پولت» آهسته گفت: می‌ترسم.

ناگهان صدای انفجاری مهیب در حوالی باشگاه برخاست ساختمان تکان خورد، و بسیاری از شیشه پنجره‌ها خرد شد. صدای مردی برخاست که گفت: اینجا خطرناک است، باید بیرون برویم. صدای «ارنست» را شنیدم که گفت: اولین پناهگاه زیر زمینی تا اینجا فاصله زیادی دارد. نمی‌توانیم به آنجا برویم. آرام باشید.

در آن دقایق وحشت‌آور، به سرگرد «ارنست» و همسرش می‌اندیشیدم که جشن دهمین سالگرد ازدواجشان، با حمله هواپیماهای آلمانی پایان یافته بود. آن‌دو، دیگر فرصت این را نمی‌یافتند که شمع‌ها را روشن کنند. همه چیز بطرز اندوهباری تمام شده بود. پاتریشیا آرزو داشت که شوهرش ده شمع که نشانه ده سال زندگی مشترکشان بود، روشن کند و او آنها را خاموش نماید و بعد به بریدن کیک مشغول شوند و بادستهای خودشان برشهای کوچک کیک را بین مهمانها تقسیم کند.

آرزوی او به تلخی گرائیده بود، حتی در تنهایی و با حضور

امیر عشیری

شوهرش آن مراسم را انجام نمی‌دادند، چرا که از آن شب، خاطره‌ئی وحشتناک در او و شوهرش باقی میماند. آن دودیکر به آن جشن، و مراسم انجام نیافته آن، نمی‌اندیشیدند، اکثر مهمانها در چنان حالت اندوه و وحشت بسر میبردند. از آنچه که برلندن می‌گذشت، کسی خبر نداشت. مائنها این را می‌دانستیم که شهر در زیر بمب‌های آتش زای هواپیماهای آلمانی دقایق وحشتناکی را می‌گذراند.

تجسم حالات درونی مادران و بچه‌ها که دور از هم در اضطراب و ترس بسر میبردند، وحشت آور بود. اکثر خانمهایی که در آنجا بودند تصمیم داشتند دیوانه‌وار از سالن بیرون روند و در زیر بمباران، راهی خانه‌شان شوند. اما من، نه زنی داشتم و نه بچه‌ئی با این حال اضطراب و وحشت آنها را درک می‌کردم، وحس می‌کردم بر آنها چه می‌گذرد.

صدای غرش هواپیماها، انفجار بمب‌ها و توپهای ضد هوائی، بلا انقطاع شنیده می‌شد.

نور افکن‌های قوی در پهنه آسمان لندن، در جستجوی هواپیماهای آلمانی بود تا آنها را در تیررس توپهای ضد هوائی قرار دهند.

دومین بمب در حوالی باشگاه بزمین افتاد. صدای انفجار آن برای بار دوم، ساختمان باشگاه را لرزاند و بقیه شیشه پنجره‌ها را شکست. همه وحشت زده فریاد میکشیدند. صدای زنی را شنیدم که می‌گفت: یا مریم مقدس کمک کن.

شاید باور نکنید اگر بگویم که احساس ترس و وحشت نمی‌کردم تنها نگرانی من برای بچه‌های دوستان و همکارانم بود، و از خودم می‌پرسیدم که آیا آن بچه‌ها در زیر بمباران وحشتناک جان سالم

سقوط عقابها

بدرمبیرند، یا به کشته شدگان می پیوندند؟ ، حالات درونی دوستان و همکارانم را بخوبی درک می کردم و می دانستم که در آن سالن تاریک آنها درچه وحشت و اضطرابی بسر میبرند.

هوایمای های آلمانی که هفته ئی چند شب لندن را با بمب های آتشزای خود بمباران می کردند، برای مردم لندن تازگی نداشت بیش از سه سال بود که به آن عادت کرده بودند . اما عادت کردن به وحشت ، وساعتها در اضطراب بسر بردن واقعاً خرد کننده بود . خاصه آنکه در هر بمباران عده کثیری جان خود را از دست می دادند .

من نگرانی عمیقی داشتم. آن نگرانی را از خاک آلمان با خود به ادمگان آورده بودم و مربوط به طالب برادرم بود ، پس از گذشت چند ماه ، نمی دانستم او کجاست . آیا زنده است یا مرده ؟ اما آن نگرانی عمیق مانع ادامه کار و حرفه ام نمی شد. خیلی که در باره اش فکر می کردم، خودم را با این جمله که «اورا هم باید جزو کشته شدگان جنگ به حساب آورد.» قانع می کردم .

«پولت» همچنان در آغوش من جا گرفته بود، آهسته پرسیدم: هنوز هم می ترسی.

همانطور که صورتش را به سینه ام گذاشته بود، گفت : خیلی وحشتناک است .

– نگران کسی که نیستی ؟

– نه ، ولی نگران خودم که هستم . تو چطور؟

گفتم : به این جور در وحشت بسر بردن، عادت کرده ام . نه، من نمی ترسم با ترس آشنائی ندارم.

بالحنی تأثر انگیز گفت: کاش من هم نمی ترسیدم. اما می خواهم بنحاطر صلح و یک زندگی آرام زنده بمانم .

امیر عشیری

— صلح و زندگی آرام ! همه مردم جهان همین آرزو را

دارند .

— چه وقت آرزوی ما تحقق می یابد ، معلوم نیست .

— سعی کن آرام باشی «پولت»

صدای زوزه چند هواپیمای آلمانی که هدف توپهای ضد
هوائی قرار گرفته بودند ، شنیده شد که زوزه کشان بطرف زمین
می آمدند .

پولت پرسید : این چه جور صدائی است ؟

گفتم : دشمن چند هواپیما ازدست داده .

بالحنی وحشت زده گفت : اگر یکی از آن هواپیماها روی
این ساختمان بیفتد ، ازما کسی زنده نمی ماند .

شانه اش را به ملایمت فشردم و گفتم : صدای زوزه آنها ، با
اینجا خیلی فاصله دارد .

حتی ممکن است صدای افتادن شان را هم نشنویم . خیلی
شانس آورده ایم که در مرکز شهر نیستیم .

— مگر آنها آدم نیستند؟!

— منظور خلبانهای آلمانی است ؟

گفت ، نه ، آنهایی را میگویم که بمباران امشب بزندگیشان
خاتمه داده . گفتم مثل اینکه فراموش کرده ئی که این جنگ ، جنگ
آدمهاست ، و به این آسانیا نمی شود صلح را بدست آورد .

گفت : بهتر است حرفش را هم نزنیم .

گفتم : خیال کن هیچ اتفاقی نیفتاده .

خنده تلخی کرد و گفت : کاش می توانستم . آلاں که دارم با تو
حرف میزنم ، فکر می پندروم مادر و خواهرم است که در پاریس هستند
چند ماه است از آنها خبری ندارم .

سقوط عقابها

صدای زنی توجهمان را جلب کرد. زن بالحنی وحشت زده گفت: بالاخره تاکی باید اینجا بمانیم؟
«ارنست» از گوشه دیگر سالن گفت: خواهش می‌کنم آرام باشید خانم. تا وقتی صدای آذیر رفع خطر را نشنویم، نمی‌توانیم از اینجا خارج شویم.

باز سالن در سکوتی وحشتناک فرو رفت...
زمانی رسید که دیگر صدای انفجار بمب‌ها شنیده نمی‌شد. ولی توپهای ضد هوایی همچنان مشغول فعالیت بودند. از صدای غرش هواپیماهای دشمن، اینطور احساس می‌شد که آنها در حال مراجعت به پایگاههای خود هستند، صدای غرش، رفته رفته از آسمان لندن دور می‌شد کمی بعد. توپهای ضد هوایی از فعالیت باز ایستادند، شهر همچنان در ظلمت فرو رفته بود. می‌شد نقاطی را که بر اثر بمباران دستخوش آتش سوزی شده مجسم کرد. صدای آذیراتومبیل‌های آتش نشانی، ازدور و نزدیک شنیده میشد.
یکی گفت: آنها گورشان را کم کردند و رفتند..

دیگری گفت: کاش برای ابد گورشان را کم می‌کردند.
صدای آذیر رفع خطر از گوشه و کنار لندن برخاست، و مژده اندوهباری به مردم می‌داد. مژده اینکه می‌توانند از پناهگاهها خارج شوند. وقتی چراغها روشن شد، به ساعت نگاه کردم. بیست دقیقه از ساعت یازده شب گذشته بود. بنظر می‌رسید که بمباران در حدود دو ساعت طول کشیده است.

به چهره‌های پریشان و مضطرب حاضرین در آنجا نگاه کردم همه آنهایی که در بحبوحه بمباران سعی داشتند از آنجا خارج شوند بر جای خشکشان زده بود. بهت زده همدیگر را نگاه می‌کردند. گوئی هنوز باورشان نمی‌شد که دیگر از هوا پیماهای دشمن در

امیر عشیری

آسمان لندن خبری نیست، وبمبها فرو نمی‌ریزند،
به قیافه «پاتریشیا» نگاه کردم. همان حالت دیگران را
داشت، با این تفاوت که به کیک جشن می‌اندیشید. «ارنست» بالحنی
آمیخته به خنده ساختگی گفت: چرا حرف نمی‌زنید؟.. ماهنوز کیک
جشن را قسمت نکرده‌ایم.

ناگهان همه با هم به حرکت آمدند. باشتاب ناشی از اضطراب
بسوی درهای خروجی سالن هجوم بردند. گوئی نشنیده بودند که
«ارنست» چه گفت. آنان وحشت زده می‌رفتند تا پس از قطع بمباران
از سرنوشت عزیزان‌شان آگاه شوند. چند نفری بودند که برای
خروج از آنجا، آنگونه شتاب از خود نشان ندادند. «پولت» و مزدو
تن از آن چند تن بودیم.

مرد جوانی که او را نمی‌شناختم: رو کرد به «ارنست» و
گفت: آخرین مراسم را خودمان انجام می‌دهیم. شمع‌ها را روشن کنید
«ارنست» اندیشناك گفت: بهتر است ما هم برویم.

ناگهان «پاترینیا» بغضش ترکید و به تلخی گریست. «ارنست»
سعی کرد او را دل‌داری دهد، ولی «پاتریشیا» خودش را کنار کشید
و در حالی که صورتش را با دستهایش پوشانده بود، گفت: هیچ سالی
اینطور نشده بود.

«ارنست» گفت: ولی این دلیل نمی‌شود که ما زن و شوهر
خوشبختی نباشیم.

«پاتریشیا» دستهایش را از مقابل صورتش برداشت. چند
لحظه به ما خیره شد، و ناگهان بطرف میزی که کیک جشن روی آن
بود رفت، کیک را برداشت و آنرا بزمین کوبید و گفت: اینطور
بهتر شد.

و باز گریست... «ارنست» رو کرد به من و گفت: می‌بینی چه

سقوط عقابها

جشن خوبی داشتیم؟!

گفتم : شما دوتا واقعاً زوج خوشبختی هستید . نباید این رابه فال بد بگیرید .

«پاتریشیا» يك لحظه ساکت شد. وبعد رو کرد به من و گفت،
به توبد گذشت .

خندیدم و گفتم : برعکس، خیلی هم خوش گذشت. چون
بمباران باعث شد که «پولت» و من بیشتر بیکدیگر نزدیک شویم.
«پولت» رو کرد به او و گفت: تو و «ارنست» یاید خوشحال باشید
که بچه هایتان اینجا نیستند، والا زودتر از مهمانها اینجارا ترک
می کردید.

«ارنست» گفت : آره، از این بابت خیلی خوشحالیم .
«پولت» بازوی مرا گرفته بود. از او پرسیدم : مشروب
می خوری ؟!

پوزخندی زد و گفت نه، میل ندارم .
گفتم ، امشب دیگر آن سروصداها تکرار نمی شود.
— «ممکن است خواهش کنم مرا به آپارتمان برسانی ؟
— باکمال میل . بگدار ببینم «ارنست» و زنش چه برنامه ئی
دارند .

«پولت» باخنده گفت. آخرین برنامه شان خراب کردن کیک
بود !

«ارنست» به ما نزدیک شد و گفت: نکند منتظرید که هواپیما—
های آلمانی دوباره برگردند .

گفتم ! منتظریم ببینیم شما چه کار می خواهید بکنید .
خندید و گفت : چه کار می خواهیم بکنیم ؟! هیچی ، دیگر
کاری نمانده که نکرده باشیم .

امیر عشیری

«پاتریشیا» گفت : خوشحالم که شما دوتا از تنهایی بیرون آمدید .

«پولت» گفت : طاهر را نمی دانم، ولی من همیشه تنها هستم .

چند دقیقه بعد، جزما چهار نفر، کس دیگری در آنجا نبود باهم از در سالن بیرون آمدیم .

«پاتریشیا» رو کرد به «پولت» و گفت : فکر می کنم طاهر ترا برساند .

«پولت» گفت : ظاهر را که اینطور است .

آنها از ما خدا حافظی کردند.. کمی بعد ، ما هم آنجا راترك گفتیم...

بین راه از «پولت» پرسیدم : ترا کجا باید برسانم ؟

گفت : خیابان چالتون .

- تنها زندگی می کنی؟

- آره ، بهت که گفتم .

- می دانم ، منظورم این بود که هم اطاقی نداری ؟

گفت : نه ، يك آپارتمان دوا تاقه اجاره کرده ام . تو کجا زندگی می کنی ؟

گفتم : من جای ثابتی ندارم ..

با کنایه گفت : معمولاً مامورین اطلاعاتی نباید هم جای ثابتی داشته باشند .

- حدس می زنی که اینطور باشد؟

- حدس نزدیک به حقیقت .

- اگر حقیقتی وجود داشته باشد.

- آنجا را نگاه کن، ساختمان بطرز وحشتناکی بمباران شده

سقوط عقابها

همانطور که به ساختمان چهار طبقه‌ئی که بیش از نیمی از آن بر اثر بمباران آن شب فرو ریخته بود، نگاه می‌کردم گفتم :
چیز تازه‌ئی نیست . این بازی وحشتناک تا پایان جنگ ادامه دارد .

گفت : و هر روز و هر شب ، بر تعداد قربانیان این بازی وحشتناک اضافه می‌شود .
گفتم : خوب بود می‌گفتی ، هر لحظه به قربانیان اضافه می‌شود .

- شاید هم یکی از آن لحظات بسراغ من بیاید .

- خیلی از خودت مایوسی ؟ ..

- خیلی وقت است بایاس و ترس زندگی می‌کنم

- دلیلی دارد ؟

گفت : چه دلیلی مهم‌تر از این که شوهرم را از دست دادم و از پدر و مادرم هم خبری ندارم .

بنظر تو این دلائل کافی نیست ؟ ..

خیلی دلم می‌خواست مراد رخط اول جبهه قرار می‌دادند که کشته شوم .

گفتم : فکر نمی‌کردم تا این حد آرزوی مرگ بکنی . چون چند دقیقه پیش گفتم که دلت می‌خواهد بخاطر صلح و یک زندگی آرام زنده بمانی .

باخنده تلخی گفت : خودم هم نمی‌دانم چی می‌خواهم .

برای اینکه او را از آن افکار یاس‌آور بیرون بیاورم ، مطالب

دیگویی پیش کشیدم ، دورنمایی از پیروزی متفنین و آزادی‌فرانسه را برایش ترسیم کردم و کوشیدم که به او بفهمانم پیروزی متفقین یک خواب و خیال نیست .

امیر عشیری

گفت : تا بحال کسی در تنهائی اینطور با من حرف نزده بود.
گفتم : سعی میکنیم باز هم همدیگر را در تنهائی ببینیم.
- امیدوارم کردی.

- خودت باید دنبال آن افکار نروی.
- سعی میکنم.

به خیابان «چالتون» رسیدیم. گفت : همین جا نگهدار.
بعد بادست ، ساختمان سه طبقه‌ئی را که در آنطرف خیابان
بود، نشان داد و گفت :

- خانه من آنجاست .

چند لحظه بسکوت گذشت .. گفتم : شب بخیر.

گفت : نمی‌خواهی آپارتمان مرا ببینی ؟

گفتم : باشد برای يك شب یا يك روز دیگر .

- همین امشب. مگر نگفتی جای ثابتی نداری ؟

- چرا، ولی آخر ما تازه بهم رسیده‌ایم .

گفت : ولی من فکر می‌کنم که خیلی وقت است ماهم دیگر

رامی شناسیم. تو هم باید همین احساس را داشته باشی .

گفتم: بعضی آشنائی‌ها با این احساس شروع می‌شود . طرفین

در همان اولین آشنائی طوری یکدیگر را درك می‌کنند، که انگار

سالهاست همدیگر رامی شناسند.

- پس دعوتم را قبول کردی ؟

- مثل اینکه چاره‌ئی ندارم .

هر دو از اتومبیل پائین آمدیم و به آپارتمان اورفتیم .. گفت :

مشروب ندارم ، قهوه می‌خوری درست کنم ؟

گفتم : بدم نمی‌آید . ولی خیلی از شب گذشته .

- مهم نیست .

سقوط عقابها

— پس عجله کن ، چون من باید بروم .

— امشب را باید اینجا بمانی .

به آشپزخانه رفت که قهوه را درست کند . حرفی نزد . چون آنچه را که انتظار شنیدنش را داشتم ، اوبزبان آورده بود . روی صندلی راحتی نشستم ، و سیگاری آتش زدم . کمی بعد «پولت» دو فنجان قهوه آورد . خودش هم نشست ، ضمن نوشیدن قهوه از شوهرش پرسیدم .. گفت که شوهرش خلبان هواپیمای شکاری بوده ، و در يك جنگ هوائی بر فراز کانال مانش هواپیمایش هدف گلوله های مسلسل هواپیماهای دشمن قرار گرفته و بدریا سقوط کرده است . اظهار تاسف کردم . پس از نوشیدن قهوه ، بلند شدم که بروم اما به اصرار مرادعوت به ماندن کرد . خواستم حرفی بزنم که بالباش دهانم را بست .

تازه خوابمان برده بود که صدای زنك در آپارتمان ، هر دومان را از خواب بیدار کرد . «پولت» چراغ کنار تخت خواب را روشن کرد و با تعجب پرسید : فکر می کنی کی باشد ؟
گفتم : اینجا خانه توست ، خودت باید به این سؤال جواب بدهی .

— هر که هست باید آپارتمان را عوضی گرفته باشد .

— من میرم در را باز می کنم .

از تخت خواب پاتین آمدم .

شلوارم را پوشیدم و برای باز کردن در آپارتمان رفتم .. دزرا که باز کردم ، چشمم به گروه بان «دورسلی» ، مامور اداره خودمان افتاد .

با تعجب پرسیدم : اینجا چه کارداری ؟

گفت : یک ساعت است که دارم دنبال شما می گردم .

پرسیدم : خبری شده ؟

امیر عشیری

- سرگرد «برتن» منتظر شماست .
- از کجا فهمیدی من اینجا هستم ؟
- سرگرد «ارنست» ، نشانی اینجا را داد .
- خیلی خوب ، همین جایاش تالباسم را بپوشم .
- برگشتم به اتاق خواب . «پولت» روی تخت خواب نشسته بود
- گفتم : متاسفم ، احضارم کرده اند.
- گفت : حالا فهمیدی که من همیشه باید تنها باشم ؟
- جلورفتم . شانه عریانش را بوسیدم و گفتم : آشنائی ما تازه
- شروع شده ، فرداشب همدیگر را می بینیم .
- کجا منتظرت باشم ؟
- هرجائی که تو قرار بگذاری
- همین جا ، شام منتظرت هستم .
- سعی میکنم .
- با عجله لباسم را پوشیدم .. «پولت» پرسید: کی احضارت
- کرده .
- گفتم : همانهائی که نمیگذارند، من جای ثابتی داشته باشم.
- امیدوارم سؤال دیگری نکنی .
- بعد او را همانطور که روی تخت خواب نشسته بود ، بوسیدم
- و گفتم به امید فرداشب .
- منتظرت هستم .
- سعی میکنم فرداشب شام را باهم بخوریم .
- از اتاق بیرون آمدم . گروهیان «دورسلی» جلودر آپارتمان
- قدم میزد. گفتم : راه بیفت .
- باهم از درساختمان بیرون آمدیم .. بیست دقیقه بعد ، من

سقوط عقابها

دردفتر سرگرد «برتن» بودم .. پشت میزش نشسته بود . پرسید :

کجا بودی ؟

گفتم : با يك زن فرانسوی . همین امشب با هم آشنا شدیم .

— چه کاره است ؟

— شوهرش خلبان شکاری بوده .

— راجع به خودش پرسیدم .

— در دولت فرانسه آزاد کار میکند . اسمش پولت است .

گفت : «پولت مارسل» ، می شناسمش ، متاسفم که برنامه‌ات بهم خورد .

گفتم : من بیش از تو متاسفم خوب : چه کارم داشتی ؟

گفت باید به قاهره پرواز کنی . دستورات بعدی رامامورما در آنجا به تو میدهد .

پرسیدم : این ماموریت مربوط به شمال آفریقا است .

— همینطور است .

— ولی آنجا که دیگر جنگی نیست !؟

«برتن» گفت . ظاهراً قوای ما ، شمال آفریقا را از وجود دشمن پاک کرده ، ولی درواقع اینطور نیست . عمال خرابکار نازی ، درخفا مشغول فعالیت هستند . هدف جاسوسان دشمن تحريك يكی از عشایر آن منطقه علیه متفقین است .

گفتم : سرویس جاسوسی آلمان فعالیت احمقانه را شروع کرده .

گفت : مگر جاسوسان آنها درخاورمیانه ساکت نشده‌اند؟

این جنگ پنهانی ما و آنها تا پایان جنگ ادامه دارد .

— چه وقت باید پرواز کنم؟

امیر عشیری

— یکساعت دیگر .

— ولی من با «پولت» قرار گذاشته‌ام که فردا شب شام را با

هم بخوریم.

باخنده گفت : چه مانعی دارد که بعوض تو، من با او شام

بخورم ؟!

گفتم : افتخار بزرگی است برای پولت. چون خیال میکند

با پدرش سر یک میز نشسته!

— به موهای سفیدم نگاه کردی ؟

— نه ، به خطوط چهره‌ات .

گفت : بهتر است سری به آپارتمانت بزنی و چیزهایی را

که لازم داری ، برداری و برگردی اینجا. ساعت سه باید پرواز

کنی .

راه افتادم که بروم ، برتن گفت سعی نکن که سری هم به

«پولت» بزنی و از او خدا حافظی بکنی. این کار را بگذار بعهده من

حالا عجله کن ، وقت زیادی نداری .

در حدود ساعت دو و ده دقیقه بعد از نیمه شب بود که از دفتر

«برتن» خارج شدم. آپارتمان من در خیابان «کرانلی گاردنس»

بود یک آپارتمان سه اتاقه با تمام وسائل به آنجا که رسیدم، چیزهایی

که به آنها احتیاج داشتم، همه را توی کیف دستی ریختم، و برگشتم

بدفتر کار «برتن» آن لحظه ، بیست دقیقه به ساعت سه بعد از نیمه

شب مانده بود . او آماده بود که وقتی من به آنجا برمیگردم ، با

هم حرکت کنیم .

از اداره بیرون آمدم و با اتومبیل او عازم فرودگاه نظامی

که در بیست مایلی شمال لندن واقع بود، حرکت کردیم . «برتن»

اتومبیل را با سرعت میراند که به موقع در فرودگاه باشیم.

سقوط عقابها

بین راه پرسید : «استرانفورد» را که میشناسی؟
گفتم : آره ، میشناسمش . قرار است اوهم با من پرواز
کند ؟

— نه ، اودر قاهره منتظر توست ؛
— پس تعلیمات لازم را او باید بمن بدهد ؟
گفت : همینطور است ، تعلیمات و اطلاعات کلی درباره
ماموریتت را او باید در اختیار بگذارد.
پرسیدم : هدف از این ماموریت چیست؟
«برتن» گفت: کشف شبکه جاسوسی آلمانیها در شمال افریقا
و از بین بردن آنها .

— من چکار باید بکنم ؟
— آنها را بکش .
— چه ماموریت جالبی !
گفت : دلم نمیخواهد خبر کشته شدن ترا بشنوم.
گفتم : پس باید نقش يك قاتل را بازی کنم؟
نیمرخ نگاهم کرد و گفت:
ولی نه يك قاتل حرفه ئی .
— شبکه جاسوسی آنها در کجاست ؟
— باید در تونس باشد .
— چند نفر هستند ؟

گفت : فقط این را میدانم که جاسوس کهنه کاری مثل «ماکس
یفلونک»، رهبری جاسوسان آلمانی را بعهده دارد، و یکی از معاونین
«فون پاین» است. زبان عربی را خیلی خوب میداند و کاملاً با آداب
و رسوم مردم شمال افریقا آشناست و در میان عشایر آنجا هم نفوذ

امیر عشیری

فراوانی پیدا کرده . البته بكمك پول سرشاری که در اختیارش می گذارند .

گفتم : و حالا شما میخواهید که من «ماکس پفلونک» را بکشم و به فعالیت او و جاسوسانش خاتمه بدهم؟

- فکر نمیکنم ماموریت مشکلی باشد .

- کاش بشوخی این حرف را میزدی :

- حدس زده بودم که این ماموریت برای تو مشکل نیست .

گفتم : از نظر تو اصلا ماموریت مشکل و خطرناك وجود ندارد .

گفت : از ماموریتی که در آلمان انجام دادی ، خطرش کمتر است .

- در آن ماموریت برادرم را از دست دادم، و لابد در این یکی خودم نفع می شوم .

- هنوز معلوم نیست برادرت را از دست داده باشی .

- از کجا معلوم است که زنده باشد ؟

گفت : مامورین مادر سوئیس و کشورهای دیگر ، در جستجویش هستند . قول میدهم پیدایش کنند .

پرسیدم : «ماکس پفلونک» چه جور آدمیست ؟

خنده کوتاهی کرد و گفت : عكس و مشخصاتش در اختیار «استر انفورد» است .

لحظه‌نی مکث کرد و بعد ادامه داد : خوب دیگر ، رسیدیم . فرودگاه در تاریکی فرورفته بود . ما ساختمان يك طبقه فرودگاه را دور زدیم . «برتن» ، اتومبیل را در مقابل در کوچکی نگاهداشت . پیاده شدیم و بداخل ساختمان رفتیم پنجره‌ها را با پرده‌های ضخیمی پوشانده بودند ، طوری که از بیرون روشنائی

سقوط عقابها

چراغها بهیچوجه دیده نمیشد.
دوسه دقیقه به ساعت سه مانده بود. «برتن» گفت: همین جا باید صبر کنیم تا خبرمان کنند.
گفتم: فرودگاه بجایی آرام است.
گفت: ظاهرأ که اینطور است.
زنی میانه سال که اونیفورم نیروی هوایی به تن داشت، وارد اتاقی که مادر آنجا بودیم شد، و پس از ادای احترام نظامی، به سرگرد «برتن» گفت: متأسفانه پرواز هواپیما امکان ندارد.
سرگرد «برتن» ابروانش را درهم کشید و پرسید: اتفاقی افتاده.

زن که درجه گروهبانی داشت گفت: توفان برفراز کانال مانس و جبل الطارق. این خبر را هواشناسی داده. نقشه هوا را هم میتوانید نگاه کنید. سرعت توفان هر لحظه بیشتر می شود.

سرگرد باناراحتی گفت: ولی این پرواز خیلی مهم است.
گروهبان گفت: بله، میدانم. ما هواپیما را هم برای پرواز آماده کرده ایم. درست روی باند پرواز.
«برتن» پرسید: تلفن کجاست؟ میخواهم با هواشناسی صحبت کنم.

گروهبان خودش را کنار کشید و گفت: لطفاً بامن بیایید.
آن دو بدنبال هم از اتاق رفتند. من نفس راحتی کشیدم.
چون میدانستم امکان ندارد تا قبل از روشن شدن هوا از شدت توفان کانال مانس و جبل الطارق کاسته شود. همان موقع بفکر «پولت» افتادم. از طرفی، يك دندگی و سرسختی «برتن» را هم نمیتوانستم ندیده بگیرم. امکان داشت، مرا در روز روشن پرواز بدهد.

امیر عشیری

چند دقیقه بعد، سرگرد «برتن» درحالی که قیافه گرفته‌ای داشت برگشت. پرسیدم: وضع هوا چطور است؟
- تعریفی ندارد.

- و تو حرف گروهیان را باور نمی‌کردی؟
گفت: نمیدانم این بدی هوا را به حساب خوش شانس تو باید گفت یا بد شانس تو.
گفتم: به خودت زحمت فکر کردن نده. بدی هوا را به حساب خوش شانس «پولت» بگذار.

بمن خیره شد و گفت: توهم همه‌اش بفکر آن زن فرانسوی هستی. می‌ترسم این علاقه تو به جنس لطیف، بالاخره کار دست بدهد.

گفتم: از آن بابت خیالت راحت باشد. پای یک زن ناشناس که بمیان بیاید، یک دفعه عوض می‌شوم و او را بصورت یک هیولا نگاه می‌کنم.

پس از یک مکث کوتاه پرسیدم، خوب، حالا چه کار باید کرد؟

- همین جا می‌مانیم، شاید از هواشناسی خبری برسد.

- آدم یک دنده‌ئی هستی.

رو بروی من ایستاد و درحالی که دستش را بطرف من تکان میداد گفت: ماموریت تو خیلی مهم است. همین امشب باید پرواز کنی.
گفتم: بصبح چیزی نمانده.

روی نیمکت نشست و گفت: شاید تا ساعت چهار، خطر توفان برطرف شود.

- خیال نمی‌کنم.

- تا آن موقع صبر می‌کنیم.

سقوط عقابها

گروهبان داخل اتاق شد و پرسید: قهوه میل دارید؟
سرگرد گفت: بله، برای هردومان بیاورید.
گفتم: متشکرم، من میل ندارم.
گروهبان بیرون رفت.. «برتن» سیکار تعارفم کرد و گفت:
ساعت چهار آزادی.
یکی به سیکارم زدم و گفتم: خوب بود ساعت پرواز هواپیما را
زودتر از ساعت سه تعیین میکردی.
در حالیکه ته سیکار را آهسته به لبش میزد گفت: قرار بود
ساعت یازده شب پرواز کنی، ولی حمله هواپیماهای آلمانی برنامه را
بکلی بهم زد.
سرم را بدیوار تکیه دادم، پاهام را دراز کردم و گفتم: خیلی
خسته‌ام.
گفت: میدانم، حسابش را کرده بودم که چند ساعت در هواپیما
بنخوابی.
گروهبان يك لیوان قهوه برای سرگرد آورد و پرسید: چیز
دیگری نمیخواهید؟
سرگرد گفت: نه، متشکرم. هر خبری شد، به من اطلاع
بدهید.
گروهبان ما را تنها گذاشت..
سرگرد مشغول نوشیدن قهوه شد. سیکارم را که به نصفه رسیده
بود، خاموش کردم. کم‌کم محیط کوچک آنجا، با سکوتش برایم
کسالت‌آور شده بود. آن شب در آی دقایق خسته‌کننده برای، اولین
بار آرزو کردم کاش من هم یکی از مردم عادی بودم. نمیدانم چطور شد
که آن فکر به مغزم راه یافت. شاید علتش خستگی شدیدی بود که
احساس میکردم.

امیر عشیری

ساعت چهار شد. گزارش‌های هواشناسی، همچنان از توفانی بودن هوا خبر میداد. چند دقیقه از ساعت چهار گذشته بود که سرگرد «پرتن» از روی نیمکت بلند شد و گفت: بلند شو برویم. خودم را بزور از روی نیمکت بلند کردم. دلم میخواست همانجا چند ساعتی میخوابیدم.

از فرودگاه که حرکت کردیم، «پرتن» گفت: یکسر برو به آپارتمان. بعد همدیگر را می‌بینیم، ولی در فکر «پولت» و شام فردا نباش.

حرفی نزدم. اوهم سکوت کرد.. تا اداره، هر دو در سکوت فرورفته بودیم. از اتومبیل که پیاده شدم، یکسر بطرف اتومبیل خودم رفتم، و با آن به آپارتمانم برگشتم...

تقریباً ساعت، یازده صبح بود که از خواب بیدار شدم. به سرگرد «ارنست» تلفن کردم و شماره تلفن محل کار «پولت» را از او گرفتم. میخوام از پولت دعوت کنم که آروز ناهار را با هم بخوریم. به محل کار «پولت» تلفن کردم. زنی از آنطرف سیم گفت که «پولت» کسالت داشته و به خانه‌اش رفته است.

گوشی را گذاشتم، با عجله لباس پوشیدم و از آپارتمان بیرون آمدم.. خانه «پولت» در شمال لندن بود و تا آنجا در حدود بیست دقیقه راه بود.. به خانه‌اش رسیدم. ولی او هنوز نیامده بود. از زن صاحبخانه که در طبقه اول زندگی میکرد، سراغ او را گرفتم. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: امروز خانم «پولت» راننده‌ام. شغل و حرفه‌ام ایجاب میکرد که حس کنج‌کاویم را اقناع کنم. و «پولت» قشنگ و مأیوس از زندگی را بهتر بشناسم. اتومبیل را در جهتی نکهداشتم که «پولت» از هر طرف می‌آمد، بتوانم او را ببینم. ضمناً ایستگاه اتوبوس را هم زیر نظر گرفته بودم. چند دقیقه

سقوط عقابها

از ظهر گذشته بود که يك تاكسی مقابل ساختمان مورد نظر توقف کرد و «پولت» از آن پیاده شد. همینکه تاكسی حرکت کرد، آنرا تعقیب کردم. بعد از عبور از اولین چهارراه، به موازات تاكسی قرار گرفتم و به راننده اشاره کردم که نگهدارد. تاكسی کنار خیابان نگهداشت. من پشت سر آن توقف کردم و پیاده شدم و بسراغ راننده تاكسی رفتم. . . . پرسید: فرمایشی داشتید.

گفتم. آن خانم را از کجا سوار کرده بودید؟
بی تأمل گفت: آن خانم میدان «پیکادیلی» سوار شد.
تنها بود؟

— بله، تنها بود.

— متشکرم. دیگر سئوالی ندارم.

تاكسی برآه افتاد و من به اتومبیل خودم برگشتم. متحیر بودم که از کجا شروع کنم. به پولت ظنین شده بودم. باید او را به حرف می‌آوردم. راهی را که رفته بودم، برگشتم اتومبیل را مقابل آپارتمان «پولت» گذاشتم و از پله‌ها بالا رفتم. پولت از دیدن من جا خورد. فکر نمی‌کرد که آن وقت روز مرا در آنجا به بیند با خنده ساختگی گفت: قرار ما برای امشب است که شام را با هم بخوریم.

گفتم: برای همین به اینجا آمده‌ام. به ادارات تلفن کردم که بتوب‌گویم بعوض شام امشب، امروز ناهار را باهم بخوریم، ولی آنجا نبود.

— خالم خوب نبود، برگشتم خانه.

— آن خانم هم همین را گفت حالا حالت چگونه؟

— تا الان دراز کشیده بودم.

امیر عشیری

گفتم : از رنگت پیدا است که حال نداری .

پرسید : طوری شده ؟

— از چه نظر ؟

— که امشب نمیتوانی بیائی ؟

— آره ، امشب گرفتارم .

— خیلی بد شد .

— برعکس ، خیلی هم خوب شد .

حیرت زده گفت : ببینیم ، توهان آدم دیشبی هستی ؟!

گفتم : آره ، ولی تو آن «پولت» دیشبی نیستی که من شناخته

بودمت ،

— چی داری میگوئی طاهر ؟!

— از اداره بیرون آمدم ، بکسر به اینجا نیامدم . بگو کجا

رفته بودی ؟

رنگ از چهره اش پرید و با دستپاچگی گفت : یکسر آمدم

همین جا .

گفتم : دروغ میگوئی پولت . تو از ادارات به ملاقات کسی

رفته بودی . بعد در میدان «پیکادیلی» سوار تاکسی شدی ، و همین

چند دقیقه پیش به اینجا رسیدی . از «پیکادیلی» تاکسی ترا تعقیب

میکردم . خوب ، آن کسی که به ملاقاتش رفته بودی چه کاره است ؟

با او چه کار داشتی ؟ باید يك مرد باشد ، آنهم بیگانه .

موضوع ملاقات او را بایك مرد ، يك دستی زدم . میخواستم

غافلگیرش کنم تا به حرف بیاید . او بایك نگرانی و اضطراب

نگاه میکرد . گوئی حرفی برای زدن نداشت .. آرام بطرف صندلی

راحتی رفت ، و آهسته بروی صندلی نشست .

گفتم : چرا سکوت کردی ؟ .. راجع به ملاقات تو با آن مرد

پرسیدم :

سقوط عقابها

خواهش میکنم راحت بگذار .
- راحت بگذارم؟.. نه ، تو هر چه که میدانی باید بگویی .
چرا آنقدر کنجکاو میکنی .
- شغل من اینطور ایجاب میکند .
- نمیدانم چی بگویم .
بی مقدمه گفتم : بگو که بایک جاسوس آلمانی ارتباط داری
و امروز صبح به ملاقاتش رفته بودی .
سرش را پائین انداخت و گفت : مجبورم با او ارتباط داشته
باشم .

- کی مجبور شده ؟
- آنها همانهایی که دیشب لندن را بمباران میکردند .
پرسیدم : چند وقت است برای آنها کار میکنی ؟
در حالی که بدنش از ناراحتی میلرزید ، گفت : يك سال .
باز پرسیدم : چه اطلاعاتی در اختیار آنها گذاشته ئی ؟
- اطلاعات مربوط به فرانسه آزاد و گروه مقاومت ملی را .
- باید پول خوبی از آنها گرفته باشی .
سرش را بلند کرد ، و در حالی که میکوشید جلواشکش را
بگیرد گفت : من از آنها متنفرم . میفهمی ؟.. ولی مجبورم بخاطر
زنده ماندن پدرم ، این کار را بکنم اوجزو گروه مقاومت ملی بود ،
ولی دستگیرش کردند . بعد گشتاپو محل مرا کشف کرد . يك سال
پیش بود . يك شب زنگ همین آپارتمان بصدا درآمد . وقتی در
را باز کردم ، مردی بداخل آمد . او جاسوس آلمانیها بود . همان
شب مجبورم کرده که بدستوراتش عمل کنم . تهدیدم کرد که اگر اطلاعاتی
را که او میخواهد در اختیارش نگذارم ، پدرم را در زندان میکشند
و مرا هم در اینجا .

امیر عشیری

« پولا » به گریه افتاد و ادامه داد : حالا فهمیدی چرا از خودم وزندگیم مأیوسم ؟ دیشب خیلی سعی کردم این موضوع را به تو بگویم ، ولی ترسیدم .

با لحنی ملایم گفتم : از کجا میدانی که پدرت هنوز زنده است ؟ .. تو که دیشب میگفتی چند ماه است از پدر و مادرت خبری نداری . پس آن حرف هم دروغ بود .

— نه ، باور کن از پدرم خبری ندارم .

— نامه های پدرت بوسیله آن جاسوس آلمانی بدستت میرسید ؟

— آره ، ولی چند ماه است که نامه ئی نرسیده .

گفتم : و توهم مجبور بودی برای او جاسوسی بکنی ، چون میدانستی راه برگشت نداری .

همانطور که با چشمهای اشك آلودش مرا مینگریست ، گفت : تو کمکم میکنی ، مگر نه ؟

بدیوار تکیه دادم و همانطور که نگاهم به چشمان اشك آلود و مضطربش بود ، گفتم : —

— نمیدانم که میتوانم کمک کنم ، یا نه .

مضطربانه گفت : تو میتوانی کمکم کنی . همه را میشناسی . آنها حرفهای ترا قبول میکنند خواهش میکنم . من نمیخواهم فرانسویانی که اینجا هستند ، مرا خائن به فرانسه بشناسند . آنها نباید درباره من اینطور قضاوت کنند .

با لحنی ملایم گفتم : در حال حاضر تو متهم به جاسوسی برای دشمن هستی . مجازات برای این نوع جرم اعدام است .

با صدای بلند که از اضطراب و وحشت میلرزید گفت : نه ، آنها نباید مرا اعدام کنند .

و بعد به تلخی گریست و دستهایش را بصورتش گرفت و ادامه

سقوط عثا بها

داد ، حتی توهم نمیخواهی بفهمی که من بیگناهم . او تهدیدم کرده .
گفتم : رؤسای اداره اطلاعاتی خودتان باید به این قضیه
رسیدگی کنند . ماجرای كوچك و ساده ئی نیست . خودت هم این
را میدانی .

گفت : آره ، میدانم . حتی حاضرم اعدامم کنند ، ولی این
ماجرای بگوش پدر و مادرم نرسد . آنها مرا نمی بخشند .
گفتم : گریه بی فایده است .
دستهایش را از مقابل صورتش پائین آورد و پرسید : ازمن
متنفری ؟

— نه ، سعی میکنم کمکت کنم .

— پس دوستم داری؟

— گوش کن پولت، حالا وقت این حرفها نیست .

— ولی تو نباید مرا يك خائن بوطنم بشناسی .

گفتم : من ترا خائن نمیشناسم . حالا آرام باش و بسؤالاتم
جواب بده .

«پولت» بالحنی صادقانه گفت : ماجرا را آنطور که اتفاق
افتاد.. تعریف می کنم .

گفتم : این يك بازجوئی دوستانه است ، فقط به سئوالاتم
جواب بده .

گفت : فکر میکنی آنها هم ازمن بازجوئی کنند؟

— منظورت از آنها ، اداره ضد اطلاعات خودتان است؟

— آره . بالاخره این ماجرا باید به آنجا برسد .

— البته که بازجوئی می کنند، ولی نه دوستانه .

— خیلی وحشتناك است .

گفتم : سعی کن حقایق را بگوئی .

امیر عشیری

گفت : قسم می خورم که حقیقت را بگویم .
پرسیدم : این جاسوس آلمانی که با او ارتباط داشتی ، اسمش

چیست .

چهره اش درهم رفت و گفت : نمیدانم . حتی نمیدانم او کجا زندگی میکند ، وجه شغلی دارد . یادم می آید که همان شب اول که به اینجا آمد ، بعد از اینکه تهدیدم کرد و من پیشنهادش را قبول کردم ، از اسم و شغلش پرسیدم ، ولی او گفت که دیگر راجع به خودش چیزی نپرسم .

گفتم : و آن وقت کور کورانه بدستوراتش عمل کردی؟
آهی کشید و گفت : چه کاری توانستم بکنم؟ باید بدستوراتش عمل می کردم . چاره ئی نداشتم . پدرم در زندان گشتا پو بود ، و مادر و خواهرم در پاریس . اگر پیشنهادش را قبول نمی کردم ، آن بیرحمها آنها را می کشند . حتی جان خودم هم به خطر می افتاد . تو باید این حقیقت تلخ را قبول کنی .

گفتم ، مجبور نبودی برای او جاسوسی بکنی . مأمورین ضد اطلاعاتی خودتان هم ، همین را خواهند گفت .

با ناراحتی پرسید : به چه دلیل این حرف را میزنی؟
گفتم : به این دلیل که بعد از اولین ملاقات او با تو ، باید قضیه را به قسمت ضد اطلاعات خودتان گزارش می کردی و خودت را از وجدان ناراحت ، نجات میدادی . آنها ، با تدابیر امنیتی ، خیلی راحت می توانستند آن جاسوس آلمانی را بدام بیندازند . خلاصه باید این کار را می کردی .

گفت : آن موقع با آدمی مثل تو دوست نبودم .
پوزخندی زد و گفت : اگر من هم تصادفاً این ماجرا را کشف

سقوط عقابها

نکرده بودم، امکان نداشت توهمکاری خودت را با جاسوس آلمانی فاش کنی.

— ولی تصمیم داشتم بهت بگویم.

— حالا این حرف را میزنی.

— نه، همان دیشب تصمیم گرفتم.

— ولی بعد منصرف شدم.

— با من اینطور حرف نزن.

گفتم: و هنوز هم نمی‌خواهی اعتراف کنی که مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ای.

در حالی که چشمهایش پراز اشک شده بود گفت: اعتراف می‌کنم که اشتباه کرده‌ام، ولی فکر نمی‌کنی اگر قضیه را به قسمت ضد اطلاعات خودمان می‌گفتم، گشتاپو، پدر و مادر و خواهرم را می‌کشت.

گفتم: قسمت ضد اطلاعات خودتان بکمک اداره ضد اطلاعات ما مشترکا این ماجرا را در نطفه خفه می‌کردند. بهر حال وضع تو این نبود که حالاداری. در درجه اول باید فکر فرانسه می‌بودی، و همه آنهایی را که تو بفکرشان هستی، در این راه فدای فرانسه می‌کردی.

گفت: و حالا حاضر همه آنهایی را که دوستشان دارم و نگران‌شان هستم، حتی خودم را، فدا کنم، فقط بخاطر فرانسه. گفتم: اما حالا کمی دیر شده.

مضطربانه گفت: نه، دیر نشده. تو با موقعیتی که داری می‌توانی مرا از وضع خطرناکی که دارم نجات بدهی.

— هنوز هم معلوم نیست بتوانی.

— از تو خواهش می‌کنم طاهر، کمک کن، بخاطر آزادی.

امیر عشیری

گفتم : بسٹوالی کہ می کنم جواب بده. جاسوس آلمانی را کجا ملاقات می کردی؟

گفتم : جای ثابتی نداشتیم،

گفتم : این را میدانم، منظورم این بود که محل ملاقات راتو تعیین می کردی، یا او؟

آب دهانش را فرو داد و گفت او. در هر ملاقات وقت و محل ملاقات بعدی را تعیین می کرد.

کمی بطرف او رفتم و گفتم. در این مدت هیچ بفکرت نرسید که اورا تعقیب کنی و ببینی در کجای لندن زندگی می کند و شغلش چیست؟

در حالیکه دستهایش را ازناراحتی بهم می فشرد گفت : تو که می دانی من يك مامور اطلاعاتی تعلیم دیده نیستم.

— ولی اطلاعاتی که او میخواست بدست می آوردی.

— آره. آنهم با ترس و لرز.

— برای ملاقات بعدی کجارا تعیین کرده؟

— ایستگاه لیور پول استریت.

با پوزخندی که ناشی از عصبانیت بود گفتم : باید جاسوس زرنک و کهنه کاری باشد که شلوغ ترین ایستگاه مترو را انتخاب کرده.

با شتابزدگی خاصی گفت : آن محل را او تعیین کرده.

برگشتم سر جایم. پشتم را بدیوار تکیه دادم و گفتم : این را گفتمی، ولی نکفتی کی و چه ساعتی قرار است او را در ایستگاه لیور پول ملاقات کنی.

— فردا، ساعت چهار بعد از ظهر.

— یعنی بعد از اینکه از اداره تان بیرون آمدی باید خودت

سقوط عقابها

را به ایستگاه لیورپول برسانی ؟
پولت گفت : آره ، همان موقع او توی ایستگاه مترو ،
منتظر من است .

گفتم ، بعد با هم سوار مترو می شوید و سعی می کنید جائی
برای نشستن پیدا نکنید ، چون درحالت ایستادن ، بهتر می توانید
بین خودتان دوچیز مشابه را ردوبدل کنید . مسافرهم آنقدر زیاد
است که کسی متوجه نمی شود ، شادوتا بی آنکه باهم حرفی بزنید
چه چیزی را بهمدیگر ردوبدل کرده اید . پولت خواست چیزی
بگوید ، گفتم : هنوز حرفم تمام نشده .

بعد ادامه دادم : اطلاعاتی را که ممکن است بصورت میکرو
فیلم یا یادداشت باشد ، و تو که آن اطلاعات را لای مجله یا روزنامه
مشخصی مخفی کرده ئی به او ردمی کنی و اوهم مشابه آن مجله یا
روزنامه را به تومی دهد . تو می دانی که دستورات او در حاشیه کدام
صفحه از مجله یا روزنامه نوشته شده . بعبارت دیگر در این مورد
قبلا با تو قرار گذاشته .

پولت با تعجب به من نگاه می کرد گفت : ولی تو اینها را از
کجای می دانی ؟

— پس درست تشریح کردم .

— آره ، ولی نگفتی از کجا می دانی ؟

— حالا نوبت توشده که از من بپرسی ؟!

— فقط خواستم بدانم .

گفتم : معمولا باید اینطور باشد .

نفسی تازه کرد و گفت : همینطور است که گفتم . او مجله

ترواستوری را برای این مبادله انتخاب کرده .

برسیدم ؟ او چه جور آدمی است ؟

امیر عشیری

گفت : میان سال ، قد متوسط باموهای سفید ، ولی کم پشت
— از خصوصیاتش بگو

— خشن ، بیرحم ، کم حرف . حتی خنده یا لبخندش راهم
ندیده ام .

علائم مشخصه‌ئی ندارد

— نه ، فقط با دست چپ سیگار می کشد

— اینکه علامت مشخصه‌اش نشد .

پولت گفت : زبان انگلیسی را خیلی خوب می داند .

باخنده خشانی گفتم : انتظار داشتی زبان انگلیسی هم
نداند ؟!

— زبان ما را هم می داند .

— باید هم بداند .

و بعد پرسیدم : دیگر از او چه می دانی ؟

گفت : هر چه می دانستم گفتم .

پرسیدم : از ریخت دست و انگشتانش چیزی حس نکردی

که مثلاً او چه شغلی ممکن است داشته باشد .

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : هیچوقت باین فکر نیفتاده ام

باز پرسیدم : اطلاعات بدرد بخور او را به چه وسیله‌ئی تهیه

می کردی .

گفت : استراق سمع می کردم ، یا اگر فرصت می داشتم ، با دوربین عکاسی

ظریفی که او در اختیارم گذاشته ، از روی نامه‌ها ، سری که از زیر دستم رد

می شد ، عکس بر می داشتم . بعضی وقتها هم یادداشت تهیه می کردم .

— آن دوربین کجاست ؟

— همین جا ، توی کیفم . ظاهراً لوله ماتیک است .

— حدس می‌زدم باید چه شکلی باشد .

سقوط عقابها

«پولت» از جابر خاست و از توی کیفش دوربین عکاسی کوچکی را که بشکل لوله ماتیک بود بیرون آورد. آنرا بدست من داد و گفت: دیگر لازم ندارم. در حالی که نگاهم به دوربین بود گفتم: فعلا باید پیش خودت بماند.

— خطرناکست.

— چرا حالا به این فکر افتاده‌ئی؟

— چون بالاخره يك نفر مثل ترا پیدا کردم که این راز را برایش فاش کنم.

گفتم: هیچ فکر کرده‌ئی که وقتی روسای اداره خودتان این ماجرا را بدانند، چه وضعی پیش می‌آید؟ .. آنها بهیچ قیمتی نمی‌توانند قبول کنند که «پولت مارسل» کارمند اداره دوم ارتش فرانسه آزاد، بخاطر حفظ جان والدینش، وحتى خودش، اقدام به جاسوسی برای دشمن کرده و انگیزه دیگری هم در این ماجرا دخالت نداشته. نه، آنها حرفهای ترا باور نمی‌کنند و پس از يك بازجوئی سخت، ترا تسلیم دادگاه نظامی می‌کنند. در حالی که می‌کوشید جلواشکش را بگیرد، گفت: ولی تو که حرفهای مرا باور می‌کنی. گفتم: مرا به حساب نیار، آنها باید تصمیم بگیرند.

با پوزخندی که ناشی از اضطراب آمیخته به عصبانیتش بود گفت: از همین حالا معلوم است آنها چه تصمیمی میگیرند، اعدام می‌کنند.

بعد سرش را پائین انداخت و اضافه کرد: اعتراف می‌کنم که براهی کشیده شده‌ام که دیگر برگشت ندارد. دستم را ب زیر چانه‌اش بردم. سرش را بلند کردم و پرسیدم: جاسوس آلمانی برای فردا اطلاعات بخصوصی از تو خواسته؟

امیر عشیری

آهسته گفت . می ترسم اگر جوابت را بدهم ، عصبانی بشی .
گفتم : جواب سؤال من هر چه باشد ، مهمتراز اتهامت
که نیست .

چهره اش را غبار تاسف گرفت و گفت : فکر نمی کردم این
حرف را بزنم .

گفتم : در حال حاضر تو متهم به جاسوسی برای دشمن هستی
و دیگر نمی توانی از غرور ملی و احساسات میهن پرستانه ات ، حرف
بزنی . همه آنها را خراب کردی . دیگر چیزی باقی نمانده .
گفت : پس نمی خواهی غرور ملی و احساسات میهن پرستانه
از دست رفته ام را بمن برگردانی ؟

کمی تند شدم و گفتم : بسؤالم جواب بده ، او چه اطلاعاتی
از تو خواسته ؟

رفت سر جایش نشست و گفت راجع به تو .

لحظه ئی مکث کرد و بعد پرسید : تعجب کردی ؟

باخونسردی گفتم : تعجب من از اینست که جاسوس آلمانی از
کجا می دانست که تو با من آشنا هستی و به من دسترسی داری . خوب
راجع به من چه به او گفته ئی ؟

— فقط گفتم که با تو آشنا شده ام .

— دلیلی داشت که موضوع آشنائی خودمان را به او

بگوئی ؟

— چرا ایستاده ئی ، بگیر بنشین .

— ایستاده راحت ترم و ضمناً ترا هم بهتر می بینم .

سیکاری میان لبش گذاشت . چلو رفتم و سیکارش را آتش زدم
با پک های پشت سرهم و کوتاهی که به سیکارش می زد ، معلوم بود
که همچنان مضطرب و نگران است . نگاهش را بمن دوخت و گفت :

ستوطعقابها

دیشب وقتی پاتریشیا ترا معرفی کرد شناختمت و در همان موقع دلم میخواست میتوانستم ترا ببکشم .

- پس تو از من متنفر بودی؟

- خیلی زیاد ، و عمداً با تو گرم گرفتم و خودم را در اختیار

گذاشتم .

- خوب ، وقتی به خانه ات آمدم ، می توانستی مرا ببکشی ،

چرا این کار را نکردی؟

- اجازه نداشتم .

- از کی ، از جاسوس آلمانی؟

گفت : آره . او به من گفته بود که فقط تحقیق کنم ببینم تو

کجا زندگی می کنی و چه ماموریتی بهت واگذار کرده اند .

گفتم : از اول تعریف کن که دیشب از کجا مرا شناختی و چرا

از من متنفر بودی ؟

«پولت» گفت : در حدود دو ماه پیش جاسوس آلمانی ، عکس

ترا نشانم داد و گفت که صاحب عکس وارد لندن شده و موجود خطرناکیست

وقتی از او پرسیدم صاحب عکس از چه نظر خطرناکست ، او ترا

جاسوس دو جانبه معرفی کرد و گفت که بخاطر پول بهرکاری تن

میدهی .

- و تو هم قبول کردی ؟

- تردید پیدا کردم .

- چطور شد که از تردید بیرون آمدی؟

گفت : او عکس دیگری از تو نشانم داد که با چند مامور

گشتابو ، دور يك ميز نشسته بودی و گیلان مشروب هم در دستت

بود . وقتی او عکس دوم را نشانم داد گفت که تو اسامی بیشتر اعضای

گروه مقاومت ملی فرانسه را در اختیار گشتاپو گذاشته ئی . آن وقت

امیر عشیری

تصمیم گرفتم ترا پیدا کنم . چون فکر می کردم پدر من یکی از از همان کسانی بوده که اسامی آنها بوسیله تودر اختیار گشتاپو گذاشته شده.

پوزخندی زدم و گفتم : آن جاسوس دوجانبه را که دنبالش می گشتی ، تصادفا پیدا کردی با او آشنا شدی و بعد هم خودت را در اختیارش گذاشتی . و هیچ فکر نکردی ممکن است دومی مونتاژ شده باشد؟

— نه ، آن موقع اصلا بفکر نمی رسید .

— دلیلش اینست که جاسوس آلمانی کهنه کار عقل ترا حسابی دزدیده بود.

— آره و حالامی فهمم که نباید حرفهای او را درباره توباور می کردم .

گفتم : پس بدلیل تنفرت از من وحس انتقامجوئی بود که پاجرای آشنائی خودت را با من به جاسوس آلمانی اطلاع دادی ؟ گفت : همینطور است . و وقتی از او پرسیدم « حالا چه کار باید بکنم ؟ » گفت که سعی کنم از تو بفهمم که کجا زندگی می کنی و چه ماموریتی ممکن است به عهده ات واگذار کنند.

— اسلحه نداری ؟

— نه ، هیچوقت نداشته ام.

گفتم : و اگر اسلحه می داشتی همان دیشب مرا می کشتی . سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و گفت : آره ، می کشتمت — یعنی برخلاف دستور جاسوسی آلمانی رفتار می کردی ؟ — مهم نبود که او چه دستور داده بود . مهم این بود که وقتی ترا می کشتم ، انتقام عده زیادی را از تو گرفته بودم .

سقوط عقابها

— خدارا شکر که اسلحه نداشتی!

پرسید: حرفهای اودوباره توصیحت ندارد؟

باخنده پرسیدم: خودت چه فکرمی کنی؟

گفت نمی دانم، ماجرای گیج کننده ایست.

گفتم: البته برای تو. ازیک طرف اعتراف کردی که اطلاعات مربوط به گروه مقاومت ملی فرانسه ونحوه ارتباط آن گروه را با فرانسه آزاد، در اختیار جاسوس آلمانی می گذاشتی، وازطرف دیگر باز اعتراف کردی که او مرا جاسوس دوجانبه معرفی کرده که بخاطر پول بهرکاری تن می دهم وضمنا لیست اسامی اعضای مقاومت ملی را در اختیار گشتابو گذاشته ام. ولی این توبودی که اسامی رابطهای گروه مقاومت را بوسیله جاسوس آلمانی در اختیار گشتاپو می گذاشتی.

«پولت» سکوت کرد. درحالی که چانه اش برای بروزاشک می لرزید: نگاهش را به من دوخت.

گفتم: حرف بزن، چرا ساکت شدی؟

بالحنی آمیخته به گریه گفت: باورکن نمی دانستم چه کار می کنم. من در اختیار توهستم. حتی اگر مرا خائن به فرانسه بدانم، اعتراض نمی کنم چه بهتر که مرا بجرم خیانت اعدام کنند، ولی قول بده اگر اعدام کردند، مادر وخواهرم چیزی راجع بمن ندانند. چون آنها هیچوقت مرا نمی بخشند. حتی پدرم که در زندانست ومن بخاطر حفظ جان او اقدام به خیانت کردم.

دستهایش را بصورتش گرفت وبه تلخی گریست...

آن موقع که قطرات اشک بروی گونه های رنک پریده اش می غلتید، بیگناهی در چشمانش خوانده می شد. مطمئن بودم که انگیزه او برای همکاری با جاسوس آلمانی، جز آنچه که خودش

امیر عشیری

گفته : نباید چیز دیگری باشد . او اعتراف به خیانت و گناه کرده بود ، و حالا من باید درباره او تصمیم می گرفتم . دوراه بیشتر نداشتم یا باید «پولت» را به ضد جاسوسی خودمان تحویل می دادم ، یا خودم شخصا به ماجرای او خاتمه می دادم .

پرسیدم : ناهار خورده ئی ؟
دستهایش را از جلو صورتش پائین آورد و با تعجب پرسید ،
چی گفتی ؟

... پرسیدم ناهار خورده ئی ؟

... نه ، ولی اشتها ندارم .

گفتم : ولی من امروز ناهار مهمان توهستم
بالبخندی بیرنگ گفت : داری سربسرم میگذاری ؟
جلو رفتم . دستش را گرفتم و او را از روی صندلی راحتی بلند کردم و گفتم . دیگر لازم نیست این قیافه غم زده را بنخودت بگیری . خودت را حاضر کن که برویم ناهار بخوریم .
لبخندی غمناک زد و گفت : تو برو ، من همین جا میمانم .
... دیگر داری لوس میشی .
... اشتها ندارم .

... مگر نمی خواهی کمکت بکنم ؟

بانگاهش به من فهماند که حرفم را باور نکرده است . پس
از چند لحظه سکوت ، گفت :

... نو این حرف را جدی نمی زنی !

گفتم : تصمیم دارم خودم به ماجرای تو خاتمه بدهم ،
اشک شوق در چشمانش جمع شد ، و ناگهان با دستهایش به
گردنم آویخت . صورتش را کنار صورتم گذاشت و گفت : دلم می خواهد
از خوشحالی فریاد بزنم .

سقوط عفا بها

و بعد همانطور که دستهایش بدور گردنم بود ، سرش را عقب کشید و در حالی که اشک شوق در حدقه چشمهایش میدوید گفت :
راستی راستی می خواهی مرا از وضعی که دارم نجات بدهی ؟ ..
من که باور نمی گنم .

لبخندی زدم و گفتم : آره ، تصمیم دارم این کار را بکنم
دستهایش را ازدور گردنم کشید . در وسط اتاق بدور خودش
چرخید و گفت : چه سعادتی .

ایستاد و اضافه کرد : همین الان لباسم را عوض می کنم .
سپس مشغول تعویض لباس شد ..

اورا با اتومبیل خودم به رستورانی که در حومه لندن بود
بردم ... وقتی با اشتها غذایی خورد گفتم : اشتهای خوبی پیدا
کرده ئی !

بالبخت گفت : نمی دانی چقدر خوشحالم .
بعد گیلانش شرابش را بلند کرد و ادامه داد : می خورم :
بسلامتی تو .

تقریباً تا ساعت سه بعد از ظهر در آن رستوران بودیم . بین
راه ، وقتی برمی گشتیم ، پرسید :

- چطوری می خواهی به ماجرای من خاتمه بدهی ؟
گفتم : این دیگر مربوط به من است . فعلاً نمی توانم حرفی
بزنم .

پرسید : راجع به من ، گزارشی به اداره خودمان نمی دهی
نگاهش کردم و گفتم : اگر میخواستم این کار را بکنم ،
دیگر دلیل نداشت که ناهار مهمانت کنم .

- من چه کار باید بکنم ؟

- در چه مورد ؟

امیر عشیری

— مگر یادت رفته که ساعت چهار بعد از ظهر فردا ، با جاسوس آلمانی قرار دارم؟
— نه ، یادم نرفته . سر ساعت به آنجا برو و مجله «ترواستوری» را بهش بده .

— بعد کجا باید بروم ؟

— برگرد خانه ات .

پرسید : یعنی هیچکاری نکنم ؟

گفتم وقتی مجله «ترواستوری» را که فقط يك مجله است به جاسوس آلمانی رد کردی ، دیگر کاری نداری که بکنی ، ظاهرا طبق برنامه او عمل کرده ای . از آن بپعد ، برنامه من شروع می شود .

پرسید : او را دستگیر میکنی؟

— شاید . فعلا چیزی نمی دانم .

— پس نباید امیدوار باشم .

گفتم : میتوانی ماجرای خودت را تمام شده تلقی کنی .

آهی کشید و گفت . تا يك ساعت پیش ، خودم رازن بدبختی

میدانستم ، و حالا حس میکنم که خوشبختی دارد بطرفم می آید .

باخنده گفتم : و فردا ساعت چهار بعد از ظهر ، يك زن كاملا

خوشبختی هستی و دیگر دلیلی وجود ندارد که خودت را تنها و

درمانده بدانی ، با خیالی راحت می توانی يك دوست مرد پیدا کنی

و دوستش داشته باشی .

گفت : جز تو ، مرد دیگری را نمی توانم دوست داشته باشم .

گفتم : شرط بایان دادن به ماجرای تو ، اینست که مرا از

زندگی خودت کنار بگذاری . من بدرد تو نمی خورم ، ولی می توانم

يك دوست خوب برایت باشم . فقط يك دوست ، یادت باشد .

سقوط عقابها

— از من خوش نمی‌یاد؟
— خیلی هم قشنگ و جذاب هستی.
— جواب سئوالم را ندادی.
خنده کوتاهی کردم و گفتم: من از همه زنهای زیبا و جذاب
خوشم می‌اد.

گفت: خوب، منهم یکی از آنها.
گفتم دوستی با من، نمی‌تواند زندگی تازه‌ای بتو بدهد. به
این موضوع باید، توجه داشته باشی.
دوستی با تو، خودش يك زندگی تازه است.
— خوب، اگر عقیده‌ات اینست، من حرفی ندارم.
برای چندمین بار پرسید: راستی راستی تصمیم داری کمک
کنی؟

نیم رخ نگاهش کردم و گفتم: چطوری باید بهت بگویم؟
آره، تصمیم دارم نجات بدهم.
خودش را بطرف من کشید، صورتم را بوسید و گفت: تو
نظیر نداری.

گفتم: اشتباه میکنی، اگر تو را بی‌گناه تشخیص نداده
بودم، بعوض اینکه ببرمت رستوران، يك راست می‌بردمت اداره
خودمان و تحویل میدادم.
— چقدر وحشتناك بود.

— دیگر حرفش را نزن.
در حدود ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود که اتومبیل را مقابل
آپارتمان‌ش نگه‌داشتم. پرسید:

— تا فردا همدیگر را نمی‌بینیم؟
گفتم: فکر نمی‌کنم. و اما تو، فردا ساعت چهار بعد از ظهر

امیر عشیری

به ایستگاه لیورپول میروی، و وقتی سوار مترو شدی، بین راه مجله را به جاسوس آلمانی میدهی به تصور اینکه ممکن است من در همان واگن باشم، سعی نکنی که دور ورت را نگاه کنی. حتی اگر دیدی یادت باشد که جاسوس مرا بغل دست یارو بروی خودت آلمانی زرنک و کهنه کار است و اگر تغییر قیافه بدهی او فوراً حس میکند که وضع تو عادی نیست، و خطری او را تهدید می کند همانطور که همیشه با او تماس می گرفتی، رفتار کن. خیال کن هیچ اتفاقی نیفتاده.

- می فهمم.

- خوب، حالا پیاده شو، من کار دارم.

«پولت» خدا حافظی کرد و از اتومبیل پائین رفت...

وضع مخاطره آمیزش، احتیاج به اجرای نقشه دیگری داشت و آن این بود که بیست و چهار ساعت دیگر پرواز خودم را بقاهره عقب بیاورم. زیرا بدون دلیل نمی توانستم به سرگرد «برتن» رئیس قسمت خودم پیشنهاد کنم. او مرد يك دنده و سرسختی بود، و امکان نداشت موافقت کند. باید خودم را در وضعی قرار می دادم که «برتن»، ناگزیر به تسلیم میشد. هر دو نقشه، اطمینان بخش و امیدوار کننده بود برای اجرای دو نقشه و به خصوص طرح مربوط به نجات «پولت» به لوازمی احتیاج داشتم که آن لوازم را بسهولت میشد تهیه کرد.

سری بنخیابان «لیورپول» زدم. گشتم تا بتوانستم دریکی از مغازه های آنجا، يك دست لباس نیمه دار فرانسوی پیدا کنم. بعد يك جفت پوتین نیمه دار، که آنهم فرانسوی بود، خریدم يك پیراهن و کلاه کپی مستعمل هم تهیه کردم، سر راهم که بطرف اقامتگاهم میرفتم، از نزدیکترین داروخانه کمی گرد «آپی کا» و چند تاقیرص «بنادرون»

سقوط عقابها

خریدم. کرد «اپی کا» حالت تهوع و سرگیجه در شخص بوجود می آورد و قرص «بنادرون» ضد آنست.

وقتی به خانه ام رسیدم، لباسم را از تنم در آوردم و روی تخت خواب دراز کشیدم. خسته بودم و احتیاج به استراحت داشتم. چند دقیقه بعد، تلفن زنگ زد. خودم را بطرف تلفن که کنار تخت خواب بود کشیدم. گوشی را برداشتم و با صدای خسته ئی گفتم: الو.. از آنطرف سیم، صدای سرگرد «برتن» را شنیدم که بالحن اعتراض آمیز گفت: تو کجاهستی؟... از صبح تا حالا، چند بار به خانه ات تلفن کرده ام؛

پرسیدم: حرفات تمام شد؟

- چی شده؟

- هیچ چی، مریضم.

- مریضی؟. نکنه داری شوخی میکنی؟

- کاش شوخی بود. حالت تهوع و سرگیجه ولم نمی کند.

- از صبح تا حالا کجا بودی؟.

ناهار چی خوردی؟

گفتم: يك غذای ساده.

لحش ملایم شد و گفت: ولی تو امشب باید پرواز کنی.

گفتم: آنهم با این حال خرابی که من دارم؛

- چرا تلفن نکردی؟

- فکر کردم وقتی حال خوب شد، بهت تلفن کنم.

- تو تمام برنامه های مرا بهم زدی.

گفتم: چرا من؟ این حالت سرگیجه و تهوع لعنتی برنامه های تو و خودم را بهم زده.

گفت: همین الان يك دكتر برایت می فرستم.

امیر عشیری

— عجله کن.

— چیزی نمی‌خواهی برایت بفرستم؟

— نه، متشکرم.

گوشی را گذاشتم. چند دقیقه بعد، یعنی کمی قبل از آنکه دکتر بدیدنم بیاید، کمی از گرد «آپی‌کا» خوردم. طولی نکشید که حالت سرگیجه و تهوع به من دست داد، بطوری که وقتی دکتر مرادید، گفت: فکر میکنم مسموم شده باشی.

گفتم: فعلاً باید جلوسرگیجه و تهوع را گرفت.

گفت. الان يك نسخه می‌نویسم.

— ولی کسی اینجا نیست که نسخه را به پیچد.

— راننده اتومبیلی که مرا به اینجا آورد، دواي شما را تهیه

میکند. نگران نباشید.

پرسیدم: تا کی باید استراحت کنم؟

کمی فکر کرد و بعد گفت: تا فردا باید استراحت کنی.

دکتر نسخه را نوشت و گفت: چند تا قرص و يك شربت نوشته‌ام.

هر يك ساعت، يك قرص می‌خورید و چند دقیقه بعد، يك قاشق شربت اگر دیدید که حالتان خوب نشد، به آقای سرگرد «برتن» اطلاع بدهید.

گفتم: متشکرم.

دکتر گفت: راننده، دواي شما را می‌گیرد.

خواستم حرفی بزنم، که حالت تهوع به من دست

داد.

وقتی دکتر رفت، از تخت پائین آمدم و يك قرص بنادرون خوردم و روی تخت دراز کشیدم. کم‌کم حال خوب شد. ولی گلو و شکم در اثر حالت تهوع درد گرفته بود. وقتی راننده، دواهای مرا آورد، دیدم دکتر

سقوط عقابها

هم قرص بنادرون تجویز کرده است.

سرگرد «برتن»، هر نیم ساعت تلفن میکرد و حال مرا می پرسید. ولی حال من در آن شب نباید خوب میشد. «برتن» که از لحسنش معلوم بود از بیماری ناگهانی من که در واقع ساختگی بود عصبانی است گفت :

— هیچ موقع با چنین وضعی رو برو نشده بودم.
گفتم: وضع مرا بخاطر داشته باش که دیگر این حرف را نزن.

— کاش میتوانستی همین امشب پرواز کنی.
دکتر تا فردا به من استراحت داده. دعا کن فردا خودم بدیدنت بیایم.

— اگر وقت کردم، سری بهت میزنم.
— تو گرفتاری، و من راضی نیستم بیائی اینجا.
گفت: هر موقع حس کردی که حالت خوب شده، به من تلفن کن.

گفتم: تونکرانی، ولی من دارم عذاب میکشم.
«برتن» گفت: اینطوری بی نتیجه است. باید بفرستمت بیمارستان آنجا سریعتر می توانند معالجات بکنند.

پس از يك حالت تهوع ساختگی گفتم: نه، این کار را نکن.
از محیط بیمارستان هیچ خوشم نمی آید. وانگهی، اگر لازم بود به بیمارستان بروم، دکتر خودش توصیه میکرد.

— پس بگذار يك نفر را بفرستم که از تو پرستاری بکند.
— موافقم، بشرط اینکه خوش قیافه باشد. منظورم را که می فهمی؟

— آره، می فهمم. ضمناً این راهم باید بدانی که سلامتی تو برای

امیر عشیری

من خیلی مهم است .

این موضوع را همیشه به خاطر دارم.

— باز هم تلفن میکنم.

— متشکرم .

گوشی را گذاشتم لبخندی موفقیت آمیز بروی لبانم نشست، اولین نقشه من که ضامن اجرای نقشه دوم بود، روبه موفقیت بود. حالت تهوع و سرگیجه من، تا فردای آن شب باید ادامه می یافت و بعد روبه بهبود میرفتم.. تصمیم گرفته بودم بهر قیمتی شده «پولت مارسل» را از وضع مخاطره آمیزش نجات بدهم و اسرار او را برای همیشه پیش خودم نگه دارم .

چند دقیقه از ساعت ۸ شب گذشته بود که صدای زنگ در آپارتمان بلند شد. از تخت پائین آمدم. کمی گرد «اپیکا» خوردم و بعد برای باز کردن درازا طاق بیرون رفتم.

پرسیدم: کی هستید!

صدای «شارلوت» را شنیدم که گفت: بیگانه نیست؟

در را باز کردم. «شارلوت» قشنگ بداخل آمد . با نگرانی پرسید: چی شده؟ .. وقتی برتن گفت که طاهر مریض شده نگران شدم .

با حالت تهوع گفتم، سرگیجه و تهوع.

گفت :

ممکن است این تهوع و سرگیجه تواز مسمومیت غذائی باشد .

گفتم: ازهرچی هست ، فعلا ناراحتم کرده. باهم بداخل اتاق خواب رفتیم من روی تخت خواب دراز کشیدم و پرسیدم: چه وقت برگشتی لندن ؟

سقوط عقابها

— امروز صبح، ساعت پنج

— از جبل الطارق برایم بگو. باید جای قشنگی باشد.

«شارلوت» لبخندی زد و گفت: قشنگ و جالب، ولی نه برای امثال

من و تو.

پرسیدم: از «اینگرید» خبری نداری؟

بالحنی نیش آمیز گفت: نمی دانستم بفکر «اینگرید» هم

هستی.

گفتم: فقط بعنوان يك دوست و يك همکار پرسیدم.

با کنایه گفت: بهر حال، مدتی تو خانه اش بودی، آنهم

تنها.

گفتم: کاش آنجا بودی و مرا میدیدی که چه ریخت و قیافه ئی پیدا

کرده بودم.

— داستان را برایم تعریف کرده ئی.

— پس دیگر نباید تکرارش کنیم.

پرسید: چی میخوری برایت درست کنم؟

گفتم: فعلا میل به چیزی ندارم.

— يك لیوان شیر؟

— نه، حالا نمی توانم بخورم.

بعد يك قرص «بنادرون» خوردم و پرسیدم: توی آن پاکت

چی بود؟

بالبخت گفت: دو تا کنسرو گوشت، مقداری نان، کره و چندتا

تخم مرغ.

— پس غذاء خودت را آورده ئی؟!

— فکر کردم شاید تو هم احتیاج به غذا داشته باشی.

— اگر حال خوب بود، شام را بیرون میخوردیم،

امیر عشیری

— باشد برای يك شب دیگر.

سپس بلند شد و آمد کنار تختخوات و نزدیک من نشست سرش را روی سینه‌ام گذاشت و گفت :

خیلی دوستت دارم.

در حالیکه دست به موهایش می کشیدم گفتم : دعا کن زودتر
حالم خوب شود.

— یعنی تو همان طاهری هستی که در آلمان با هم آشنا
شدیم ؟

— خیلی بهتر از آن.

— فکر می کردم فراموشم کرده ائی.

— بیخودی فکر کردی.

— قرص خوردی حالت بهتر شد؟

گفتم : سرگیجه که هنوز ولم نکرده ، می دانی، خوابم
گرفته .

گفت : تنها می گذارمت .

گفتم. اگر « برتن » تلفن کرد و حال مرا پرسید، بگو تا چند
دقیقه پیش که خوابش نبرده بود، هنوز حال تهوع داشت.

— امیدوارم وقتی بیدار شدی، حالت کاملاً خوب شده باشد.

— دعای زن قشنگی مثل تو، خیلی موثر است .

« شارلوت » مرا تنها گذاشت. خواب طوری به من غلبه کرده بود
که پلکهایم را نمی توانستم باز نگذارم. آن خواب ناشی از بی خوابی
و خستگی شب گذشته بود. نقشه اول با موفقیت رو برورده بود و « برتن »
دیگر نمی توانست فکر پرواز دادن مرا به قاهره تعقیب کند. او فهمیده
بود که من بیمارم و بنا به توصیه دکتر معالج باید استراحت کنم.

* * *

سقوط عقابها

وقتی چشمم به روشنائی روزاقتاد، فهمیدم که نفشه دوم را می‌توانم اجرا کنم. چون پروازماموران سری به خارج از انگلستان بهنگام شب باید صورت میگرفت و من تمام ناراحتی شب گذشته را که عمداً ذرخودم بوجود آورده بودم، برای فردای آن شب بود.

شارلوت پرسید: حالت چطوره؟

باخنده گفتم: فعلاً که خوبم.

— خواب خوبی کردی؟

— بعد از آن همه ناراحتی، باید هم خوب می‌خوابیدم.

— و حالاً بیک صبحانه کامل احتیاج داری.

گفتم: صبحانه‌ئی که بادست‌های تو درست شود، مسلماً نیروی تازه‌ئی به من می‌بخشد.

از تخته‌خواب پائین آمدم و پس از دوش گرفتن، سرمیز صبحانه نشستم و پرسیدم: «برتن» دیگر تلفن نکرد؟

— دوسه دفعه تلفن کرد.

— تو کجا خوابیدی؟

— روی کاناپه.

— جای ناراحتی داشتی؟

— برعکس، از هر شب راحت‌تر خوابیدم.

مشغول صرف صبحانه بودیم که تلفن زنک زد. «شارلوت» خواست

بروم و به تلفن جواب بدهد، از جا برخاستم و گفتم: من می‌روم، فکر می‌کنم «برتن» باشد.

حدس درست بود. «برتن» پرسید: حالت چطوره؟

گفتم خیلی بهترم.

— خوشحالم کردی.

— من بیشتر از تو خوشحالم.

امیر عشیری

— امروز مواظب خودت باش. تامی توانی استراحت کن.

— تصمیم دارم همین کار را بکنم.

پرسید: «شارلوت» آنجاست؟ گفتم: آره، کارش داری؟
باخنده گفت: اگر به پرستار قشنگی مثل «شارلوت» احتیاج

نداری مرخصش کن.

— فکر می‌کردم می‌توانم امروز ناهار را با «شارلوت» بخورم.

— توصیه می‌کنم امروز ناهار یک غذای سبک بخوری.

— البته توصیه بزرگترها را باید قبول کرد.

— اگر کاری داشتی تلفن کن.

— خیلی خوب.

گوشی را گذاشتم و برگشتم سر میز صبحانه «شارلوت» پرسید:

برتن، بامن کاری دارد؟

بشوخی گفتم، «برتن» آدم حسودی است. نمی‌تواند ببیند

که توا از من پرستاری می‌کنی. تا فهمید حالم خوب شده، فوراً
احضارت کرد.

در حدود ساعت ده صبح بود که بایک بوسه طولانی و شیرین،

خدا حافظی کرد و مرا تنها گذاشت. بیرون از آپارتمان کاری نداشتم

در سکوت آپارتمان و تنها بودن، فرصتی مناسب بود که درباره نقشه

دوم، یعنی نجات دادن «پولت مارسل» از وضع مخاطره آمیزش، بدقت

مطالعه کنم و جزئیات مربوط به آن طرح را بررسی نمایم.

نیم ساعت بعد از ظهر بود که ناهار خوردم. تا آن موقع دوسه

بار سرگرد «برتن»، تلفنی حالم را پرسید و هر بار که می‌گفتم حالم

بهتر است، خوشحالی‌ش را احساس می‌کردم. او هم مسئولیت‌های خطیری

داشت و باید هم مراقب وضع و حال من می‌شد و از بیماری ناگهانیم احساس

ناراحتی می‌کرد.

سقوط عقابها

ساعت يك بعد از ظهر، به یکی از دوستانم بنام «جرج استونی» که یکی از کارگردانان استودیو فیلمبرداری «آرتور» بود تلفن کردم. در محل کارش نبود. پس از چند دقیقه، او را در ستونان استودیو پیدا کردم. پس از آنکه با هم خوش و بش کردیم پرسید: موضوع مهمی پیش آمده؟

گفتم: تقریباً ولی نه خودم مربوط می شود.

- خیلی خوب، همین الان میتوانی بیائی.

- تا چند دقیقه دیگر راه می افتم.

گوشی را گذاشتم. لباسی نه صبح آنروز پوشیده بودم، از تنم بیرون آوردم و لباس نیمداری که روز قبل از خیابان «لیورپول» خریده بودم، تنم کردم. پوتینهای مستعمل را هم پوشیدم. چند بسته سیگار فرانسوی داشتم. آنها را هم توی جیب هایم گذاشتم. و قبل از آنکه از آپارتمان خارج شوم، به سرگرد «برتن» تلفن کردم و گفتم من تا یکی دو ساعت دیگر می آیم پیش تو.

- کجا میخواهی بروی؟

- میروم کمی قدم بزنم.

- تنها قدم بزنی؟!..

- آره. مگر اشکالی دارد؟

گفت: می ترسم باز آن حالت سرگیجه و تهوع برگردد. گفتم: نه، مطمئن باش که دیگر بر نمی گردد. فعلاً خدا حافظ.

- مواظب خودت باش.

- متشکرم که بفکر من هستی.

تلفن را قطع کردم و از آپارتمان بیرون آمدم. از ساعت يك بعد از ظهر گذشته بود که با اتومبیل بطرف استودیو

امیر عشیری

فیلمبرداری «آرتو» ، حرکت کردم . وقتی به آنجا رسیدم ، بیست و پنج دقیقه به ساعت دو بعد از ظهر مانده بود . در آن روز ، حساب ثانیه و دقیقه را هم داشتم .

«جرج استونی» در دفتر کارش منتظرم بود . همینکه چشمش به من افتاد ، باقیافه تعجب آمیزی گفت : این چه لباسی است که تن تن کرده ئی طاهر ؟

گفتم : يك لباس معمولی .

— ترا هیچوقت تو این جور لباس ها ندیده بودم .

— بعضی وقت ها لازمست که آدم از لباس خودش بیرون بیاد .

«جرج» میدانست که من در اداره اطلاعات سری متفقیین کار

میکنم . بهمیردلیل گفت :

— این شغلی که توداری ، مجبورت می کند که بهر لباسی

در بیائی .

گفتم : بعوض این حرفها ، نمی خواهی بررسی برای چه آمده ام

ترا ببینم ؟

— منتظرم خودت بگوئی ،

— آمده ام قیافه ام را عوض کنم .

خندید و گفت : شوخی می کنی ؟

— گوش کن جرج ، من وقت زیادی ندارم .

— خیلی خوب ، همین الان ترتیبش را میدهم .

گفتم : تنها يك آرایشگر ماهر و زبردست می تواند مرا به

قیافه ئی که باید داشته باشم دربیاورد .

گفت : می فهمم چی داری می گوئی .

بعدگوشی تلفن را برداشت . ازتعداد شماره هائی که گرفت ،

معلوم بود که مخاطب او باید دراستودیو باشد . کمی بعد ، اسم طرف

سقوط عقابها

را که «استوارت» بود بر زبان آورد و گفت ؛ يك نفر را می فرستم
پیش ، هر جور خودش می خواهد ترتیب کارش را بده . هزینه اش را
هم بگذار به حساب من .

بعد گوشی را گذاشت و گفت ؛ حالا راضی شدی ؛

— کجا باید بروم ؛

— استوارت ، بهترین و ماهرترین آرایشگر استودیوست .

محل کار او ، در ساختمان شماره پنج است .

— متشکرم . کارم که تمام شد برمی گردم پیش تو .

از دفتر کار او بیرون آمدم و بطرف ساختمان شماره پنج رفتم

اتاق کار استوارت در طبقه دوم بود . وارد اتاقش که شدم ، نگاهم کرد

و با خنده گفت ؛ شمارا «استونی» فرستاده ؛

گفتم ؛ درست فهمیدید .

پرسیدم ؛ خوب ، چه قیافه ئی می خواهید داشته باشید ؛

گفتم ؛ قیافه يك مرد فرانسوی پنجاه ساله ، با موهای سفید

و صورت شکسته .

— خواهش می کنم بفرمائید بنشینید .

— تا ساعت سه ونیم می تواتید ، کارتتان را تمام کنید .

— فکر می کنم زودتر تمام شود .

روی صندلی مخصوص آرایش نشستم . «استوارت» پیش بند

سفید را بگردنم بست و گفت ؛ قبل از شروع کار باید بدانم نقش شما

در فیلمی که «جرج» می خواهد تهیه کند ، چیست ؛

گفتم ؛ سؤال بجائی بود . سناریوی فیلم را خودم نوشته ام .

صحنه های فیلم بیشتر مربوط به اشغال پاریس است ، و من در نقش یکی

از اعضای مؤثر گروه مقاومت فرانسه ظاهر می شوم . بهمین دلیل

«جرج» آزادام گذاشت که تغییر قیافه ، بنا به سلیقه خودم باشد .

امیر عشیری

گفت : منهم تعجب کردم. ببینم شما در نقشی که بعهده دارید، علائم مشخصه هم باید داشته باشید ؟
گفتم : بله جای يك زخم روی گونه چپ .
— حالا بهتر شد .

— سؤال دیگری ندارید ؟
— فعلاً نه . حالا دیگری می دانم چه قیافه ئی باید داشته باشید.
گفتم : چروك هاي گردن يادتان نرود و ضمناً خطوط چهره ام مرا مسن تر از سنی که دارم نشان بدهد .
با خنده گفت : «استوارت» را هنوز نشناخته اید . از پیرزن هشتاد ساله ، يك زن جوان می سازد و بالعکس . چهره شما را طوری عوض می کنم که وقتی برگشتید پیش «جرج» اونتواند شما را بشناسد.
— منهم همین را می خواهم که نزدیک ترین دوستانم مرا نشناسد .

— به من واگذار کنید .
وبعد ، پنجه های هنرمندانهاش را بکار گرفت تا از من چهره ئی بسازد که حتی خودم را هم به اشتباه بیندازد . با چنان مهارت و سرعتی کار می کرد که شکفت آور بود . هنوز چند دقیقه ئی از شروع کار نگذشته بود که وقتی از مقابلم کنار رفت و نگاهم به آئینه افتاد، دیدم قیافه ام کاملاً عوض شده است .

گفت : سناریوی شما باید خیلی جالب باشد .
گفتم : آن دیگر بستگی به کارگردانی «جرج» دارد .
— او به کار خودش خیلی وارد است .
— و بسختی ممکن است يك سناریو را قبول کند .
— قبلاً او را می شناختید ؟

سقوط عقابها

— بله ، در فرانسه باهم آشنا شدیم . البته کمی قبل از شروع جنگ .

خندید و گفت: پس شما فرانسوی هستید ؟
گفتم : خیال می کردید اهل کجا هستم ؟
— راستش فکرش را نکرده بودم . ولی می دانستم که اروپائی هستید .

— سناریوی شما چه وقت جلودوربین می رود ؟
— معلوم نیست . « جرج » فعلاً می خواهد از قیافه من چندتا عکس بگیرد .

— حتی ممکن است يك فيلم آزمایشی هم تهیه کند .
گفتم : من به کارهای دیگری که دارم باید برسم . لطفاً عجله کنید .

گفت : مطمئن باشید که قبل از ساعت سه ونیم کار من تمام می شود .

« استوارت » آدم پرچانه ئی بود و لاینقطع حرف می زد ، حرفهای خسته کننده که نه حوصله شنیدنش را داشتم و نه حوصله جواب دادن به سئوالاتش را چاره ئی هم نداشتم ، باید حرفهایش را گوش می کردم . چون زیر دست او نشسته بودم .

باز سر صحبت را باز کرد و پرسید : شما در فرانسه چه کار می کردید ؟

گفتم : فیلم های مستند تهیه می کردم .

— پس همکار جرج هستید ، و حالا به فرانسه آزاد ملحق شده اید .

— بله ، و منتظر روز آزادی هستم .

— جنگ خیلی وحشتناك است .

— باشما هم عقیده هستم .

امیر عشیری

سکوت کرد . نفس راحتی کشیدم تمام فکرم متوجه ایستگاه «لیورپول» بود . «استوارت» خیلی سریع کار می کرد . هر لحظه انتظار داشتم که او پایان کار را اعلام کند . ساعت سه و بیست دقیقه بود که او پیش بند سفید را از گردنم باز کرد و پرسید: خوب، خودتان را چطور می بینید؟

همانطور که صورتم را در آئینه می دیدم، گفتم: عالیست. و از روی صندلی بلند شدم و اضافه کردم: خیلی متشکرم، شما مرا بهمان قیافه ئی در آورده اید که خودم می خواستم. باز هم متشکرم. گفت: امیدوارم «جرج» این قیافه را به پسندد. راستی اسم شما را نپرسیدم.

گفتم: از «جرج» پرسید. بعد دستش را بگرمی فشردم و از او خدا حافظی کردم. از آنجا برگشتیم پیش «جرج استونی» وقتی وارد اتاقش شدم، پرسید: شما کی هستید؟

گفتم: ببخشید، منشی شما نبود که از او وقت ملاقات بگیرم. مرا از صدایم شناخت. با صدای بلند خندید، جلو آمد و گفت: اصلاً نتوانستم ترا بشناسم.

گفتم: من هم همین را می خواستم که نزدیک ترین دوستانم مرا نشناسد.

— خوشحالم که توانستم کاری برایم انجام بدهم.

— از کاری که برایم انجام دادی، متشکرم.

— کار دیگری نداری؟

گفتم: نمیخواهم با اتومبیل خودم به محل ملاقات بروم. اگر ممکن است..

حرفم را قطع کرد و گفت: خودم ترا با اتومبیل میبرم. چطور است.

سقوط عقابها

— ولی تو گرفتاری .
— فکر میکنم کار تو از گرفتاری‌های من مهم‌تر باشد .
باهم از دفتر کارش بیرون آمدیم من روی صندلی عقب اتومبیل،
درست پشت سر او نشستم و گفتم:
— حالا میتوانی حرکت کنی .
«جرج» اتومبیل را براه انداخت و از در استودیو بیرون آمدیم
پرسید : مقصد کجاست ؟
گفتم : حوالی ایستگاه لیورپول .
گفت : خدمات مأمورین سری در زمان جنگ بمراتب از
فعالیت های نظامی يك لشکر مهم‌تر و با ارزش‌تر است . در واقع
نقشه‌های جنگی ژنرال‌ها بر پایه اطلاعاتی که تو و امثال تو بدست
می‌آورند ، استوار میشود .
گفتم حتی نخست‌وزیر بریتانیا ، همین عقیده را دارد .
گفت : «استوارت» راجع به شغل و حرفه ات ، و اینکه اهل
کجاستی ، چیزی نپرسید؟
خنده کوتاهی کردم و گفتم : اگر قرص مسکن داشتم .
میخوردم چون از بس پرچانگی کرد ، سرم درد گرفته بود .
«جرج» خنده‌اش گرفت .. گفت . تنها عیب «استوارت» اینست
که آدم پرچانه‌ایست . ولی کارش خیلی عالیست . واقعاً چهره ساز
هنرمندیست ، خوب اوچی پرسید ، و توچی جواب دادی؟
تمام مطالبی را که بین استوارت آرایشگر و من رد و بدل شده
بود . برای جرج استونی تعریف کردم .
گفت : پرچانگی استوارت . بمضی وقتها طوری مرا عصبانی
میکند که سرش داد میزنم ، شاید ساکت شود .
پرسیدم : سیکار میکشی ؟

امیر عشیری

— نه ، تو که میدانی من هیچوقت سیکار نمیکشم .
— آره ، هیچ یادم نبود .
— داریم میرسیم .

پنج دقیقه به ساعت چهار بعد از ظهر مانده بود که به ایستگاه
لیورپول رسیدیم .. جرج پرسید:

— کجا پیاده میشوی ، مقابل ایستگاه یا کمی بالاتر؟
گفتم : کمی برو بالا .

پنجاه قدم بالاتر از ایستگاه لیورپول ، اتومبیل رانکهداشت
از او خدا حافظی کردم و پس از آنکه نگاهی بدور و بر اتومبیل
انداختم ، از در سمت راست پیاده شده و بطرف ایستگاه لیورپول رفتم
قبل از آنکه از پلکان پائین بروم ، سیکاری آتش زدم و آهسته
پائین رفتم .

هر چه که در جیب هایم بود ، ساخت فرانسه بود : سیکار ،
کبریت ، يك چاقو ، مقداری فرانك فرانسه . خلاصه بالباسی که
پوشیده بودم و دوخت فرانسه بود ، هیچکس نمیتوانست به من ظن
شود ، و در فرانسوی بودنم تردید پیدا کند . « استوارت » آرایشگر
نهایت مهارت و استادی را در گریم صورت و موهایم بکار برده بود
که حتی خودم را هم به اشتباه می انداخت .

همانطور که از پلکان پائین میرفتم ، نگاهی به آخرین پله
انداختم ، آنجا مردی ایستاده بود که نسبتا مسن بنظر میرسید .
از ریخت و قیافه اش پیدا بود که باید کارگر بار انداز ، یا یکی از
کارخانجات باشد . تردیدی نبود که او با اوراق هویت جعلی توانسته
بود کاری برای خودش پیدا کند . با همان يك نگاه ، خطوط چهره
و مشخصات او را بنحاطر سپردم . کت و شلوار نیمداری که برنك
خاکستری تیره بود ، بتن داشت . يك کلاه هم بسرش گذاشته بود ،

سقوط عقابها

او نمونه يك كارگر انگلیسی بود . بادومین نگاه، او را بهتر شناختم همان مشخصاتی را داشت که «پولت» راجع به او برایم گفته بود موهای سفید سرش از زیر کلاه کپی، کاملاً دیده می شد . علائم مشخصه نداشت .

به آخرین پله که رسیدم، پیچیدم به سمت راست. چند قدم آنطرف تر ، يك دکه روزنامه فروشی بود. مقابل دکه ایستادم . ضمن دیدن روزنامه ها و مجلات ، نگاهی به آن مرد انداختم . مجله ئی در دستش بود . خودش بود ، همان جاسوس آلمانی که «پولت» را بدام انداخته بود . و حالا من تصمیم داشتم او را بدام بیندازم جاسوس آلمانی نگاهش به مسافرینی بود که از پلکان باین می آمدند . يك روزنامه که بزبان فرانسوی بود، خریدم و رفتم گوشه یی ایستادم و جاسوس آلمانی را زیر نظر گرفتم ساعت چهار و ده دقیقه بعد از ظهر بود که «پولت» از پلکان مترو پائین آمد . در دستش يك مجله بود.

وقتی او بطرف سکوی مسافرین میرفت ، جاسوس آلمانی را دیدم که نگاهش بدنبال «پولت» بود . کمی بعد ، از جایش حرکت کرد و همینکه به سکوی مسافرین رسید ، بفاصله کمی از «پولت» ایستاد . منم همراه افتادم و به جمع مسافرین ملحق شدم.

مترو وارد ایستگاه شد. عده کثیری مسافر از آن پیاده شدند و چند برابر آن عده ، بداخل مترو رفتند. آن لحظه ، در میان مسافرین سه نفر بودند که ماموریتی خطیر به عهده شان بود . این سه نفر ، من بودم و آن دو تا .

مترو بطرف غرب لندن حرکت کرد . جا برای نشستن نبود مسافرین تقریباً فشرده ایستاده بودند . جاسوس آلمانی چسبیده به

امیر عشیری

«پولت» ایستاده بود ، و کمی آنطرف تر، من آن دو را زیر نظر داشتم .

چند لحظه بعد ، با صدای بلند و بزبان فرانسوی گفتم :
زنده باد فرانسه ... زنده باد متفقین ...

مسافرینی که دوروبرم ایستاده بودند ، همه متوجه من شدند ، حتی «پولت» و جاسوس آلمانی . از قیافه مسافرین پیدا بود که انتظار دارند مطالبی از زبان من بشنوند . لازم بود باز هم شعار بدهم . با همان لحن و کمی آمیخته به غرور ملی گفتم :

— زنده باد گروه مقاومت ملی فرانسه که مرا از جنگ آلمانیهای جلاد نجات داد ، و بر زمین آزادی فرستاد .

لحظه ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم خانمها و آقایان ، پیروزی با متفقین است . دشمن در شمال آفریقا شکست خورده و بزودی اروپا از چنگ آلمانیها آزاد می شود . آرزو کنید که تا آن روز زنده باشید و فریادهای شانی مردمی را که کشورشان آزاد شده ، بشنوید و در شادی آنها شرکت کنید .

از میان مسافرین ، مردی میانه سال ، رو به من کرد و به زبان فرانسوی پرسید : از فرانسه فرار کرده اید ؟
با خنده آمیخته به شوق گفتم :

خوشحالم که شما زبان مرا می دانید بله ، من بكمك گروه مقاومت ملی فرانسه ، توانستم خودم را به سواحل کشور شما برسانم .
آن مرد پرسید : تنها هستید ؟

بالحنی تائر امیر گفتم : این جنگ لعنتی ، همه آنها ئی را که دوستشان داشتم و عزیزان من بودند ، از دستم گرفت و حالا تنها هستم .

مرگ بر آلمان نازی .

سقوط عقابها

مرد انگلیسی پرسید : حالا می‌خواهید چه کار کنید ؟
گفتم : هر کاری بتوانم می‌کنم . فعلا دنبال کسی هستم به اسم
«لوئی پیرنه» .

مرد انگلیسی گفت : شما انگلیسی نمی‌دانید ؟
با لحنی محکم گفتم : برای فرانسه آزاد کار می‌کنم هر کاری
که آنها به من بدهند ، انجام می‌دهم .
باز او پرسید : چه وقت وارد خاک انگلستان شدید ؟
گفتم : دیشب ، نزدیک سحر . هنوز هوا تاریک نشده بود که
آنها مرا به سواحل انگلستان رساندند .

مرد انگلیسی گفت : برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم .
او دیگر سئوالی نکرد و در ایستگاه «تاتن‌هام» پیاده شد .
«پولت» هم بدنبال او و چند مسافر دیگر ، از مترو پائین رفت
جاسوس آلمانی همچنان ایستاده بود . حدس زدم او در غرب‌لندن ،
که کرایه اتاق ارزان است ، زندگی می‌کند . خودم را با روزنامه
سرگرم کردم .

در همان حال ، او را هم می‌پائیدم .
آهسته دستی روی شانه‌ام قرار گرفت و صدای مردی بگوשמ
خورد که بزبان فرانسوی پرسید :

— آقا ، حرفهای شما را شنیدم . روگرداندم . همان جاسوس
آلمانی بود . لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم : پس شما هم
زبان ما را می‌دانید ؟

با خنده گفت : نه خیلی خوب .

— خوشحالم کردید .

— ولی شما مرا با حرفهای خودتان متاثر کردید .

— کدام قسمت از حرفهای من شما را متاثر کرد ؟

امیر عشیری

گفت : وقتی فهمیدم که عزیزان خود را از دست داده آید .

با لبخندی تلخ گفتم : معذرت می‌خواهم ، آن موقع نمی‌توانستم جلو زبانم را بگیرم . شما انگلیسیها از فجایع آلمانیها در فرانسه خبر ندارید . می‌می‌دانم که آنها چه جنایتکارانی هستند اگر گروه مقاومت ملی مرا فرار نداده بود ، گشتاپو مرا دستگیر می‌کرد ، خدا میداند چه بروزم می‌آوردند .

پرسید : حالا کجامی‌خواهید بروید ؟

گفتم : دنبال شخصی به اسم «لوئی پیرنه» می‌گردم . در فرانسه که بودم ، آدرسش را گرفتم . به من گفته‌اند که او در غرب لندن زندگی می‌کند .

گفت : آدرس خانه‌اش را که دارید ؟

گفتم : بله ، امروز صبح خیلی سعی کردم خانه‌اش را پیدا کنم ، ولی نتوانستم . آدرس «لوئی» را روی کاغذ ننوشتم . به ذهنم سپردم : خیابان مسکو . ولی شماره خانه یادم رفته . حافظه ام یاری نمی‌کند که آنرا بخاطر بیاورم .

— من کمکتان می‌کنم که «لوئی پیرنه» را پیدا کنید .

— ممنونم که کمکم می‌کنید .

— لوئی پیرنه چه کاره است ؟

دورو برم را نگاه کردم و آهسته گفتم : از اعضای گروه مقاومت ملی است ، ولی من او را ندیده‌ام .

جاسوس آلمانی پرسید : کجا اتاق گرفته‌اید ؟

گفتم : تصمیم داشتم برای يك مدت کوتاهی در خانه «لوئی» بمانم ، ولی حالا مجبورم با پول کمی که دارم ، يك اتاق ارزان قیمت اجاره کنم .

سقوط عقابها

جاسوس آلمانی با لحن محبت آمیزی گفت : میتوانید با من زندگی کنید . من يك اتاق اجاره کرده ام . اتاق نسبتاً بزرگی است . برای چند شب میتوانم شما را در آنجا نگهدارم .

با تبسم گفتم : نه ، مزاحم شما نمیشوم . فقط کمک کنید که يك اتاق ارزانه قیمت پیدا کنم . این کار را که میتوانید بکنید .

آنهم در این موقع که هر دومان در يك جبهه هستیم .

— البته ، با کمال میل .

شما انگلیسیها آدمهای مهربانی هستید .

— اسم شما چیست ؟

— دانیل کوتو .

مترو توقف کرد ... جاسوس آلمانی گفت : اینجا آخر خط است ، پیاده شوید .

با هم از مترو پائین آمدیم .. از پلکان ایستگاه که بالا میرفتیم ، گفتم : دوست عزیز ، شما خودتان را معرفی نکردید .

خندید و گفت : معذرت میخواهم اسم من « سیدنی سامر » ، تبعه استرالیا .

گفتم خوشحالم که با آدمی مثل شما آشنا شدم .

جاسوس آلمانی که خودش را به اسم « سیدنی سامر » معرفی کرده بود ، خواست زرتگی بکند . پرسید : چند وقت است « لوئی پیرنه » را ندیده اید ؟

گفتم : او را اصلاً ندیده ام .

در پاریس که بودم ، همکارانش اسم و آدرس او را در اختیارم گذاشتند .

گفت : سعی میکنم این آقای « لوئی پیرنه » را برای شما پیدا کنم .

امیر عشیری

— شما میشناسیدش ؟

— نه ، اما بالاخره هر دو می‌شناسیمش .

از ایستگاه که بیرون آمدیم ، پرسیدم : شما تنها زندگی

میکنید ؟

گفت : زن و بچه‌هایم در استرالیا هستند . من بعنوان مهاجر

به اینجا آمده‌ام که پولی پس‌انداز بکنم .

گفتم : ولی من کسی را ندارم که پولی برای آنها پس‌انداز

بکنم .

گفت : اول باید يك کار پیدا کنید ، بعدش هم خودتان را از

تنهایی بیرون بیاورید .

با اینکه میدانستم منظورش چیست ، قیافه تعجب آمیزی

به خودم گرفتم و گفتم : منظورتان چیست ؟!

با لحنی معنی دار گفت : يك بیوه میانه سال ، شما را از

تنهایی بیرون می‌آورد .

با صدای بلند خندیدم و گفتم : شما در فکر چه چیزهایی

هستید ؟

با خنده گفت : این کار را هم بگذارید بعهده من .

گفتم : فعلا نمی‌توانم زن بگیرم . اول باید «لوئی پیرنه»

را پیدا کنم . دیدن او برای من از هر کاری مهم‌تر است .

«سیدنی» گفت : بعد از يك فنجان قهوه ، با هم سعی میکنیم

خانه لوئی پیرنه را پیدا کنیم .

بسته سیگار فرانسوی را از جیبم بیرون آوردم ، آنرا بطرف

او گرفتم و گفتم : از سیگارهای فرانسوی بکشید .

با خنده گفت : شما حتی سیگار هم با خودتان آورده‌اید؟

سقوط عقابها

گفتم : فقط توانستم چند بسته سیگار با خودم بیاورم. حتی فرصت اینکه لباس اضافی بردارم نداشتم .
هر دو سیگاری آتش زدیم ... پرسیدم : خانه شما خیلی دور است ؟

گفت : زیاد دور نیست . آن ساختمان سه طبقه را می بینید ؟

— بله ، می بینم .

— اتاق من در طبقه دوم آن ساختمان است .

— ساختمان باید خیلی قدیمی باشد .

— ولی در عوض کرایه اتاقها ارزان است .

— من هم همین را می خواهم .

آهسته دستش را به شانه ام زد و گفت : خوب ، دوست من ، تعریف کن . بگو که چطوری خودت را از فرانسه به سواحل انگلستان رساندی .

یکی به سیگار زدم و گفتم : داستانش مفصل است . بعد از يك فنجان قهوه ، برای تعریف میکنم تا بدانی گروه مقاومت ملی فرانسه چه سازمان متشکل و مجهزی است .

گفت : خیلی میل دارم بدانم . در فرانسه چه کار میکردید . منظورم اینست که چه شغلی داشتید :

— بکار زراعت مشغول بودم .

— از کاری که داشتید ، راضی بودید ؟

گفتم : البته که راضی بودم . زادگاه من شهر کوچکی است

نزدیک پاریس . مردم آنجا همه بکار زراعت مشغولند ، ولی این جنگ لعنتی زندگی آرام ما را بهم زد . نمیدانی آلمانیها چه جنایتکارانی هستند .

امیر عشیری

گفت : کم و بیش میدانم.

گفتم : بالاخره آلمانیها شکست میخورند .

به يك مغازه خواربار فروشی رسیدیم . «سیدنی» گفت : همین

جا باش. تا من کمی قهوه و شکر بخرم .

بعد بداخل مغازه رفت . داستانی که پیش خودم ساخته بودم و تحویلش داده بودم ، موثر واقع شده بود . سیدنی حسابهای پیش خودش کرده بود که بوضوح میشد حدس بزنی چه نقشه‌ئی برای من کشیده است .

او به منظور آنکه راجع به گروه مقاومت مای فرانسه و فعالیت‌های آنها و اینکه از چه راهی و بچه وسیله‌ئی آنها مرا از خاک فرانسه به سواحل انگلستان رسانده بودند ، اطلاعاتی کسب کند ، با من گرم گرفته بود ، میخواست مرا به خانه‌اش ببرد و در صورت لزوم ، در آنجا به من جای خواب بدهد .

و اما در مورد شخصی بنام «لوئی پیرنه» که وجود خارجی نداشت. من عمدا به او گفتم که «لوئی» را ندیده‌ام ، چون میدانستم او در این مورد بخصوص هم‌زنگی میکند و یکی از همکارانش را که بزبان فرانسوی آشنا باشد ، بنام لوئی پیرنه ، بمن معرفی میکند و آن وقت دو نفری سعی میکنند اطلاعات مربوط به گروه مقاومت ملی فرانسه را از من بدست بیاورند نقشه‌ئی که طرح کرده بودم ، کاملاً مؤثر واقع شده بود و با موفقیت پیش میرفت . تقریباً مطمئن بودم که در قسمت آخر نقشه ، هم موفق میشوم . آنچه که با آن روبروشده بودم ، همانهایی بود که قبلاً پیش‌بینی کرده بودم . «سیدنی» از مغازه خواربار فروشی بیرون آمد . کمی قهوه و مقداری شکر خریده بود. گفت :

—شام را هم مهمان من هستی.

سقوط عقابها

گفتم : نه . متشكرم . سعی میکنم برای امشب يك جائی پیدا کنم که بخوابم .

گفت : وقتی اتاقم را دیدی، آنوقت میفهمی که برای توهم جا هست .

گفتم : جواب صاحب خانهات را چه میدهی ؟

با خنده گفت : برای يك شب ، او حرفی نمیزند .

به ساختمان سه طبقه رسیدیم همه ساختمان های آن خیابان سه طبقه بود و ساکنین آن ساختمان را مردم فقیر نشین لندن تشکیل میدادند . جاسوس آلمانی برای فعالیت های جاسوسی خود ، محله مناسبی را انتخاب کرده بود و مطمئن بود که کسی به او ظنین نمیشود .

از پلکان که بالا میرفتیم ، پرسیدم : نگفتی کجا کار میکنی ؟
گفت : در يك کارخانه جوشکاری .

گفتم : چقدر خوب بود منم میتوانستم يك کاری مثل کار تو پیدا کنم .

- با سرکارگرمان صحبت میکنم .

- آدم با محبتی هستی .

- به آدمهایی مثل تو ، باید هم محبت کرد .

گفتم صاحب این ساختمان ، باید درآمد خوبی داشته باشد .

گفت : هم درآمدش خوبست ، و هم اینکه زن بد اخلاقی

است .

آهی کشیدم و گفتم : خانه يك طبقه ، با وسایل زندگی راحت را گذاشتم و فرار کردم و حالا باید تو این جور خانه ها زندگی کنی .

دستش را بروی شانهام گذاشت و گفت : بزودی جنك تمام

امیر عشیری

می‌شود و تو بر می‌گرددی به خانه و زندگیت. خودت را ناراحت نکن.

به طبقه دوم رسیدیم. «سیدنی» بسته شکروقه‌هوه را بدست من داد و گفت:

اول باید يك تلفن بدوستم بکنم ببینم شخصی به اسم «لوئی»- پیرنه را می‌شناسد یا نه؟

— دوستت چه کاره است؟

سرکارگر کارخانه خودمان است.

— خدا کند «لوئی» را بشناسد.

«سیدنی» بطرف تلفن دیواری که توی راهرو بود رفت. يك سکه بداخل دستگاه تلفن انداخت بعد شماره تلفن دوستش را که در واقع او هم جاسوس آلمانی بود، گرفت... چند لحظه بعد، به زبان انگلیسی بادوستش شروع به صحبت کرد اول ماجرای برخورد خودش را با من تعریف کرد و گفت که این دوست فرانسوی را باید بهتر بشناسیم. بعد پرسید شخصی به اسم «لوئی پیرنه» را می‌شناسد؟ ... چند لحظه به حرفهای رفیقش گوش کرد و بعد باخنده گفت: پس می‌شناسیش. اگر بتوانی «لوئی» را پیدا کنی و او را بفرستی اینجا، خیلی ممنون می‌شوم. این دوست فرانسوی ما، دنبال «لوئی» می‌گردد. ما باید به او کمک کنیم.

«سیدنی» در پایان مکالمه تلفنی با همکارش گفت: منتظرم نگذار.

بعد گوشی را گذاشت و در حالی که نگاهش به من بود، باخنده گفت: آدم خوش شانس هستی. سرکارگر ما، «لوئی پیرنه» را می‌شناسد، ولی شماره خانه‌اش را نمی‌داند. بهش گفتم که «لوئی» را پیدا کند و او را بفرستد اینجا.

گفتم: خیلی متشکرم. نمی‌دانم چطوری باید محبت‌های ترا

سقوط عقابها

جبران کنم.

در حالی که هر دو بداخل اتاق میرفتیم، او بسته شکر و قهوه را از من گرفت و آنها را روی میز گذاشت. ائاته اتاق عبارت از يك تختخواب يك نفره، يك ميز و دو صندلی و يك اشكاف بود. يك اجاق گاز هم کنار اتاق جلب نظر می کرد.

من روی یکی از دو صندلی نشستم. «سیدنی» مجله‌ئی را که از «پولت» گرفته بود، از جیبش بیرون آورد و بطرف اشكاف رفت و در حالی که پشتش به من بود، مجله را باز کرد تا مطمئن شود «پولت» آنچه را که او می‌خواسته، در داخل نوشته است. همان لحظه به زبان انگلیسی و با لحنی محکم گفتم: از جاییت نکان نخور، «پولت» تو آن مجله چیزی ننوشته. «سیدنی» همانجا خشکش زد.

پرسید: تو کی هستی؟

گفتم: دستهایت را ببر بالا و آهسته برگرد بطرف من. مجله را انداخت. دستهایش را بالای سرش گرفت و آهسته برگشت بطرف من. سخت به وحشت افتاده بود. بالبخندی ساختگی گفت: هر که هستی، باید خیلی زرنك باشی.

گفتم: من همان کسی هستم که عکسش را به «پولت» نشان داده بودی. یادت میاد؟

— تو همان طاهر هستی؟

— آره، خودم هستم.

— خیال داری مرا به اسکاگلند یارد تحویل بدهی؟

— البته جسدت را.

بعد ماشه اسلحه‌ئی را که در دستم بود، کشیدم و چند تیر به

امیر عشیری

طرف او شلیک کردم. بدور خودش چرخید و همانجا پای اشکاف بر کف اطاق افتاد. از روی صندلی بلند شدم. نگاهی به جسدش انداختم مرده بود.

جسدش را ب زیر تخت خواب کشیدم و روی شیارهای خون را که بر کف اتاق دویده بود، يك پتو کشیدم. کار من هنوز تمام نشده بود باید منتظر ورود همکار او می شدم ... تا آمدن او، شروع کردم به بازرسی سریع اثاثه اطاق حدس می زدم که ممکن است یادداشتهائی را که «پولت» بخط خودش نوشته بود از بین نبرده باشد ... حدس درست بود. لای جلد کتاب مقدس، چندتا یادداشت كوچك پیدا کردم که تمامی آنها به خط «پولت» بود. یادداشت هارا توی جیبم گذاشتم. بازرسی من هنوز تمام نشده بود. صدای چند ضربه که بدر اطاق خورد مرا از ادامه کاری که داشتم، بازداشت.

به زبان فرانسوی گفتم: داخل شوید،

مردی جوان در را گشود. از دم در نگاهی بداخل اتاق انداخت. بعد متوجه من شد و بالحنی ساختگی و به زبان فرانسوی پرسید:

- به بخشید، اینجا اتاق مسیو «سیدنی سامر» است؟

به زبان فرانسوی گفتم: بله. مسیو سیدنی سامر همین جا زندگی می کند. الان بر می گردد. ایشان رفته اند که با صاحب خانه صحبت کنند. بفرمائید تو.

مرد جوان که از جاسوسان آلمانی بود، سعی داشت نقشی را که بر عهده اش گذاشته شده با مهارت انجام بدهد. بداخل اتاق آمد و پرسید: شما مسیو «دانیل کوتو» هستید؟

با تبسم گفتم: بله، فکر می کنم شما باید مسیو «لوئی»- پیرنه باشید.

سقوط عقابها

خندید و گفت : بله ، خودم هستم .

دستم را بطرفش بردم و در حالی که دست همدیگر را می فشردیم گفتم : ازدیدن شما خیلی خوشحالم تمام روز را دنبالتان می گشتم ، ولی بدبختانه شماره خانه تان را فراموش کرده بودم .

«لوئی پیرنه» تخیلی که در قالب يك جاسوس آلمانی جان گرفته بود ، گفت : دوست مسیو «سیدنی سامر» مرا پیدا کرد و گفت که بیایم اینجا و شما را ببینم .
گفتم : منتظر تان بودم .

پرسید : چند روز است که وارد لندن شده اید ؟
گفتم : آنقدر وقتی نیست .

خواهش می کنم بفرمائید بنشینید .
خیلی حرفها داریم که باید بهم بگوئیم .
قیافه یی حق به جانب به خود گرفت و گفت : برای من پیغامی دارید ؟

بعد روی صندلی نشست . گفتم :

— بله ، آنها برای شما پیغام مهمی فرستاده اند .

پرسید : چه پیغامی ؟

گفتم : آنها يك نامه برای شما فرستاده اند .

بعد کتم را از تنم بیرون آوردم اضافه کردم : خودشان نامه را زیر آستر کتم مخفی کرده اند .

جاسوس آلمانی گفت : کت را بدهید به من ، خودم نامه را پیدا می کنم .

کتم را بدستش دادم . همین که او آنرا بروی دستش برگرداند تا به حساب خودش نامه را پیدا بکند ، خیلی سریع و محکم بامشت به بینی اش کوبیدم . کت را انداخت و گفت : چه کار می کنی .

امیر عشیری

خواست از روی صندلی بلند شود و به من حمله کند، که دومین مشت را بصورتش زدم. از بینی و دهانش خون جاری شد. با آن که ضربات مشت کاری بود و او را گیج کرده بود، از روی صندلی بلند شد. معلوم بود که اسلحه ندارد. بطرف من آمد، اما خودم را کمی عقب کشیدم که برای از پا در آوردن او، وضع بهتری داشته باشم. جاسوس آلمانی در آن وضع و حالت گیجی، به من حمله کرد. کمی خودم را کنار کشیدم و از بغل بامشت به شکمش زدم. دستش را به شکمش گرفت و کمی خم شد. از پشت سر، یقه کتش را گرفتم و او را بطرف دیوار بردم و پیشانی‌اش را بدیوار کوبیدم و وقتی رهایش کردم، نتوانست خودش را نگهدارد. همانجا افتاد و باناله گفت: پس همه اینها حقه بود!

گفتم: آنهم چه حقه‌ئی. رفیقت را کشتم، ولی تصمیم دارم ترا زنده تحویل اسکاتلند یارد بدهم.

— تو کی هستی؟

— من يك فرا سوی هستم. عضو گروه مقاومت ملی.

— چطور «سیدنی» نتوانست ترا بشناسد؟

— مهلتش ندادم که فکر کند. جسدش زیر تخت خواب افتاده.

جاسوس آلمانی حرکتی کرد آزادش گذاشتم. همین که نیم

خیز شد، بالکد محکم به سینه‌اش کوبیدم. به پشت افتاد و ناله‌ئی کرد، و بعد به حال اغماء فرورفت.

در اتاق را قفل کردم و به بازرسی‌ام از اثاثه اتاق که نیمه

تمام مانده بود، ادامه دادم. زیر شیرازه يك جلد کتاب قطور که

تاریخ کامل انگلستان بود، سه حلقه میکرو فیلم پیدا کردم. اطمینان

داشتم که توی آن اتاق خیلی چیزها وجود دارد که باید کشف شود.

تمام اثاثه اتاق را بهم ریختم. دفترچه رمز و لیست یازده تن جاسوس

سقوط عقابها

آلمانی را با اسامی مستعار آنها که در انگلستان سرگرم جاسوسی بودند، از داخل گرامافون بیرون آوردم. چند تا گذرنامه هم پیدا کردم که سه‌تای آنها سفید بود.

بنظر می‌رسید این مرد که خود را «سیدنی سامر» معرفی کرده بود، رهبری جاسوسان آلمانی را در انگلستان به عهده داشته است. به این فکر افتادم که ممکنست «سیدنی سامر»، مجهز به دستگاه مخابره هم بوده است.

بازرسی وجستجو را مجدداً ادامه دادم. با اثاثه اتاق کاری نداشتم. بدنبال مخابره می‌گشتم. مطمئن بودم که دستگاه را در محلی که جاسازی شده، مخفی کرده است.

دستگاه مخابره را زیر کف اشکاف پیدا کردم. يك رادیو كوچك، با طول موج کوتاه اما قوی بود... اکنون چیزهایی را که بدنبال آن می‌گشتم، پیدا کرده بودم و باید به کار خودم پایان می‌دادم. در اتاق را باز کردم نگاهی به راهرو انداختم. در راهرو کسی نبود. از اتاق بیرون آمدم. در رابستم و بطرف تلفن رفتم. يك سکه بداخل دستگاه انداختم بعد شماره تلفن «چارلز کادوگان» معاون اسکاتلند یارد را گرفتم. او از دوستانم بود. وقتی صدایش را شنیدم، صدایم را عوض کردم و به زبان فرانسوی گفتم: آقای «کاروگان»، خوب گوش کنید. موضوع مهمی است که باید بگویم.

پرسید: شما کی هستید؟

گفتم: مهم نیست من کی هستم، به حرفهایم توجه کنید.

باز پرسید: موضوع چیست؟

گفتم: نه شما و نه من، وقت زیادی نداریم. می‌خواهم راجع به شبکه جاسوسان آلمانی اطلاعاتی در اختیارتان بگذارم. دو نفر از آنها را بدام انداختم. یکی شان کشته شده و دومی به حال اغماء افتاده.

امیر عشیری

«چارلز» پرسید: از کجا تلفن می کنید؟

گفتم: یادداشت کنید: غرب لندن، انتهای خیابان مسکو، ساختمان شماره ۱۱۸. ماجری در اتاق شماره چهار طبقه دوم آن ساختمان اتفاق افتاده. باید خیلی آرام و بی سروصدا وارد ساختمان شوید که ساکنین آنجا متوجه نشوند، چون ممکن است جاسوسان دیگر آلمانی که به احتمال قوی در حوالی آنجا منزل دارند، قضیه را بفهمند و فرار کنند. مدارکی که در اتاق مقتول پیدا کرده‌ام، به اضافه يك دستگاه مخابره، همه آنها را روی میز گذاشته‌ام. در اتاق قفل نیست و براحتی می‌توانید داخل شوید.

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم: این راهم اضافه کنم که طبق مدارك موجود در اتاق مقتول، شبکه جاسوسان آلمانی از یازده جاسوس تشکیل شده. دو نفرشان را من تحویل میدهم که یکی از آنها کشته شده. امیدوارم بقیه راهم شما دستگیر کنید. ضمناً جسد زیر تختخواب افتاده یا دتان باشد

چارلز پرسید: من باید بدانم شما کی هستید.

گفتم: يك فراتسوی هستم واسم «دانیل کوتو» است.

— آنجا چه کار داشتید؟

— متاسفم که بیش از این نمی‌توانم به شما توضیح بدهم.

پرسید: از کجا بدانم حرفه‌ائی که زدید، حقیقت دارد؟

گفتم: تنها راهش اینست که به آن ساختمان بروید و حقایق

را از نزدیک ببینید. موفق باشید. گوشی را گذاشتم و برگشتم

به اتاق مقتول. ساعت در حدود پنج و نیم بعد از ظهر بود. جاسوس آلمانی همچنان بر کف اتاق افتاده بود و ناله میکرد. برای آنکه باین زودی بهوش نیاید، چند ضربه محکم، به نقاطی از بدنش که میدانستم او را همچنان بی‌حال نگه خواهد داشت زدم.

در آن موقع قیافه سرگرد «برتن» را در نظرم مجسم کردم که

سقوط عقابها

درچه حالت منتظر من است. میدانستم که عصبانی است. چون تلفنی به او گفته بودم که تایکساعت دیگر خودم رابه اداره میرسانم. صدای پای چند نفر از پلکان شنیده میشد که بالامی آمدند. بعد صدای آنها را از راهرو شنیدم معلوم بود که آنها از ساکنین آن طبقه هستند. چند دقیقه بعد، به کنار دریچه رفتم و به خیابان نگاه کردم. از مامورین اسکاتلند یارد خبری نبود. نگران وضع خودم بودم. چون از آنجا نمیتوانستم مستقیماً به اداره خودمان بروم. چند کار مربوط بهم بود که باید قبل از رفتن به ملاقات سرگرد «برتن»، آنها را انجام میدادم.

نگاهم از پنجره به خیابان بود تقریباً ده دقیقه به ساعت شش بعد از ظهر مانده بود که يك اتومبیل سواری، آنطرف خیابان، مقابل ساختمان، توقف کرد.. همینکه «چارلز کاروگان» از اتومبیل پیاده شد، نفس راحتی کشیدم. آهسته و با احتیاط از اتاق بیرون آمدم. خودم رابه اول پلکان رساندم و به پایین نگاه کردم. سه مامور اسکاتلند یارد بدنبال چارلز کاروگان از پلکان بالامی آمدند.

با اینکه «چارلز» نمیتوانست مرا در آن قیافه بشناسد، احتیاط را از دست ندادم. امکان داشت اگر با او روبرو شوم، به تصور اینکه ساکن آن ساختمان هستم، سئوالی بکند، و صدایم را بشناسد. از پلکانی که به طبقه سوم میرفت، بالا رفتم، به پاگرد که رسیدم، ایستادم. همینکه مطمئن شدم «چارلز» و مامورانش وارد اتاق مقتول شده اند، از پلکان پائین آمدم. خودم رابه طبقه هم کف رساندم و با قدمهای معمولی، از در ساختمان خارج شدم. تا وقتی از آن ساختمان دور نشده بودم، طرز راه رفتنم معمولی بود. بعد با قدمهای زیر و تند براه خودم ادامه دادم. به ایستگاه مترو رسیدم... و چند دقیقه بعد در مرکز لندن بودم. در آنجا مترو را عوض کردم. مقصدم استودیو

امیر عشیری

فیلمبرداری «آرتور» بود. مسافتی هم با اتوبوس طی کردم. تقریباً بیست دقیقه به ساعت هشت شب مانده بود که به استودیو رسیدم. باینکه میدانستم جرج استونی هنوز از استودیو خارج نشده بسرغش رفتم. با اتومبیل از استودیو بیرون آمدم و با سرعت بطرف آپارتمان حرکت کردم..

وقتی وارد آپارتمان شدم، به سرگرد برتن تلفن کردم. انتظار داشتم که فریاد او را از گوشی تلفن بشنوم. اما برخلاف آنچه که فکر کرده بودم و انتظار داشتم، «برتن» بالحنی ملایم گفت، امیدوارم بهت خوش گذشته باشد.

نفسی تازه کردم و گفتم. آره خوش گذشت.

پرسید: با «پولت راسل» بودی؟

گفتم: آره. چطور مگر؟

— هیچی، فقط میخواستم بدانم با کی بودی.

— عصبانی که نیستی؟!

گفت: برای چه عصبانی باشم؟ آزادت گذاشتم که هر کاری دلت می خواهد بکنی.

پرسیدم: چه ساعتی باید آنجا باشم؟

— سعی کن ساعت نه اینجا باشی.

— متشکرم، درست سر ساعت نه آنجا هستم.

«برتن» باخنده گفت: فکر میکنم بتوانی پولت را به شام

دعوت کنی.

گفتم: منتظر توصیه تو بودم. فعلاً خدا حافظ.

گوشی را گذاشتم. لباسهایم را از تنم بیرون آوردم و دوش گرفتم که از آن قیافه بیرون بیایم... تقریباً ساعت هفت و نیم بود که از آپارتمان بیرون آمدم و عازم خانه «پولت» شدم... او منتظر بود.

سقوط عقابها

اولین سئوالش که آمیخته به نگرانی بود، راجع به جاسوسی آلمانی بود.

گفتم: حالا میتوانی اطمینان داشته باشی که آن جاسوس آلمانی دیگر بسرغت نمی آید .
— چه کارش کردی؟

— ممکن است خواهش کنم راجع به او چیزی نپرسی؟ ...
یادداشت‌هایی را که بخط «پولت» بود، از جیبم بیرون آوردم.
یکی از آن یادداشت‌ها را نشان «پولت» دادم و پرسیدم:
— صاحب این خط را میشناسی؟

یادداشت را گرفت، نگاهی به خط آن انداخت و بانگرانی گفت: خط من است. اینها را میخواهی چه کار کنی؟
گفتم: تصمیم دارم این یادداشت‌ها را بایک گزارش برای اداره خودتان بفرستم .

مضطربانه گفت: نه، تو نباید این کار را بکنی.
پرسیدم: به چه دلیل نباید کار را بکنم؟
آب دهانش را فروداد. گفت: توبه من قول دادی که کمکم میکنی، و همین الان هم گفتمی که از این بابت دیگر نباید نگران باشم .
پس دروغ میگفتی؟

گفتم: ولی توهم به قول خودت عمل نکردی.
حیرت زده گفت: چه قولی، چه کار باید میکردم؟
باهمان لحن جدی گفتم: قول داده بودی که امشب شام خوبی تهیه میکنی،

نفسی تازه کرد. لبخندی بروی لبانش نشست و گفت: هیچ فکر نمیکردم داری شوخی میکنی .

بعد با صدای بلند خندید و درحالی که بامشت‌های گره کرده‌اش

امیر عشیری

آهسته به سینه من میزد گفت:

— حسابی مرا ترساندی. بدجنس، اصلاً از شام خبری نیست.
و آهسته لبانش بروی لبانم قرار گرفت و دستهایش بدور گردنم
حلقه شد...

یادداشتها را سوزاندم. بعد میکرو فیلمها را در آوردم و در
حالی که آنها را نشاتش میدادم، گفتم: راجع به اینها چی میگوئی؟
با خنده گفت: پیشنهاد میکنم این میکرو فیلمها را برای اداره
خودتان بفرستی، اثرش بیشتر است.

با خنده گفتم: گمانم وقتی نفهمی که دیگر مدرکی از تو
پیش من نیست، اصلاً مرا شناسی.

باز لبانش را بروی لبانم فشرد. بعد نگاهش را به من دوخت.
اشك در چشمانش درخشید. آهسته گفت: ممکن است پدر، مادر، یا
خواهرم را فراموش کنم، ولی تو وفاداریت را هرگز فراموش
نمیکم. تو زندگی، شرافت و حیثیت از دست رفته‌ام را به من بر
گرداندی و این افتخار را به من دادی که دوباره خودم را يك
فرانسوی بدانم و با فرانسویانی که به خاطر آزادی فرانسه می‌جنگند،
همصدا شوم.

لحظه‌ئی مکث کرد و بعد با تبسم ادامه داد: مرا به بخش اگر
نمیتوانم طور دیگری از تشکر کنم.

بعد گریست... گریه‌اش با خنده آمیخته بود:

گفتم: مثل اینکه از شام خبری نیست!

گفت: می‌رویم بیرون شام می‌خوریم.

گفتم: من ساعت نه باید از تو خدا حافظی بکنم،
— اینهم از آن شوخیهاست؟

— کاش شوخی بود.

سقوط عقابها

— این را دیگر فکر نکرده بودم.

گفتم: برای خوردن يك شام سریع السیر، هنوز وقت داریم .
عجله کن ،

گفت: همین الان خودم را حاضر میکنم.
با عجله به اتاق خوابش رفت چند دقیقه بعد، برگشت و گفت:
من حاضرم.

گفتم: بگذار این آخرین مدرک را هم از بین ببرم که خیال
تو راحت شود .

میکروفیلرها را آتش زدم . بعد خاکستر یادداشت و ذغال
میکروفیلرها را در مستراح ریختم و زنجیر سیفون را هم کشیدم که با
جریان تند آب برود و چیزی باقی نماند .
از ساختمان که بیرون آمدیم ، «پولت» گفت : این نزدیکیها
يك رستوران كوچك هست . من بیشتر شبها آنجا شام میخورم .
غذاهای خوبی دارد .

گفتم : با این پیشنهاد موافقم . چون وقت زیادی نداریم ،
میرویم آنجا .
با اتومبیل حرکت کردیم .. بین راه «پولت» گفت : من
دوباره متولد شده ام .

نیمرخ نگاهش کردم و گفتم : تولدت مبارك !
خندید و گفت : تويك فرشته هستی . تادیشب خودم وزند گیم
را تباه شده می دانستم ، و حالا از خوشحالی میخواهم فریاد بزنم .
تو مرا نجات دادی .

گفتم: اشتباه میکنی ، من يك شیطان هستم، دلیلش هم اینست
که جاسوس آلمانی بوسیله تو میخواست این شیطان را بدام بیندازد
و کلکش را بکند .

امیر عشیری

— و تو زودتر كلك اورا كندی .
— معلوم هم نیست كه كلكش را كنده باشم .
— بالاخره يك بلائی بسرش آورده ئی .
گفتم : راجع به خودمان صحبت كن .
گفت : رسیدیم ، همین جا نگهدار .
اتومبیل را كنار خیابان نگهداشتم و گفتم : خوب بود پیاده می آمدیم .

گفت : لطفش به این بود كه با اتومبیل بیائیم .
از اتومبیل پیاده شدیم و بداخل رستوران رفتیم . جای كوچك و دنجی بود . پولت گفت :
— صاحب این جایك زن مسن ایتالیائی است كه سالهاست در لندن زندگی میکند .

كمی بعد ، زن نسبتاً مسنی كه موهایش كاملاً سفید شده بود و خطوط چهره اش از گذشت سالهای زندگی اش حکایت میکرد ، به میز ما نزدیک شد . پس از آنكه با «پولت» خوش و بش كرد ، نگاهش را به من دوخت و گفت :

— برستوران ما خوش آمدید .
گفتم : «پولت» از غذاهای شما خیلی تعریف کرده .
زن ، كه با نشاط و خنده رو بود ، گفت : اگر خودتان تعریف کردید ، درست است .

«پولت» رو كرد به من و پرسید : چی میخوری ؟
گفتم : انتخاب غذا را می گذاریم بعهده خانم .
مدیره رستوران گفت : بیشتر مشتریهای من همین كار را می كنند .

گفتم : به این شرط كه يك بطر شراب فرانسه هم به غذائی كه

سقوط عقابها

خودتان انتخاب می کنید اضافه شود .
او خندید و گفت: غذای خوب ، با بهترین شراب فرانسه .
وقتی اورفت ، «پولت» گفت : هم خوشحالم، و هم دلم می خواهد
گریه کنم .

گفتم: وقتی تنه اش دی ، گریه کن .
گفت : خوشحالی ام که معلوم است برای چیست ، ولی
خدا حافظی تو ناراحت می کند . نمی دانم بعد از امشب ، باز هم ترا
می بینم یا نه؟
باتبسم گفتم : باید امیدوار باشیم .

پرسید : آن جاسوس آلمانی را چه کارش کردی ؟
گفتم: قرار شد راجع به او چیزی نپرسی . آن ماجرا هر چه
بود ، گذشت فراموشش کن . اگر بیگناهی تو برایم ثابت نشده بود ،
وضع تو طور دیگری می شد . بعد از این سعی کن واقعیك مأمور ضد
اطلاعات باشی . اگر نظیر آن ماجرا باز هم برایت اتفاق افتاد، چشم
بسته خودت را تسلیم نکن . به اداره خودتان اطلاع بده و بگذار آنها
تصمیم بگیرند . ضمناً یادت باشد که امروز بعد از ظهر ، ما با هم
بودیم .

لحظه ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم : ضمناً خیال کن پدر،
مادر و خواهرت بر اثر يك بمباران هوائی کشته شده اند ، مثل
هزاران نفر دیگر که قربانی این جنگ شده اند و باز هم می شوند .
— دیگر نمی ترسم .

— کم کم داری دل و جرأت پیدای کنی ،

مدیره رستوران يك بطر شراب آورد و آنرا روی میز ما
گذاشت و گفت : از بهترین شرابهای فرانسه ، خودتان رامشغول
کنید تا غذا حاضر شود .

امیر عشیری

بعد مارا تنها گذاشت . گیلان «پولت» و خودم را از شراب پر کردم و گفتم: می‌خوریم به سلامتی خودمان .
«پولت» گیلان شرابش را بلند کرد و گفت : من به سلامتی و موفقیت تو می‌خورم .

قبل از آنکه غذا را بیاورند، بیش از نیمی از بطری شراب را نوشیده بودیم . گونه‌های «پولت» گل انداخته بود . معلوم بود که شراب در او اثر کرده است .

وقتی مشغول غذا خوردن شدیم ، «پولت» خواست برای خودش شراب بریزد . بطری را ازم دستش برداشتم و گفتم: برای توهمان چندتا گیلان کافی بود .

گفت : نترس ، ناراحت نمیشوم .

گفتم: خیال می‌کنی .

بعد مدیره رستوران را صدا کردم و بطری شراب را به دستش دادم که ببرد . پرسید : غذا چطور است ، خوشتان می‌آید؟
گفتم: بسیار عالیست .

پرسید : قهوه می‌خورید درست کنم ؟

گفتم: من میل ندارم .

«پولت» گفت من هم همینطور .

به ساعت نگاه کردم . بیست دقیقه به ساعت نه شب مانده بود .
پولت پرسید : دیرت شده؟

گفتم: نه ، ولی کم کم باید راه بیفتم .

خواستم پول شام را بدهم، ولی «پولت» نگذاشت . یک ربع

به ساعت نه مانده بود که اذدر رستوران بیرون آمدیم .

«پولت» گفت : تو اگر دیرت شده ، برو . من خودم پیاده

میروم .

سقوط عقابها

بازویش را گرفتم و گفتم: آن قدر وقت دارم که ترابه آپارتمان
برسانم. اینجا که نمی شود خدا حافظی کرد .
وقتی بغل دست من توی اتومبیل نشست ، آهی کشید و گیت ،
چقدر خوب می شد اگر مرا تنها نمی گذاشتی .
اتومبیل را براه انداختم و گفتم: چقدر خوب می شد اگر این
قیافه را بخودت نمی گرفتی . بخند .

لبخند بروی لبانش نشست و پرسید : کی برمی گردی ؟

— هیچ معلوم نیست .

— پس باید منتظر بمانم .

— خودت را برای من ناراحت نکن .

— این حرف را زن .

تاجلوخانه اش هر دو درسکوت فرورفتیم . وقتی اتومبیل را
نکهداشتم گفتم : همینجا خدا حافظی می کنیم ناراحت که نمی شوی ؟
یک بری نشست و گفت : نمیدانم ، ازخودت بپرس .
خودم را از پشت فرمان به طرف او کشاندم و گفتم : میخواهم
ببوسمت .

گفت : ولی دلم نمی خواهد اسمش را بوسه داغ بگذاری .

اورا تنگ میان بازوانم گرفتم . دستهایش را بدور گردنم
انداخت . بوسه ئی طولانی از او گرفتم .

سرش را روی شانه ام گذاشت ، و درسکوت فرورفت . پس از
چند لحظه با صدائی که آمیخته به گریه بود ، گفت : خیلی دوستت
دارم .

بعد سرش را از روی شانه ام بلند کرد و ادامه داد : تودیرت
میشه . دستم را بگونه مرطوبش کشیدم و گفتم : سعی کن زن عاقلی
باشی . خنده کوتاهی کرد و گفت اینهم یک جور دیوانگی است .

امیر عشیری

بوسه‌ئی نرم بر لبانش زدم و گفتم: نمی‌خواهم تا وقتی دوباره به‌لندن برمی‌گردم، چشمهای اشك‌آلود ترا به‌خاطر داشته‌باشم.
نوك انگشتانش را به‌گونه‌های مربوطش کشید و گفت: حق باتوست نباید گریه می‌کردم.

بعد خندید و اضافه کرد: موفق باشی.
در اتومبیل را باز کرد. باز هم همدیگر را بوسیدیم و بعد «پولت» بی‌آنکه حرفی بزند، از اتومبیل پائین رفت، و با قدمهای تند خودش را به‌درساختمان رسانید. در آنجا لحظه‌ئی ایستاد و بعد به‌داخل رفت. ماجرای «پولت» پایان یافته بود. دیگر جاسوسی به‌نام «سیدنی سامر» وجود نداشت که مزاحم او شود. او بیگناه بود و این موضوع کاملاً احساس می‌شد.

در حالی که به «پولت» می‌اندیشیدم، از آنجا حرکت کردم چند دقیقه از ساعت ۹ شب گذشته بود که با داره‌خودمان رسیدم. در اتاق سرگرد «برتن» با سروان «دورچستر» روبرو شدم. پرسیدم: سرگرد کجاست؟

«دورچستر» گفت: يك کار فوری پیش آمد، مجبور شد برود. پرسیدم: یعنی از پرواز من مهمتر بود؟

گفت: ساعت پرواز تو تغییر نکرده. ساعت ده امشب به قاهره پرواز می‌کنی.

— پس سرگرد به‌تو گفته چه کار باید بکنی؟

— آره. بهمین دلیل اینجا منتظر بودم،

بعد پرسید: لوازم شخصی خودت را آورده‌ئی؟

گفتم: آره، از این ساعت من در اختیار شما هستم.

گفت: بیست دقیقه به ساعت ده با هم به فرودگاه می‌رویم.

پرسیدم: نمی‌خواهی بگوئی «برتن» کجا رفته؟.. نکند تغییر

سقوط عقابها

شکل داده :

«دورچستر، خندید و گفت : ماجرای جالبی اتفاق افتاده که هیچکدام از ما باور نمی کردیم واقعیت داشته باشد .
گفتم: چی شده ، چرا درست حرف نمی زنی ؟
گفت : ماجرای بدام افتادن دو جاسوس آلمانی است که یکی از آنها را کشته بودند .

گفتم: پس باید بگوئیم يك جاسوس بدام افتاده .
لحظه ئی مکث کردم و بعد پرسیدم : کی آن دو جاسوس را بدام انداخته ؟

«دورچستر، گفت : در حدود ساعت پنج و نیم بعد از ظهر امروز ، شخصی به «کاروگان»، معاون اسکا تلندیارد تلفن می کند و می گوید که در ساختمان شماره ۱۱۸ انتهای خیابان مسکو : دو جاسوس را به دام انداخته که یکی از آنها به قتل رسیده و دیگری به حال اغماست .

پرسیدم : آن شخص خودش را معرفی نکرده ؟
«دورچستر، گفت : وقتی «کاروگان» برای بار دوم اسم آن شخص را می پرسد ، او خودش را به اسم «دانیل کوتو» معرفی می کند و توضیح بیشتری نمی دهد .

— این اسم باید فرانسوی باشد .
— «دانیل کوتو» در موقع معرفی خودش گفته که فرانسوی است .
حتی بزبان فرانسوی هم صحبت کرده .

گفتم: و حالا معادله ما فقط يك مجهول دارد و آن اینست که این آقای «دانیل کوتو» چه کاره بوده . به احتمال قوی او از افراد گروه مقاومت ملی فرانسه بوده .

«دورچستر، گفت : «برتن» هم همین عقیده را داشت .

امیر عشیری

پرسیدم : « برتن » برای چه کاری رفته ؟
گفت : جاسوس آلمانی که بحال اغماء اورا پیدا کرده اند ،
بهوش آمده و دارند از او بازجوئی می کنند .
گفتم : در اینجا این سؤال پیش می آید که اگر « دانیل کوتو »
نامی ، یکی از دو جاسوس آلمانی را کشته به چه دلیل دومی را
نکشته ؟ !

« دورچستر » گفت : اسکا تلند یارد و « سی . آی . دی » هم نتوانستند
جواب این سؤال را پیدا کنند .
گفتم : شاید در بازجوئی از جاسوس آلمانی ، این موضوع
روشن شود .

— قهوه می خوری ؟

— فکر نمی کنم وقت داشته باشیم .

« دورچستر » به ساعتش نگاه کرد و گفت : یک ربع وقت
داریم .

« دورچستر » یک فنجان قهوه برایم ریخت . پرسیدم : چرا
برای خودت نریختی ؟
گفت : میل ندارم .

بعد به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد : همین جا باش تا من
برگردم .

— وقت زیادی نداریم ، باید حرکت کنیم .

— می دانم . نگران نباش ،

« دورچستر » مرا تنها گذاشت ... در حالی که فنجان قهوه در
دستم بود ، خنده ام گرفت و اسم « دانیل کوتو » را زیر لب تکرار
کردم . معلوم بود که این اسم برای اداره « سی . آی . دی » و اسکا تلند

سقوط عقابها

یارد ، بصورت معمائی درآمده است و آنها سعی دارند شخصی را که به «کاروگان» تلفن کرده بود ، بشناسند ولی آنها هیچوقت موفق به حل این معما نمی شدند . زیرا من تصمیم گرفته بودم این راز را برای همیشه پیش خودم نگهدارم .

«کاروگان» و «برتن» از جاسوس آلمانی بازجوئی می کردند و امیدوار بودند که او بتواند معمای «دانیل کوتو» را برای آنها حل کند . ولی او ، یعنی جاسوس آلمانی ، فقط می توانست مشخصات «دانیل کوتو» را که بخاطرش مانده بود ، برای آنها توصیف کند ، و بگوید که آن شخص همکارش را به قتل رسانده و خودش را هم بقصد کشت کتک زده است . موضوع دیگری که برای «کاروگان» و «برتن» عجیب مینمود ، این بود که چرا «دانیل کوتو» فقط یکی از دو جاسوس آلمانی را به قتل رسانده است . آنها معمائی بود که قضیه را بصورت يك معادله دو مجهوله و شاید هم چند مجهوله درآورده بود .

در اینجا اسمی از اداره «سی. آی. دی» بردم . برای روشن شدن موضوع لازمست توضیح بدهم که اداره ضد جاسوسی انگلستان با سه حرف «سی، آی دی» مشخص میشود ، که سه حرف اول «کانتر-انتلیجنس دپارتمنت» می باشد . امروزه اداره ضد جاسوسی انگلستان بنام «سی. آی. دی» شناخته می شود .

وقتی «دورچستر» برگشت ، پرسیدم : بازجوئی از جاسوس آلمانی در چه وضعی است ؟

گفت : همین الان خبر رسید که مأمورین «سی. آی. دی» سه جاسوس دیگر آلمانی را دستگیر کرده اند .

گفتم : این را دیگر باور نمی کنم .

گفت : طبق مدارگی که در اتاق مقتول بدست آمده ، تعداد جاسوسان آلمانی یازده نفر است . پنج نفرشان که یکی از آنها کشته

امیر عشیری

شده ، بدام افتاده اند ، بزودی شش نفر دیگر هم شناخته می شوند .
با تعجب ساختگی گفتم : اینطور که معلوم است ، «دانیل کوتو»
خدمت بزرگی کرده .

«دورچستر» گفت : کاش خودش را معرفی می کرد .
گفتم : بهتر است بقیه حرفها مان را بین راه بنویسم .

پرسید : تو چیزی لازم نداری ؟
از روی صندلی بلند شدم و گفتم : نه ، چیزهایی که باید داشته
باشم «استراتفورد» در اختیارم میگذارد .

— خوب ، پس می توانیم حرکت کنیم .

— «برتن» را نمی توانم ببینم ؟

— نه ، او سخت گرفتار است ، ضمناً برای تو آرزوی

موفقیت کرد .

با هم از اداره بیرون آمدیم . با اتومبیلی که در اختیار من
بود ، بطرف فرودگاه حرکت کردیم ... بین راه «دورچستر» گفت :
همانطور که قبلاً «برتن» بهت گفته ، تعلیمات لازم و جزئیات مربوط
به مأموریت بوسیله «استراتفورد» در اختیار گذاشته می شود .

پرسیدم : با «استراتفورد» تماس گرفته اید ؟

گفت : قرار است به محض اینکه هواپیما پرواز کرد ، به او

اطلاع بدهیم .

— پس «استراتفورد» ههوز ساعت پرواز مرا نمی داند .

— او دیروز منتظر بود .

— در واقع مأموریت من چهل و هشت ساعت عقب افتاده .

«دورچستر» که بغل دست من نشسته بود ، گفت : موفقیت تو ،

این تأخیر را جبران می کند .

نیمرخ نگاهش کردم و گفتم : از کجا معلوم است که موفق

سقوط عقابها

می شوم .

گفت : مأموریت های تو همه با موفقیت انجام گرفته .
گفتم : هیچ معلوم نیست ، در این مأموریت هم موفق شوم .
گفت : این مأموریت خطرناک تر از مأموریت در آلمان که نیست .

— از «شارلوت» خبری نداری ؟
— فکر می کنم در فرودگاه باشد .
— در فرودگاه آنجا چه می کند !؟
— از طرف اداره مأمور در فرودگاه است .
— اینگرید چطور . لابد او هم آنجا است ؟
«دورچستر» خندید و گفت : تعداد زنهایی که با تو دوست هستند ، آنقدر زیاد است که حسابش از دست خودت هم خارج شده .
گفتم : تند نرو . تعدادشان از سه نفر تجاوز نمی کند .
گفت : راستی ، راجع به «پولت مارسل» یک خبر جالب دارم .

بانگرانی خاصی پرسیدم : «پولت» چی شده؟ تا ساعت نه امشب با او بودم .

«دورچستر» گفت : پدر «پولت» در زندان گشتاپو در پاریس مرده . «برتن» این خبر را به من داد که به تو بگویم .
نفس راحتی کشیدم و گفتم : کجای این خبر جالب بود ؟
— خبر تأسف آوری بود ،
— پس جالب نبود .
— ناراحت شدی ؟

گفتم : ای تا اندازه ای ، آنهم برای دخترش که دور از وطن زندگی می کند ..

امیر عشیری

گفت: وقتی این خبر به «پولت» برسد، است چقدر ناراحت

می شود .

گفتم: تنها خواهش من از تو و «برتن» اینست که راجع به این موضوع به «پولت» حرفی ننزید .

«برتن» گفت که این خبر را به تو بدهم. تصمیم ندارد حرفی به «پولت» بزند.

— با این حال، به «برتن» بگو که حتی به دوستان «پولت» هم چیزی نگوید.

دو سه دقیقه به ساعت ده شب مانده بود، به فرودگاه رسیدیم. ساختمان و محوطه فرودگاه در تاریکی فرو رفته بود. با «دورچستر» به اتاقی رفتیم. گفت همین جا باش تا خبرت کنند .

مرا تنها گذاشت . چند لحظه بعد «شارلوت» وارد اتاق شد و گفت: همین الان از «دورچستر» شنیدم که تو اینجا هستی. حالت خوب شده؟

گفتم: آره، فعلاً که خوب هستم.

«شارلوت» گفت: خیلی دلم می خواست مرا هم با تو به قاهره می فرستادند.

دستم را ب زیر چانه اش مردم و باتبسم گفتم: تورو بروز قشنگتر می شوی.

گفت: آب و هوای انگلستان به من خیلی می سازد.
خانم «دوریس گراهام» که شب قبل هم او را در همانجا دیده بودم، در اتاق را باز کرد و گفت:

— برای پرواز آماده شوید.

گفتم: من حاضرم.

گفت: لطفاً با من بیائید.

سقوط عقابها

باتبسم گفتم: يك دقيقه اجازه بدهيد .
گفت: شما مردها همیشه در فکر عشقبازي هستيد .
با خنده گفتم: همینطوری که نمی شود خدا حافظي کرد.
«دوريس» در اتاق را بست. «شارلوت» بادستهایش بگردنم
آویخت . اورا درمیان بازوانم گرفتم و لبانش را بوسیدم...
خانم «دوريس» دومرتبه دراطاق را باز کرد و گفت: این خدا
حافظي عاشقانه هنوز تمام نشده؟!
«شارلوت» آهسته گفت: برو، منتظرت هستند .
درحضور خانم «دوريس»، يك بار ديگر لبهای «شارلوت» را
بوسید و از او خدا حافظي کردم...
هواپیما روی باند فرودگاه آماده پرواز بود. «دورچستر»
کنار هواپیما ایستاده بود. پرسید: چه کار می کردی؟ گفتم: با آن
کسی که تو فرستاده بودی پیش من، خدا حافظي می کردم.
گفت: اگر من جای «برتن» بودم، يك مامور زن هم با تومی-
فرستادم که تا مقصد بهت بدنگذرد؟
گفتم: این جور ناراحتیها را خیلی زود می شود
جبران کرد !
وقتی دست همدیگر را می فشردیم، «دورچستر» گفت: برای
تو آرزوی موفقیت میکنم.
بطرف هواپیما رفتم... كيف دستی ام را روی نیمکت
گذاشتم .

گروه بان جوانی در هواپیما را بست و يك چتر نجات بمن
داد و کمکم کرد تا چتر را بنخود ببندم. کمی بعد، هواپیما حرکت
کرد ساعت ده و پنج دقیقه شب بود که هواپیما از روی باند فرودگاه
بلند شد...

امیر عشیری



پیش از ظهر بود که هواپیما روی باند فرودگاه نظامی قاهره نشست. فرودگاه در جنوب غربی، و در فاصله سی کیلومتری شهر واقع بود. وقتی از هواپیما بیرون آمدم، «استراتفورده»، در کنار هواپیما منتظرم بود. در حالی که دست یکدیگر را می فشردیم، گفت: باید زودتر ترا می فرستادند.

گفتم: لابد به تو اطلاع داده اند که من مریض بودم. گفت: این را می دانم که بعد از فرار از آلمان تحت درمان قرار گرفته بودی. پوزخندی زدم و گفتم: منظورم آن بیماری نبود، پریشب مسموم شده بودم.

— حالا چطوری؟

— فعلا که هوای گرم اینجا ناراحتم کرده.

خندید و گفت: کم کم عادت می کنی.

کت را از تنم بیرون آوردم و روی دستم انداختم و گفتم: اینطور که معلوم است، به خیلی چیزها باید عادت کنم. باهم بطرف اتومبیل سیاه رنگی که خارج از باند جلب نظر می کرد، رفتیم.

چند دقیقه بعد، فرودگاه را ترك گفتم...

پرسیدم: قضیه چیست؟

«استراتفورده» که پشت فرمان نشسته بود، گفت: يك

ماموریت مهم.

گفتم: تمام ماموریت های سری مهم است.

گفت: این یکی هم مثل آن های دیگر. البته منظورم

ماموریت هایی است که توان انجام داده ئی. این ماموریت هم باید با

سقوط عقابها

موفقیت تمام کنی .

لبخندی زدم و گفتم : ممکن است روی کلمه باید تکیه نکنی ! ؟

گفت : این را گفتم که با کلمه شکست آشنا نشوی .

با تبسم گفت : من حتی با مرگ هم آشنا نیستم .

نیمرخ نگاهم کرد و گفت : اگر غیر از این بود ، از آنهمه حوادث مخاطره آمیز و مرگبار نمیتوانستی جان سالم بدر ببری . باید بگویم تو آدم روئین تنی هستی طاهر .

گروه کراواتم را کمی شل کردم و گفتم : بعد از همه این حرفها و شوخیها ، ممکن است راجع به «ماکس پفلونک» حریف کهنه کار من ، توضیح بدهی ؟

— پس می شناسیش .

— فقط با اسم جالبش آشنا هستم .

— اسم او را از « برتن » شنیدی ؟

گفتم : آره ، ولی راجع به « پفلونک » اطلاعات زیادی در اختیارم نگذاشت . آخرین حرفش این بود که « پفلونک » را باید به کشم .

« استراتفورده » همانطور که نگاهش به جاده بود ، گفت : آخرین حرف من هم همین است ، پفلونک را بکش .
خنده کوتاهی کردم و گفتم : حتی حاضر نیستی تخفیف بدهی .
او را زنده تحویل بگیری ؟

گفت : « ماکس » از جاسوسان کهنه کار و مکار آلمانی است ، نمی توانی زنده دستگیرش کنی .

گفتم : زنده یا مرده ، او کجاست ؟

— سؤال احمقانه ای کردی .

امیر عشیری

— نفهمیدم، کجای این سؤال احمقانه بود!
گفت: اگر می دانستیم پفلونک در حال حاضر در کجا اقامت دارد
دیگر لازم نبود ترا از لندن به اینجا بیاوریم. خودمان به فعالیت
خرابکارانه اش خاتمه می دادیم.
لحظه ئی مکث کرد و بعد ادامه داد: خودت باید
پیدایش کنی.

پوزخندی زدم و گفتم: چه ماموریت جالبی!
گفت: تمام ماموریت های تو بنوبه خودش جالب بوده.
پرسیدم: راجع به «ماکس پفلونک» چه می دانی؟
«استراتفور» سیکاری آتش زد و گفت: قبل از حمله سپاه هشتم
متفقین و عقب نشینی قوای «رومل»، ضد جاسوسی ما، موفق شدند در «بن
غازی» و قاهره، دو شبکه جاسوسی دشمن را کشف کنند و آنها را از بین
ببرد. آن دو شبکه، وابسته به شبکه بزرگ جاسوسی آلمان در
استانبول بود.

یکی به سیکارش زد و بعد ادامه داد: بعد از بیرون راندن
قوای «رومل» از شمال افریقا، ضد جاسوسی ما تقریباً مطمئن بود که
شمال افریقا از وجود جاسوسان «کاناریس» پاک شده، و با گذشت زمان
اطمینان ما به اینکه جاسوسان دشمن هیچ نوع فعالیت در شمال افریقا
ندارند، بیشتر شد. تا اینکه در حدود یک ماه پیش، دو کامیون حامل
سرباز و مهمات که از «بن غازی» عازم تریپولی بود، در حوالی دهکده ئی
بنام «سیدالموت»، ناگهان مورد حمله عده ئی ناشناس قرار گرفت.
ناشناسها بعد از کشتن سربازها و بردن مهمات، هر دو کامیون را
آتش زدند.

گفتم: و آن وقت فهمیدید که جاسوسان آلمانی هنوز سرگرم
خرابکاری هستند و اطمینان شما بی اساس بوده.

سقوط عقابها

استراتفورد گفت: ماموران ضد جاسوسی بفعالیت پرداختند ولی متأسفانه رد، یا نشانه‌ئی از حمله‌کنندگان به دو کامیون، بدست نیاوردند. فقط به این نتیجه رسیدند که حمله‌کنندگان از افراد يك قبیله بوده‌اند که برای بدست آوردن اسلحه و مهمات، به آن دو کامیون حمله کرده‌اند.

يك بری نشستم و گفتم: وبعد متوجه شدید که محرك آنها، جاسوسان آلمانی بوده‌اند.

«استراتفورد» نیم‌رخ نگاهم کرد و گفت: سرویس جاسوسی خودمان در استان بول قضیه را روشن کرد و معلوم شد یکی از جاسوسان زبردست و کهنه کار آلمانی بنام «ماکس پفلونك» در میان قبائل عرب شمال افریقا، مشغول فعالیت است و ماموریت دارد که رؤسای قبایل عرب شمال افریقا را علیه متفقین تحريك، و آنها را وادار به خرابکاری در خطوط ارتباطی ما کند. حمله به دو کامیون حامل سرباز و مهمات، از نقشه‌های «پفلونك» بوده که از این راه قبائل عرب را مسلح کند تا راه برای اجرای نقشه‌های دیگر اداره جاسوسی آلمان هموار شود.

گفتم: در واقع «کانارین» رئیس اداره جاسوسی آلمان، به «ماکس پفلونك» ماموریت داده که شمال افریقا را دوباره به آتش جنگ بکشد. بعبارت دیگر، جبهه‌ای در پشت جبهه متفقین باز کند تا از حمله و فشار قوای امریکا و انگلیس به جنوب ایتالیا، کاسته شود.

«استراتفورد» خندید و گفت: تو باید افسر ارتش می‌شدی!

گفتم: در وضع و موقعیت فعلی‌هم، وظایف يك افسر ارتش را با استراتژی بیشتری انجام میدهم.

امیر عشیری

— این موضوع خیلی مهم است.

— کدام موضوع؟

— مطالبی که تو راجع به مأموریت «پفلونك» گفتی.

— ولی من فقط حدس زدم که ممکن است مأموریت او در این

زمینه باشد.

گفت: مطمئناً به این موضوع توجه نشده.

پرسیدم: راجع به «پفلونك» دیگر چه میدانی؟

گفت: مأمورین ضد جاسوسی ما نتوانسته‌اند رد او را پیدا کنند. اینطور که معلوم است، او جای ثابتی ندارد، و به احتمال قوی، به قیافه و لباس اعراب درآمده که شناخته نشود.

گفتم: من هم بجای او بودم، همین کار را می‌کردم و بهمین

دلیل پیدا کردن او کار آسانی نیست.

نگاهم کرد و گفت: ولی تو باید پیدایش کنی و او را

بکشی.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: و بعد هم جسدش را تحویل

تو بدهم.

«استراتفورد»، بدون مقدمه پرسید: با اسم «واسموس»

آشنائی داری؟

از این سؤال تعجب کردم. گفتم: اگر منظور همان «واسموس»

جاسوس زبر دست و کهنه کار آلمانی در جنگ اول جهانی است،

باید بگویم بله، با اسم و طرز کارش آشنائی دارم.

— راجع به او چه اطلاعاتی داری؟

— درباره زندگی و نحوه فعالیت‌های جاسوسی او، يك كتاب

كامل خوانده‌ام.

— آن كتاب مستند بود؟

سقوط عقابها

پرسیدم: چطور شد یاد «واسموس» افتادی؟... با این سؤالات چه چیزی را می‌خواهی ثابت کنی؟

گفت: بعداً می‌فهمی. حالا به سؤال جواب بده.

با بیحوصلگی گفتم: آره، آن کتاب مستند بود. همان موقع که در بیمارستان نظامی لندن بستری شده بودم، کلنل «میسون» در اختیارم گذاشت، که یکی از آن دو کتاب، مربوط به «واسموس» بود. قبلاً هم راجع به «واسموس» شنیده بودم، ولی با خواندن آن کتاب اطلاعاتم درباره او کامل شد و حالا دیگر میدانم که مرحوم «واسموس» در جنوب ایران و خاورمیانه، علیه انگلیس‌ها فعالیت می‌کرد و آنها برای دستگیریش جایزه تعیین کرده بودند. لحظه‌ای مکث کردم و بعد ادامه دادم: «واسموس» یکبار هم بدام انگلیسی‌ها افتاد، ولی آنهایی که او را دستگیر کرده بودند، نشناختنش و «واسموس» با حيله و زرنگی از چنگ آنها فرار کرد بعد برای حفظ موقعیت خودش در جنوب ایران، با دختر یکی از خوانین ازدواج کرد و بالاخره تا پایان جنگ نتوانستند او را دستگیر کنند.

مکث کوتاهی کردم و پرسیدم: اگر حوصله شنیدنش را داشته باشی، می‌توانم تمام آن کتاب را برایت تعریف کنم.

«استراتفورد» لبخندی زد و گفت: گمانم هوای گرم کلافه‌ات کرده!

خنده‌ای کردم و گفتم: هوای گرم و سؤالهای تو، هر دو تا کلافه‌ام کرده، چون نمی‌دانم از اسکلت پوسیده «واسموس» چه می‌خواهی که در این هوای گرم، بیاد دوران زنده بودنش افتاده‌ای!

با تبسم گفت: ولی نگفتی حربه «واسموس» برای نفوذ به

امیر عشیری

میان قبائل جنوب ایران، چه بوده؟

سیگاری آتش زدم، دود آنرا از پنجره به بیرون فرستاده و گفتم:

منظورت مارک‌های طلاست که او بذل و بخشش می کرده؟

نگاهم کرد و گفت: همین را می خواستم بدانم که او...

حرفش را قطع کردم و گفتم: تو می خواهی ثابت کنی که بین

عملیات جاسوسی «واسموس» و عملیاتیکه «پفلونک»، انجام میدهد،

وجه تشابهی وجود دارد؟

گفت: «پفلونک» يك «واسموس» جدید است. بعقیده من او

نقشه‌های «واسموس» را دارد تعقیب می کند که مهمترین آن نقشه،

نفوذ در روسای قبائل و برانگیختن آنها برای جنگ خونین است.

گفتم: در مجموع، به این نتیجه میرسیم که «پفلونک» با پول

زیادی که «کاناریس» در اختیارش گذاشته، ماموریت دارد نقشه جنگ

مجدد در شمال افریقا را به مرحله عمل در بیاورد و نیمی از قوای متفقین

را که متوجه سواحل جنوبی ایتالیا است، به شمال افریقا برگرداند.

«استراتفورد» آهسته سرش را تکان داد و گفت: و حالا تو باید

با کشتن «پفلونک»، نقشه اداره جاسوسی آلمان را از بین ببری.

— واگر نتوانستم، خودم از بین میروم:

— نمی خواهم از این حرف‌ها بشنوم.

— پیش بینی که می شود کرد.

گفت: این ماموریت بمراتب آسان تر از ماموریتی است که

در آلمان انجام داده ای.

پرسیدم: از کجا باید شروع کنم؟

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: باز همان سؤال احمقانه!

يك دفعه که بهت گفتم، «پفلونک» جای ثابتی ندارد. مامورین ضد-

جاسوسی خودمان هم نتوانسته اند ردش را پیدا کنند.

سقوط عقابها

گفتم: لا اقل می توان حدس بزنی که رد او را در کدام قبیله می شود پیدا کرد .

— فکر می کنم از بزغازی باید شروع کنی .
— یا از محل حادثه .

با تعجب نگاهم کرد و پرسید: کدام حادثه ؟
خنده کوتاهی کردم و گفتم : همان دو کامیون حامل سرباز و مهمات را میگویم .

خنده اش گرفت ... گفت : داریم میرسیم ، بعد از ناهار با هم صحبت می کنیم .

پرسیدم: از «پفلونك» چند جور عكس داری؟

— يك عكس تمام قد و يك نیم تنه .

— آن عكس ها را باید ببینم .

گفت: عكس ها به اضافه مشخصات او .

گفتم: علائم مشخصه او خیلی مهم است .

دستم را بصورتی که از عرق مرطوب شده بود ، کشیدم و گفتم:

قضیه مشکل تر شد .

— نقشه عملیات را خودت باید طرح کنی .

— حرفی ندارم ، ولی اطلاعات و چیزهایی که لازم است باید برایم

تهیه کنی .

پرسید: مثلاً چه چیزهایی؟

گفتم : نوع و مشخصات اسلحه و مهماتی که از کامیون ها سرقت

شده ، برای من خیلی مهم است .

پرسید: فکر می کنی بتوانی از این راه «پفلونك» را پیدا کنی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : شاید بتوانم .

— اشتباه می کنی .

امیر عشیری

— قرار شد نقشه عملیات را خودم طرح کنم

— آره ، هیچ یادم نبود.

پرسیدم: تو در هتل زندگی می کنی؟

خندید و گفت: آره، ولی در آنجا برای تو اتاق خالی وجود

ندارد.

— منظورت از این حرف چیه ؟

— منظورم اینست که بعد از صرف ناهار، باید حرکت کنی.

پوزخندی زدم و گفتم : ولی کجا باید بروم، معلوم نیست. تو

هم نمیخواهی راهنمایی بکنی.

گفت: من فقط وسائل لازم در اختیار می گذارم.

گفتم: تنها وسائل کافی نیست .

خندید و گفت: صبر داشته باش بموقع اطلاعات لازم را در اختیار

می گذارم.

با سرعتی که «استراتفورد» اتومبیل را میراند، فاصله از

فرودگاه تاشهر را ظرف پانزده دقیقه طی کردیم. اولین باری بود که

قاهره را می دیدم. شهری بود شلوغ و پر جمعیت، پس از عبور از چند خیابان

به چهارراهی رسیدیم، و مقابل هتل «اطلس» از اتومبیل پیاده شدیم .

وقتی وارد هتل شدم، هوای خنك آنجا ، جان تازه ئی به من

بخشید. «استراتفورد» گفت: هیچ نمی دانستم توانقدر گرمائی هستی.

گفتم: با اینکه در يك منطقه گرمسیر بدنیا آمده ام ، هوای

گرم ناراحت می کند .

گفت : این ناراحتی را برای مدت زیادی باید تحمل کنی .

گفتم: تحمل هوای گرم، و خیلی چیزهای دیگر،

«استراتفورد» با کنایه گفت : سعی کن زیاد شیطنت نکنی .

منظورم را که می فهمی.

سقوط عقابها

لبخندی زدم و گفتم: آن جور شیطنتها، به حل معما خیلی کمک میکند.

گفت: تنها نقطه ضعف تو، اینست که بازنها خیلی زود گرم میگیری.

پوزخندی زدم و گفتم: خود من اسم این نقطه را، نقطه مثبت زندگی گذاشته‌ام!
— خودت میدانی!

— پس دیگر نصیحتم نکن.

موقع صرف ناهار، مطالب دیگری بین ما مطرح شد که به موضوع مأموریت من ارتباطی نداشت. در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که از هتل «اطلس» به يك پایگاه نظامی رفتیم. آن پایگاه در خارج شهر، و در فاصله شش کیلومتری واقع بود. کلیه ساختمان‌های پایگاه يك طبقه و تماماً از تخته ساخته شده بود. دفتر کار «استراتفورد» در یکی از آن ساختمان‌ها، و در قلب پایگاه قرار داشت.

«استراتفورد» دو قطعه عکس «ماکس پفلونك» را از کشو میزش بیرون آورد و آن دو عکس را به دستم داد و گفت: این عکس‌ها در سال ۱۹۴۱ از «پفلونك» گرفته شده. بی شك از آن تاریخ تا به حال، قیافه اش تغییر کرده.

همانطور که به عکس‌ها نگاه می‌کردم، گفتم: ممکن است خیلی کم تغییر کرده باشد.

گفت: تو عکس‌ها را نگاه کن، من می‌روم سری به اتاق مخابرات بزنم.

از اتاق بیرون رفت ... قیافه «پفلونك» را خیلی خوب بنحاطر سپردم. صورت گرد و گوشتالودی داشت. موهای سفید و صاف او،

امیر عشیری

و نگاه آرامش ، در مجموع خیلی شبیه به يك استاد محقق دانشگاه بود ، تا يك مأمور مخفی . در عکس او ، آنچه که جلب نظر میکرد ، فرورفتگی پائین چانه اش بود . ولی آن علامت مشخصه ، چندان مهم نبود و به پیدا کردن « پفلونك » كمك نمیکرد ، زیرا تقریباً مطمئن بودم که « ماکس » برای آنکه شناخته نشود ، ریشش را بلند کرده است .

مداد مشکی را از روی میز « استراتفورد » برداشتم و ریشی بر چهره عکس کشیدم . منظورم این بود که ببینم قیافه او باریش چه صورتی پیدا میکند . بروی چشمهایش هم يك عينك دودی کشیدم . قیافه جالبی از آب درآمد .

« استواتفورد » برگشت ... عکس « پفلونك » را نشان دادم و گفتم : شکار ما باید يك چنین قیافه ئی داشته باشد . همانطور که نگاهش به عکس بود ، گفت : قیافه جالبی برایش درست کرده ئی .

— حالا باید برگردم و صاحب این قیافه را پیدا کنم .

— تنها به این موضوع نباید تکیه کنی .

پرسیدم : گفתי نمونه سلاح های سرقت شده را بیاورند ؟

گفت : تا چند دقیقه دیگر می آورند ،

— راجع به « پفلونك » دیگر اطلاعاتی نداری ؟

— ترا آوردمت به اینجا که راجع به او صحبت کنیم .

— هر چه میدانی بگو .

« استراتفورد » گفت : از نکات برجسته مربوط به « پفلونك »

یکی اینست که او به پنج زبان تسلط کامل دارد . به زبان های عربی و ترکی ، خیلی سلیس و روان صحبت می کند . سیگار اصلاً نمی کشد و به مشروب هم علاقه ندارد . تادلت بنخواهد ، بیرحم و خشن است .

سقوط عقابها

گفتم از عکسش پیدا است که مردی آرام و خوش برخورد به نظر

میرسد .

گفت : همینطور است . ظاهراً آرام و خوش برخورد است .
ضمناً تخصیلات دانشگاهی هم دارد . در جنگ اول جهانی هم برای
اداره جاسوسی امپراتوری آلمان در کشورهای عربی کار می کرده .
آن موقع سی سال داشته و قبل از آنکه «واسموس» عازم جنوب ایران
شود ، «پفلونك» مدت یکسال با او کار میکرده است .

گفتم : اینطور که معلوم است اودست پرورده «واسموس» است .

گفت : بهمین دلیل بود که راجع به «واسموس» ، از تو

پرسیدم ؛

پرسیدم : به جنس لطیف چطور؟ علاقه دارد یا نه؟

«استراتفورد» گفت : چندان میانه خوبی با جنس لطیف ندارد

و از معاشرت با زنان زیبا، خودداری میکند .

— به چه چیزهایی بیشتر علاقمند است ؟

— چای، قهوه ترك و موسیقی کلاسیك .

پرسیدم : چندبار ازدواج کرده ؟

گفت : اولین زنش را در اواسط سال ۱۹۳۹ طلاق داد و بعد

از او، دیگر زن نگرفت . بچه هم ندارد . خنده کوتاهی کردم و گفتم :
مردی با این خصوصیات که نه سیکار می کشد و نه مشروب می خورد و
از معاشرت با زنان زیبا هم خودداری می کند ، آدم کج سلیقه ایست و
بدرد هیچکاری جز مردن نمیخورد !

«استراتفورد» گفت : عقیده خوبیست، ولی نباید فراموش کنی

که همین کج سلیقه که به عقیده تو بدرد هیچکاری نمیخورد ، فعلاً
برای جنگ مجدد در شمال افریقا تلاش می کند .

گفتم : و اداره خودمان تصمیم دارد جلو فعالیت و تلاش او را

امیر عشیری

بگیرد .
«استراتفورد» بالحنی محکم گفت : فقط بضرب گلوله میشود
جلو فعالیت «پفلونک» را گرفت. او را بدون ترحم بکش.
خواستم چیزی بگویم ، که چند ضربه بدر اتاق خورد .
«استراتفورد» ، در اتاق را باز کرد . یک گروه بان انگلیسی بود که
بداخل اتاق آمد . چند قبضه اسلحه با خود آورده بود ، که آنها را روی
میز گذاشت .

سلاحهائی که گروه بان آورده بود ، یک قبضه تفنگ جنگی ،
دو قبضه اسلحه کمری ، و یک خمپاره انداز بود . همه آن سلاحها از
نوع سلاحهائی بود که در محلی بنام «سیدالموت» بسرقت رفته بود .
تفنگ جنگی را برداشتم و نگاهی به علامت و شماره سریال آن انداختم
تفنگ «ام.اف.۵۶» بود که نوع قدیمی آن ، همان پنج تیرهای معروف
انگلیسی بود که در جنگ اول جهانی از آن استفاده می شد . اسلحه
کمری از نوع سلاحی بود که افسران انگلیسی و درجه داران از آن
استفاده می کردند ، و خمپاره انداز از نوع جدیدی بود که برای
اولین بار سپاه هشتم متفقین در شمال افریقا از آن اسلحه استفاده
کرده بود .

یکی از دو اسلحه کمری را برداشتم و به «استراتفورد» گفتم :
این اسلحه را با خودم می برم .

پرسید : فشنگ هم میخواهی ؟
خنده کوتاهی کردم و گفتم : اسلحه بدون فشنگ که بدرد
نمی خورد .

پرسید : با بقیه کاری نداری ؟
گفتم : نه ، کاری ندارم .

«استراتفورد» رو کرد به گروه بان و گفت : بامن بیائید .

سقوط عقابها

گروه‌بان چند قبضه اسلحه را برداشت و بدنبال «استراتفورد»
براه افتاد ..
چند دقیقه بعد ، « استراتفورد » برگشت . یکصد فشنگ
اسلحه کمری را تحویل داد و گفت : حالا می‌توانی اسلحه را با
خودت ببری.

پرسیدم : راجع به اوراق هویت من چه فکر کرده‌ئی ؟
گفت : تویک لژیونر مستعفی هستی به اسم «دالمارزیلوم» که
ذاتاً آدم ماجراجوئی هستی و بدنبال کار می‌گردد .
بعد کشومیزش را جلو کشید ، پاکتی از داخل آن بیرون آورد ،
آنرا بدست من داد و گفت : این هم اوراق هویت تو . ضمناً نامه فر مانده
لژیون که با استعفای تو موافقت کرده ، ضمیمه اوراق هویت است .
حالا اگر به چیز دیگری احتیاج داری بگو تا تهیه کنم .
نگاهی به اوراق هویت انداختم . بعد پرسیدم : «دالمارزیلوم»
زنده است یا مرده ؟

گفت : «ژیلوم» زنده نیست .
گفتم : این اوراق هویت و داستانی که برای من ساخته‌ئی
همه‌اش تو خالیست .

با تعجب گفت : چی داری می‌گوئی ، لابد شوخی میکنی !
اوراق هویت را روی میز گذاشتم و گفتم : نه ، جدی دارم
میگویم . کمی فکر کن می‌فهمی .

— کجای این داستان جعلی و تو خالیست ؟
— از اول تا آخرش .

«استراتفورد» با ناراحتی گفت : «ماکس پفلونک» بدنبال
افرادی مثل تومی گردد که سابقه جنگجوئی داشته باشند . با این
عنوان ، تو بهتر می‌توانی به گروه اوراه پیدا کنی .

— امیر عشیری

پوزخندی زدم و گفتم: اگر هم وارد دارودسته «پفلونک» شوم. تازه بازیک جنگجوی اجیر شده هستم و در موقعیتی قرار میگیرم که نمیتوانم «ماکس» را پیدا کنم، و اگر بخواهم راجع به «ماکس» تحقیق کنم، به احتمال قوی به من ظنین میشوند. یک لژیونر مستعفی، همیشه لژیونراست و باید بجنگد. ولی هدف ما چیز دیگریست. من باید «ماکس» را پیدا کنم، ولی نه با این اوراق هویت. — به عقیده تو چه کار باید کرد؟

— با اسم مستعار «دالماز یلوم» موافقم، ولی با عنوانش نه. — پیشنهاد خودت چیست؟

گفتم: «دالماز یلوم» که من باشم، در جنگهای شمال افریقا، مقدار زیادی اسلحه و مهمات بدست آورده که آن سلاحها را در نقاط مختلفی مخفی کرده و حالا دنبال خریدار پولداری میگردم. «زیلوم» تنها نیست و دوشریک هم دارد.

مکث کوتاهی کردم و بعد پرسیدم: خوب عقیده ات چیست؟

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: با این نقشه موافقم، ولی یک موضوع باید روشن شود. فرض کنیم با اجرای این نقشه، موفق شدی با «ماکس پفلونک» یا مشاورانش، تماس بگیری، یا آنها بسراغ تو بیایند. خوب، در جواب سؤال آنها که اسلحه و مهمات را از کجا آورده ئی، چی میگی؟

گفتم: خیلی ساده است. من و دوشریکم در جنگهای شمال افریقا مقداری اسلحه و مهمات از قوای طرفین سرقت کرده ایم، یا باز دو بند تفنگ را بدست آورده ایم.

— فکر می کنی باور کنند؟

— البته که باور می کنند.

«استراتفورد» گفت: به عقیده من، بهتر است تو یک لژیونر

سقوط عقابها

مستعفی باشی که با همکاری دو نفر دیگر اقدام به سرقت و جمع آوری اسلحه و مهمات کرده اید.

کمی فکر کردم و بعد گفتم: اشکالی ندارد. «دالمارژیلوم» لژیونر مستعفی که حالا فروشنده اسلحه است.
— حالا خیالم راحت شد.

— دلیلی نداشت که خیالت ناراحت باشد.

— پس دیگر احتیاج به تعویض اوراق هویت نیست؟

گفتم: نه، ولی چیزهائی که احتیاج دارم، باید برایم تهیه کنی. چند قبضه تفنگ و اسلحه کمری آلمانی، بامقداری فشنگ.
استراتفورد گفت: فکر می کنم تفنگ آلمانی همین جا داشته باشیم.

گفتم: ضمناً نشانی یکنفر در تونس یالیبی، که شریک من باشد، لازمست؛

گفت: یکی از ماموران خودمان رابه «فورت سنت» در مرز تونس، یابه نقطه ئی در جنوب لیبی می فرستم.
پرسیدم: آن مامور کجاست؟

— همین جا، در قاهره. الان تلفن می کنم بیاید اینجا.

— اسمش چیه،

— طارق.

— اهل کجاست؟

— طبرق.

گفتم: عالی شد. حال دیگر تقریباً مطمئنم که موفق میشویم.

«استراتفورد» گفت: فکرش را کرده بودم که یک شریک بومی برای انتخاب کنم.

گفتم: کارهائی که باید انجام بدهی، زودتر شروع کن.

امیر عشیری

— تو همین جا باش، تا من با فرمانده پایگاه صحبت کنم.
«استراتفورد» مرا تنها گذاشت. اوراق هومت را بدقت خواندم
بعد نقشه‌ئی را که در ذهنم طرح کرده بودم، مرور کردم، تا اگر نقاط
ضعفی داشته باشد، آن را اصلاح کنم... به نقشه طرح شده، خیلی
امیدوار بودم. چون کالائی را عرضه می‌کردم که «ماکس پفلونک» و
روسای قبائل عرب تحت نفوذ او در جستجوی تهیه آن کالا بودند.
آنها اسلحه می‌خواستند تا نقشه اداره جاسوسی آلمان را که جنگ
مجدد در شمال افریقا بود، اجرا کند. طرح جاسوسی آلمان برای
جنگ مجدد نقشه حساب شده‌ئی بود، زیرا در صورت بروز جنگ در
شمال افریقا قوای متفقین که از شمال افریقا خارج شده بود و متوجه
سواحل جنوبی ایتالیا گردیده بود، ناگزیر از لشکرکشی به شمال
افریقا می‌شد، و در نتیجه از فشار به جبهه آلمانی‌ها در ایتالیا کاسته
می‌گردید.

به من ماموریت داده بودند که نقشه اداره جاسوسی آلمان
را که «ماکس پفلونک» مامور اجرای آن بود، با کشتن او، از بین ببرم
در حدود نیم ساعت بعد، «استراتفورد» برگشت و گفت: بیست
قبضه تفنگ و ده قبضه اسلحه کمری انگلیسی و آلمانی با هزار تیر
فشنگ برات کنار گذاشته‌اند. ضمناً تا چند دقیقه دیگر طارق می‌رسد.
گفتم: مقدمات این ماموریت خیلی سریع آماده می‌شود.
خنده کوتاهی کرد و گفت: این نشانه موفقیت توست.
— آدم خوش بینی هستی.

— به موفقیت تو خیلی امیدوارم.

سپس نباید ناامیدت کنم.

نقشه جغرافیائی لیبی را که از هر لحاظ کامل بود، روی میز
پهن کرد و گفت: بیا نقشه را مطالعه کن.

سقوط عقابها

شهر «فورسنت» که در منتهای جنوب شرقی تونس و چسبیده بمرز لیبی واقعست، بدقت بررسی شد. آنجا را بدلیل آنکه در مسیر چنک شمال افریقا نبود، برای اقامت موقت طارق مناسب ندیدم. «استراتفورد» شهر مرزوق را که تقریباً در وسط لیبی قرار دارد، نشان داد و پرسید: اینجا چطور است؟

گفتم: شهر سکن را انتخاب میکنیم. با انتخاب شهر سکن موافقت کرد و قرار شد طارق با مقدار زیادی تفنک و اسلحه کمری ساخت انگلستان، آلمان و ایتالیا که در اختیارش گذاشته میشود، به شهر سکن برود.

مشغول مطالعه راههای ارتباطی سکن با ننگازی و تریپولی بودیم، که طارق وارد شد. جوانی سیاه چهره و هم سن و سال من بود، ولی اندام ورزیده‌ئی داشت. حتی قدش هم کمی از من بلندتر بود و از لحاظ همکاری با من در نقشه طرح شده، واجد شرایط بود. «استراتفورد» او مرا بیکدیگر معرفی کرد و با خنده گفت: تشابه اسمی شما دو نفر را بفالنیک میگیرم.

طارق لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: فال شما درست نیست، چون آقای طاهرومن، هم رنک نیستیم.

دستم را بروی شانه طارق گذاشتم و گفتم: در عوض هر دوی ما، هم فکر و هم عقیده هستیم و برای رسیدن به هدف مشترکی کار می‌کنیم و در صورت موفقیت سهم تو بیشتر از من است.

«استراتفورد» بشوخی گفت: اینطور که معلوم است، برای من سهمی نمی‌ماند.

لبخندی زدم و گفتم: سهم تو جسد «پفلونک» است که خودم باید تحویل بدهم.

طارق پرسید: موضوع چیست؟

امیر عشیری

«استراتفور» موضوع ماموریت مرا برای طارق تشریح کرد و بعد محل اقامت موقت او را که شهر سkena بود، بروی نقشه نشان داد.

از طارق پرسیدم: شهر سkena را دیده‌ئی؟
گفت: قبل از جنگ آنجا بودم. برای چندماه، زیر دست يك مهندس ایتالیائی کار می‌کردم.
«استراتفور» رو کرده من و پرسید: بیست قبضه تفنگ را خودت می‌بری؟

گفتم: طارق و من با سلاحهائی که باید ببریم، با يك هواپیما به بن‌غازی پرواز می‌کنیم. از آنجا، طارق با صندوقهای اسلحه بطرف سkena حرکت می‌کند و من در بن‌غازی می‌مانم فقط در بن‌غازی يك کامیون در اختیار ما بگذار که طارق با آن کامیون بتواند به سkena برود، و بعد منتظر پایان ماموریت ما باش.

«استراتفور» پرسید: به چیز دیگری احتیاج ندارید؟
گفتم: نه، فعلا همه چیز آماده است.

طارق گفت: منم همینطور، به چیزی احتیاج ندارم.
«استراتفور» گفت: هر کدام از شما باید يك دستگاه مخابره با خود داشته باشید.

گفتم: بدستگاه مخابره یا رادیو احتیاجی نداریم.
گفت: پس ترتیبی می‌دهم که گزارشهای خودت را به پایگاه خودمان در بن‌غازی بفرستی که از آنجا مخابره شود.

کمی فکر کردم و بعد گفتم: ولی من نمی‌خواهم تا پایان ماموریت با تو تماس بگیرم. به احتمال قوی وقتی خریداران واقعی اسلحه سراغم بیایند، مرا تحت نظر می‌گیرند که ببینند كلك یا حقه‌ئی در کار نباشد.

سقوط عقابها

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم: اگر موفقیتی بدست اوردم، در اولین فرصت يك تلگراف به نشانی هتل اطلس مخاברה می‌کتم. متن تلگرام این خواهد بود: «امسال محصول خرما رضایت بخش است.»

استراتفورد گفت: آدم يك دنده‌ئی هستی. گفتم: ما از کجا میدانیم که «ماکس پفلونک» تنها جاسوس آلمانی در میان قبائل است، شاید تعداد جاسوسان آلمانی زیاد باشد. بهر حال ما نباید با هم تماس بگیریم. استراتفورد گفت: همین‌امشب باید حرکت کنید. باخنده گفتم: تو وسیله حرکت ما را آماده کن، ما برای پرواز آماده‌ایم.

در حدود ساعت شش بعد از ظهر بود که چهار صندوق که هر صندوق محتوی پنجاه قبضه تفنگ بود، به اضافه دو صندوق فشنگ و سه صندوق مسلسل سبك، برای حمل به بن‌غازی آماده شد. صندوق‌ها را از پایگاه به فرودگاه نظامی حمل کردند.

هوا کاملاً تاریك شده بود که ما بطرف فرودگاه حرکت کردیم. بیست قبضه تفنگ و ده قبضه اسلحه کمری با فشنگ‌ها را لای برزنت پیچیده بودند، چون آن تعداد اسلحه را من باید در بن‌غازی نگه میداشتم تا آن سلاح‌ها را به عنوان نمونه، به خریدار مورد نظر نشان بدهم.

موقعی که میخواستیم سوار هواپیما بشوم، استراتفورد دستم را فشرد و گفت: آخرین حرف من به تو اینست...

حرفش را قطع کردم و گفتم: می‌دانم چه می‌خواهی بگوئی. «ماکس پفلونک» را بکش...

امیر عشیری

آهسته سرش را تکان داد و گفت: اورا بکش و باین ماجرا خاتمه بده.

بشوخی گفتم: سعی میکنم جسدش را باپست سفارشی برایت بفرستم.

— موفق باشی.

— به امید دیدار.

داخل هواپیما شدم. طارق که جلوتر از من سوار شده بود، پرسید: استراتفورد چی میگفت؟

کنارش روی نیمکت نشستم و گفتم: حساسیت عجیبی نسبت به «پفلونک» پیدا کرده

طارق گفت: استراتفورد همیشه همینطور است. راجع به موضوع مورد نظرش آنقدر حرف میزند که طرف را خسته میکند،

خنده کوتاهی کردم و گفتم: حالات تو مثل او نباشی!

از روی نیمکت بلند شد، به حالت خبردار ایستاد و گفت: به من ماموریت داده اند که طبق رستورات ظاهر عمل کنم.

بعد نشست و خندید... دستم را بروی شانه اش گذاشتم و گفتم: ما با هم دوست و همکار هستیم.

هواپیما بروی باند پرواز حرکت کرد... و چند دقیقه بعد، از روی باند بلند شد. این لحظه ساعت هشت و نیم شب بود.



هواپیما: از قاهره تا بنغازی در حدود یک ساعت و نیم در راه بود. ما عمداً بهنگام شب پرواز کردیم که با استفاده از تاریکی شب بتوانیم صندوقهای اسلحه را به سکنا برسانیم و وضع اطمینان بخشی داشته باشیم.

سقوط عقابها

تقریباً ساعت ده و نیم شب بود که هواپیمای ما روی باند فرودگاه نظامی بندربن غازی نشست و چند دقیقه بعد توقف کرد... کمی بعد، در هواپیما باز شد. مردی میانه سال که درجه سرهنگ دومی داشت، بداخل هواپیما آمد، و خودش را سرهنگ دوم «لاکستر» معرفی کرد.

طارق ومن از روی نیمکت بلند شدیم... اول خودم، و بعد طارق را معرفی کردم و پرسیدم :-

- کارها رو برآه شده ؟

سرهنگ گفت؛ هر کاری داشته باشید، انجام میدهم.

پرسیدم؛ کامیون حاضر است؟

گفت؛ بله، يك کامیون معمولی که بزحمت توانستیم پیدا کنیم و فعلاً در اجاره ماست.

- کامیون کجاست ؟

- کامیون را به پایگاه بردیم و خیلی سریع رنك آنرا

عوض کردیم.

- در مخل امنی است؟

- کارهایی که انجام داده ایم کاملاً در خفا بوده.

گفتم؛ لطفاً دستور بدهید يك کامیون بیاید اینجا و صندوق

هارا به پایگاه حمل کند.

سرهنگ «لاکستر» به افسر جزئی که همراهش بود، گفت

که فوراً به پایگاه تلفن کند که يك کامیون نظامی به فرودگاه به فرستند.

بعد رو کرد به من و پرسید؛ به چیز دیگری احتیاج ندارید؟

گفتم؛ وقتی به پایگاه رفتیم، راجع به احتیاجات بعدی

صحبت می کنیم.

امیر عشیری

مذاکرات مادر داخل هواپیما صورت میگرفت. تمامی سعی و کوشش من این بود که همان شب طارق را با صندوقهای محتوی اسلحه به شهر سکنا بفرستم.

در حدود ساعت یازده و نیم شب بود که صندوقهای اسلحه از هواپیما به کامیون حمل شد.

چند دقیقه پس از حرکت کامیون ما هم فرودگاه را بقصد پایگاه نظامی ترك گفتیم...

وقتی به پایگاه رسیدیم، به محلی که کامیون اجاره‌ئی در آنجا نگهداری می‌شد، رفتیم. لاکستر پرسید: این کامیون منظور شما را تأمین میکند.

گفتم: بله، متشکرم. فکر نمی‌کنم از این بهتر پیدا می‌شد. لطفاً دستور بدهید صندوقها را باین کامیون حمل کنند.

طارق آهسته به من گفت: ما به يك نفر دیگر هم احتیاج داریم.

گفتم: آن يك نفر را از سرهنگ «لاکستر» میگیریم. صبر کردم تا صندوقها بکامیون اجاره‌ئی حمل شد. بعد رو کردم به لاکستر و از او خواستم که یکی از افراد سیاهپوست پایگاه را در اختیارمان بگذارد.

لاکستر پرسید: این شخص چه خصوصیاتى باید داشته باشد؟ گفتم: يك آدم خشن که قیافه‌اش او را ماجر اجونشان بدهد. گفت: گروه‌بان «گیبسون» را که اهل افریقای جنوبی است به شما معرفی میکنم.

چند دقیقه بعد گروه‌بان گیبسون که جوانی نیرومند و خشن بود به ما معرفی شد... گیبسون را با کاری که باید انجام میداد، آشنا کردم و بعد به او گفتم که لباس نظامی را از تنش خارج کند و برای

سقوط عقابها

حرکت آماده شود .
لاکستر رو کرد به من و گفت : می توانم بپرسم کامیون چه مسیری را باید طی کند ؟
گفتم : البته که می توانید بپرسید . کامیون بسر نشینی طارق و گیبسون به شهرسکنا میرود .
سرهنگ لاکستر گفت : راه خطرناکست ، بخصوص درشب .
پرسیدم : منظورتان از خطر، وجود راهزنهاست ؟
گفت : بله ، اگر موافقت کنید يك کامیون سرباز هم همراه آنها بفرستیم .
گفتم : نه آقای سرهنگ . کامیون حامل صندوقهای اسلحه همین امشب و تنها باید حرکت کند . وجود يك کامیون سرباز بدنبال این کامیون ، خطر حمله راهزنها را بیشتر میکند .
سرهنگ گفت : این وظیفه من بود که شمارا از خطری که ممکن است کامیون حامل صندوقهای اسلحه را تهدید کند ، آگاه کنم .
گفتم : متشکرم . من هم وظیفه ئی دارم ، و آن اینست که همین امشب صندوقهای اسلحه باید به سکنا برسد .
لاکستر خنده کوتاهی کرد و گفت : شما مرد يك دنده ئی هستید .
گفتم : شما يك فرد نظامی و جنگ دیده هستید ، و میدانید مأموریت های سری و نظامی تابع مقررات خاصی است که بهیچ قیمتی نمیشود آن مقررات را ندیده گرفت و تسلیم حوادث احتمالی شد .
این مأموریت باید انجام بگیرد .
پرسید : به چیز دیگری احتیاج ندارید ؟
گفتم : طارق باید باین سؤال جواب بدهد .
طارق گفت : فکر نمی کنم چیزی کم داشته باشیم .

امیر عشیری

باو گفتم : خوب فکر کن .
شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : چیزی بفکرم نمیرسد .
رو کردم به لاکستر و گفتم : با اینکه می‌دانم تهیه کردنش
مشکل است ، ولی چاره‌ئی نیست . صندوقهای اسلحه را باید مخفی
کرد . بعقیده من بهتر است بار این کامیون کیسه‌های گندم باشد .
لاکستر باخنده گفت : اگر بعوض گندم جو باشد ، اشکالی
دارد ؟

گفتم : اگر آرد ذرت هم باشد اشکالی ندارد .
گفت : الان ترتیبش را میدهم .
چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که تعداد پنجاه کیسه جو
به کامیون حمل شد . همه چیز رو براه شده بود . دست طارق و گیبسون
را فشردم و برای آنها آرزوی موفقیت کردم .
وقتی کامیون از در پایگاه خارج شد ، لاکستر گفت :
امیدوارم مأموریت شما و آنها با موفقیت پایان برسد .
گفتم : اجازه بدهید از همکاری شما تشکر کنم .
— این وظیفه من بود ،
— همه ما بخاطر پیروزی مبارزه می‌کنیم .
— میل دارید باهم يك فنجان چای بخوریم ؟
گفتم : دعوت شما را با کمال میل قبول می‌کنم ، ولی اول
باید کاری که مربوط به خودم است انجام بدهم .
کلنل گفت : تمام کارهایی که انجام گرفت ، مربوط بمأموریت
شما بود .
باتبسم گفتم : ولی این یکی را شخصاً باید انجام بدهم . در
واقع نبض کارما به حساب می‌آید .
پرسید : میتوانم کمکتان بکنم ؟

سقوط عاقابها

گفتم : با هم میرویم .

— کجا باید برویم ؟

— به خارج شهر .

— جای بخصوصی باید برویم ؟

گفتم : باید چند قبضه تفنگ و اسلحه کمری را که لای برزنت مخفی شده ، در نقطه ای چال کنیم .

کلنل گفت : نمیخواهم راجع به مأموریت شما بپرسم که چه کار میخواهید بکنید ، ولی اینطور که معلوم است ، مأموریت پیچیده و خطرناکی باید باشد .

گفتم : مأموریت من نه خطرناک است و نه پیچیده ، خودم برایتان شرح میدهم . من بعنوان يك فروشنده اسلحه وارد بنغازی شده ام و در جستجوی خریداری هستم که اسم و مشخصاتش را می دانم ، و وقتی بسراغم بیاید ، سعی میکنم تفنگ های مخفی شده در سکنه و اینجارا با و نشان بدهم و بعد به مأموریتم خاتمه بدهم .

کلنل گفت : تفنگهارا در خارج شهر چال میکنیم .

پرسیدم : شما جایی را سراغ ندارید که از هر لحاظ مناسب باشد ؟

کمی فکر کرد و بعد گفت : در خارج شهر ، يك قبرستان متروک هست . فکر می کنم آنجا جای مناسبی باشد . عقیده خودتان چیست ؟

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم : جای مناسبی است . در واقع همانجائی است که دنبالش میگشتم . نباید وقت را تلف کرد ، همین الان حرکت میکنیم ،

کلنل گفت : اجازه بدهید دو نفر از افراد مورد اطمینان را هم با خودمان ببریم .

امیر عشیری

گفتم : ترجیح می‌دهم که فقط خودمان دو نفر این کار را انجام بدهیم .

گفت : منظورم این بود که بجای خودم ، دو نفر دیگر را همراه شما بفرستم .

— جزمین و شما کس دیگری نباید این موضوع را بدانند.

— ولی آخر ..

— چی میخواهید بگوئید ؟

— هیچی ، موضوعی نیست که بخوام بگویم .

گفتم : موضوعی هست که نمیخواهید بگوئید .

باتبسم گفت : چیز مهمی نیست ، حرکت میکنیم.

نیم ساعت بعد از نیمه شب بود ، که کلنل لاکسترومن ، با هم از

پادگان خارج شدیم . وسائل کندن زمین را هم با خودمان برده بودیم .

کلنل گفت : من به کوچه و پس کوچه‌ها و اطراف شهر کاملاً آشنا هستم .

گفتم : بهمین دلیل بود که از شما خواهش کردم با من همکاری

بکنید .

در حدود يك بعد از نیمه شب بود که به قبرستانی متروک رسیدیم .

کلنل گفت : در این جا دیگر جنازه‌ای دفن نمیکنند و سالهاست که

متروک مانده .

گفتم : این جور جاها برای مخفی کردن سلاحهای قاچاق جای

مناسبی است .

کلنل پرسید : خوب ، چه کار میکنید ؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم : گودالی به عمق يك متر میکنیم و

بعد تفنگها را در گودال می‌گذاریم و روی آنرا خاک میریزیم .

کلنل چند لحظه سکوت کرد ...

سقوط غقابها

پرسیدم : طوری شده کلنل ؟
خنده ئی کوتاه وساختگی کرد و گفت : نه ، طوری نشده ،
همین حالا شروع میکنیم .
خنده ساختگی او رنگ دیگری داشت . بایک نوع اضطراب
ونگرانی آمیخته بود ، اما سعی داشت آن اضطراب را از من پنهان
نگهدارد .

گفتم : چرا نمیخواهید حقیقت را بگوئید ؟
گفت : میخواهم بگویم ، ولی فکر میکنم باور نکنید .
— بگوئید ، شاید باور کردنش آسان باشد .
— ضمناً خیلی هم مسخره و شاید هم بچکانه باشد .
— هر چه باشد گوش میکنم .
گفت : همیشه از قبرستان وحشت داشته ام ، البته در شب .
با تعجب گفتم : حتماً شوخی میکنید .
گفت : کاش شوخی بود . این ترس از بچگی در من بوجود آمده
است و هنوز نتوانسته ام دلیلش را درخودم پیدا کنم .
— خوب بود به يك دكتر روان شناس مراجعه میکردید .
— معالجه نشدم .

گفتم : خیلی عجیب است ! شما از جنگ تن بتن نمی ترسید ، و
آن وقت از قبرستان وحشت دارید ؟
گفت : برای خود منم تعجب آوراست .
پوزخندی زدم و گفتم : اشتباه میکنید کلنل ، شما آنقدر که
به ترس و وحشت خودتان فکر میکنید ، به تعجب خودتان از این ترس
توجهی ندارید .

لحظه ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم : خوب ، چرا همان موقع
که در پادگان بودیم ، این موضوع را نگفتید ؟

امیر عشیری

گفت : همان موقع پیشنهاد کردم که دو نفر از افراد مورد اطمینان خودم را همراه شما بفرستم ، و انتظار داشتم پیشنهادم را قبول می کنید ، چون در آن صورت من خودم را کنار میکشیدم و با شما نمی آمدم ، ولی شما گفتید که میل ندارید جز ما دو نفر ر کس دیگری به این ماجرا وارد شود . این بود که سکوت کردم .

خنده ام گرفت ... پرسید : چرا میخندید ؟

گفتم : خنده ام از این جهت است که خودتان پیشنهاد کردید که تفنگها را باین قبرستان متروک بیاوریم .

گفت : راستش فکر نمی کردم پیشنهاد دوم مراد می کنید .

— خوب ، از اینجا به يك جای دیگر میرویم .

— نه ، بر نامه خودتان را بهم نزنید .

— ولی من نمی توانم ترس و اضطراب شما را تحمل کنم .

با خنده ئی که ترس او در آن احساس میشد ، گفت : حالا دیگر

خودم هم ترس و اضطراب را تحمل میکنم . چون در کنار قبرستان ایستاده ایم .

گفتم : متأسفم ، جداً متأسفم .

بعد در اتومبیل را باز کردم که پائین بروم کلنل گفت :

صبر کنید .

پرسیدم : چیزی بخاطرتان رسیده ؟

گفت : آن طرف قبرستان يك زیارتگاه هست . می توانیم

تفنگها را پشت دیوار زیارتگاه چال کنیم .

گفتم : پیشنهاد خوبیست ، لطفاً عجله کنید .

از آنجا حرکت کردیم از جاده باریکی گذشتیم . در فاصله

دویست قدمی شمال قبرستان ، زیارتگاهی بود که گنبد آن در تاریکی دیده میشد .

سقوط عقابها

کلنل اتومبیل را پشت دیوار جنوبی زیارتگاه نگهداشت و گفت : اینجا جای مناسبی است ،

پرسیدم : شما دیگر نمیترسید ؟

گفت : شما بفکر من نباشید ، کارتان را انجام بدهید.

گفتم : لطفاً چراغهای اتومبیل را خاموش کنید.

از اتومبیل پائین آمدم کلنل گفت : در کندن زمین، منم

کمکتان میکنم .

گفتم : عقیده ام عوض شد . به کندن گودال احتیاجی نیست .

— چه کار میخواهید بکنید ؟

— حوصله داشته باشید کلنل .

بعد تفنگها را که لای برزنت پیچیده شده بود، از اتومبیل پائین

آوردم .

کلنل هم پیاده شد و پرسید : از من چه کمکی ساخته است ؟

گفتم : لطفاً اتومبیل را بطرف دیوار حیاط زیارتگاه ببرید.

او ایستاد ، میخواست ببیند من چه کار میکنم . در روشنائی

چراغهای کوچک اتومبیل ، برزنت را باز کردم .

تفنگها را دو قسمت کردم ، ولی نه بطور مساوی . بعد برزنت

را از وسط پاره کردم . تعدادی تفنگ با چند جعبه فشنگ لای برزنت

پیچیدم و دور آنها را با طناب محکم کردم و به کلنل گفتم :

— من حاضرم .

نمیخواهید بگوئید چه کار میخواهید بکنید؟

— این چند قبضه تفنگ را روی بام زیارتگاه می اندازم .

— کاش میتوانستم حدس بزنم .

اورفت پشت فرمان اتومبیل نشست و آن را براه انداخت .

همینکه اتومبیل بموازات دیوار قرار گرفت ، گفتم : حالا خوب شد ،

امیر عشیری

بعد بسته تفنگها را بروی سقف اتومبیل گذاشتم و خودم هم بالا رفتم. باینکه دیوار و پشت بام زیارتگاه را در روشنائی چراغهای اتومبیل دیده بودم، دوباره روشنائی چراغ قوه‌ئی را به بالای دیوار و لبه پشت بام انداختم که آنجا را بدقت بررسی و اندازه گیری کنم. لبه پشت بام از لبه دیوار، در حدود يك متر بلندتر بود. بسته تفنگها را بالای دیوار گذاشتم و خودم هم بدنبالش رفتم. از آنجا بزحمت توانستم بسته تفنگ و فشنگ‌ها را به بالای پشت بام زیارتگاه بیندازم. وقتی پائین آمدم، کلنل گفت: فکر می‌کنید آنجا جای مطمئنی است؟

گفتم: از چال کردن مطمئن تر است.

- بقیه سلاحها را کجا می‌خواهید مخفی کنید؟

- يك جای دیگر. مثلاً روی بام غسالخانه گورستان.

- وحشتناک است.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: نترسید کلنل، خودم تنها به آنجا می‌روم.

پرسید: نمی‌ترسید؟

خنده‌ئی کردم و گفتم: اسکلت مرده‌ها که زیر خاک است، ترس ندارد.

بالحنی که معلوم بود واقعا می‌ترسد، گفت: ولی من از اسکلت‌های زیر خاک، وحشت دارم.

گفتم: نباید وقت را تلف کرد.

از راهی که رفته بودیم، برگشتیم... به قبرستان رسیدیم. پرسیدم: شما همین جاتوی اتومبیل منتظر میمانید، یا با من می‌آئید؟... بعقیده من اگر با هم باشیم، شمارا حترهستید.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: چاره‌ئی نیست، باشما

سقوط عقابها

می آیم .

گفتم : سعی کنید ترس را از خودتان دور کنید .
هر دو از اتومبیل پائین آمدیم ، من تفنگها را برداشتم ، و
بروی شانه ام گذاشتم و بادست دیگرم بازوی کلنل «لاکستر» را گرفتم
و باهم قدم به گورستان متروک گذاشتیم . هر دو در سکوت فرورفته
بودیم . کلنل واقعاً در وحشت بسر میبرد ، و من از این بابت سخت
ناراحت و شرمنده بودم .

چراغ قوه ئی در دست کلنل بود و روشنائی آن جلو پای ما
افتاده بود ... مقداری راه که رفتیم به کلنل گفتم : چراغ قوه ئی را
بالاتر بگیرد ... که بتوانیم غسالخانه را ببینیم .

حرفی نزد . معلوم بود که ترس گلویش را بسته است ... وقتی
به غسالخانه رسیدیم ، من خیلی سریع ، بسته اسلحه کمری و تفنگها را
بروی بام غسالخانه ، که بلندی آن تا سطح زمین چندان زیاد نبود ،
انداختم و به کلنل گفتم : برگردیم .

و باز او بسکوتش ادامه داد . در مراجعت ، قدمهای بلندی
برمی داشت که زودتر از آن محیط وحشتناک خارج شود . وقتی از
گورستان خارج شدیم ، او خودش را به پشت فرمان اتومبیل انداخت
من بغل دستش نشستم و خیلی سریع اتومبیل را روشن کرد و آنرا براه
انداخت ... به جاده اصلی که رسیدیم ، نفسی که توی سینه اش حبس
کرده بود ، با فشار بیرون داد و گفت : خیلی وحشتناک بود .

سیگاری آتش زدم ، آنرا میان لبش گذاشتم و گفتم : تقصیر
خودتان بود .

یکی به سیگار زد و سپس آنرا از میان لبش برداشت و گفت :
شما چه اصراری داشتید که نصف تفنگها را روی بام غسالخانه بیندازید ،
مگر جا قحط بود ؟

امیر عشیری

سیکاری آتش زدم و با خنده گفتم : خودم هم نمیدانم چرا
این کار را کردم ، شاید انگیزه اش در پیشنهاد شما بود که اسم گورستان
را آوردید :

گفت : شما مأمورین اطلاعاتی آدمهای عجیبی هستید .
گفتم : در هر حال ، از شما معذرت میخواهم . ولی قبول کنید
که گناه از خودتان بود . باید به من می گفتید .
گفت : امیدوارم کاری که کردید موفقیت آمیز باشد .
— تقریباً مطمئنم که موفق می شوم .

— آرزوی منم همین است ...
پکی به سیکار زدم و گفتم : اگر موفقیتی که انتظارش را داریم ،
بدست بیاید ، شما سهم بیشتری دارید ،
خندید و گفت : برای من سهمی منظور نکنید ، فقط سعی کنید
که دیگر مرا به قبرستان نیاورید .

گفتم : حالا دیگر میدانم که شما از چه محیطی وحشت دارید .
سرش را بجانب من برگرداند و گفت : این راز را پیش
خودتان نگه دارید .

بالحنی کنایه آمیز گفتم : مطمئن باشید هیچوقت یادم نمی رود
که کلنل لاکستر از گورستان وحشت نمیکند !

خندید و گفت : یادتان باشد که من فقط در موقع روز از
گورستان می ترسم !

— بله ، البته !

راستی ، ساعت چند است ؟
در روشنائی چراغ قوه ئی ، نگاهی به ساعت انداختم و گفتم :
در حدود دو بعد از نیمه شب .

پرسید : امشب که به هتل نمیروید ؟

سقوط عقابها

گفتم: تا صبح در خدمت شما هستم.
نگاهم کرد و گفت: بشرط اینکه دیگر در فکر رفتن بگورستان
نباشید!

پرسیدم: در موقع تحویل تفنگ‌ها به خریدار، نمیخواهید
باهم باشیم؟

گفت: من اصلاً شمارا نمی‌شناسم!

بعد با صدای بلند خندید...

در حدود ساعت ده صبح، کلنل «لاکستر» و من بایک کامیون
کوچک ارتشی از پادگان خارج شدیم. کلنل پشت فرمان کامیون نشسته
بود، ولی من در اتاق کامیون که اطراف آن با برزنت پوشیده شده
بود، محفی شده بودم. مقصد ما اول جاده‌یی بود که بطرف «سیرنائیک»
میرفت.

پادگان در شرق بن‌غازی واقع بود پس از عبور از کنار شهر،
به انتهای خیابانی که در حقیقت آنجا اول جاده «سیرنائیک» بود،
رسیدیم. کلنل کامیون را نگهداشت و گفت: حالا می‌توانی پیاده
شوی.

گفتم: قبل از اینکه پیاده شوم، می‌خواهم بدانم آن مطالبی
که گفتم یادت نرفته؟

گفت: هر موقع به شماره تلفنی که در اختیار گذاشته‌ام تلفن
کنی، می‌توانیم باهم صحبت کنیم.

گفتم: گرفتن آن شماره تلفن بستگی به وضع و موقعیت من
دارد.

— در هر حال، تمام افراد پادگان در اختیار هستند.

— متشکرم، سعی می‌کنم مزاحم تو و افرادت نشوم.

امیر غشیری

— کار دیگری نداری ؟

— نه ، جز این که خدا حافظی کنم .

— موفق باشی .

— به امید دیدار .

از درز برزنت به بیرون نگاه کردم ، کسی در خیابان دیده نمی شد ، چمدانم را برداشتم و از کامیون پائین آمدم و به آن طرف خیابان رفتم و بطرف شهر براه افتادم... کلنل همان موقع کامیون را براه انداخت و از راهی که به آنجا آمده بودیم ، به پادگان برگشت... هوا بشدت گرم بود . بدنم از عرق خیس شده بود . مسافتی کوتاه که طی کردم ، در سایه درخت تنومندی که کنار خیابان بود ، ایستادم تا برای رفتن به مرکز شهر وسیله ای پیدا کنم .

نزدیک ظهر بود که چشمم به يك اتوبوس افتاد . معلوم بود که از خارج بنغازی می آید . دست بلند کردم . اتوبوس به من که رسید ، توقف کرد . چمدانم را برداشتم و سوار شدم . جابرای نشستن ، و حتی ایستادن هم نبود ناچار بغل دست شاگرد راننده زوی رکاب ایستادم . هوای گرم داخل اتوبوس و بوی مشمئزکننده ئی که بمشامم می خورد ، کلافه ام کرده بود .

يك ربع بعد ، بمرکز شهر رسیدیم . بزبان فرانسوی به راننده گفتم که نگهدارد .

اتوبوس توقف کرد . کرایه را بشاگرد راننده دادم و با يك تا کسی به هتل « برنيس » رفتم... وقتی اسمم را در دفتر هتل ، « دالمارژیلوم » نوشتم ، دفتر دار هتل گذرنامه ام را مطالبه کرد .

اوراق هویتم را نشان دادم... با تعجب گفت : پس شما لژیونر بودید !

گفتم : بله منظور ؟

سقوط عقابها

گفت : اجازه بدهید شمارا به يك هتل دیگری بفرستم .
پوزخندی زدم و گفتم : میترسی نتوانم پول هتل را بدهم ؟
— این هتل برای شماگران تمام می شود .
— مهم نیست ، انقدر پول دارم که بتوانم يك ماه در هتل شما
استراحت کنم .

— معذرت می خواهم .

گفتم : از حرفی که زدی خوشم نیامد .

گفت : منظورم فقط یادآوری بود .

بعد کلید اتاق شماره ۱۸ را در اختیارم گذاشت . یکی از
مستخدمین چمدانم را برداشت و مرا به اتاق شماره ۱۸ که در طبقه
دوم بود ، راهنمایی کرد . نخست يك دوش آب سرد گرفتم ، بعد
لباس عوض کردم و برای صرف ناهار به رستوران هتل رفتم ...



در حدود ساعت شش بعد از ظهر بود ، تازه از خواب بیدار شده
بودم و داشتم روزنامه می خواندم ، که چند ضربه بدراتاقم خورد فکر
کردم یکی از مستخدمین هتل است از تخت خواب پائین آمدم ... وقتی
در اتاق را باز کردم ، باد و چهره نا آشنا رو برو شدم . هر دو سفید پوست
بودند . یکی از آن دو که مسن تر از دیگری بود ، بزبان فرانسوی گفت :
آقای دالمارژیلوم ؟

گفتم : بله ، خودم هستم . فرمایشی داشتید ؟

آن مرد گفت : اگر اجازه بدهید ، آمده ایم باشما صحبت
بکنیم .

پرسیدم : شما از اداره پلیس آمده اید ؟
مرد لبخندی زد و گفت : ما مأمور پلیس نیستیم .

امیر عشیری

— شما کی هستید ؟

— دم در اتاق که نمی شود صحبت کرد .

— بله ، حق باشماست . بفرمائید تو .

خودم را از میان در کنار کشیدم هر دو بداخل اتاق آمدند .

در را بستم و گفتم : خوب ، راجع به چه چیزی می خواهید صحبت کنید ؟

آن مرد که لحنی ملایم و مؤدبانه داشت گفت : اول اجازه بدهید خودمان

را معرفی کنیم : اسم من ...

حرفش را قطع کردم و گفتم :

— همان اول که با هم روبرو شدیم ، باید خودتان را معرفی

می کردید .

او خودش را به اسم «دوریه» و رفیقش را به اسم «اگوست»

معرفی کرد .

هر سه نشستیم . پرسیدم : چه نوع نوشیدنی خنک میل دارید ؟

«دوریه» که از «اگوست» مسنتر بود گفت : متشکرم ، چیزی

میل نداریم .

بسته سیگارم را بطرف «دوریه» گرفتم ... گفت : متشکرم ،

من سیگار نمی کشم .

رو کردم به «اگوست» و گفتم :

— شما چگونه ؟

«اگوست» سیگاری برداشت ، آنرا برایش روشن کردم ، یک

سیگار هم برای خودم آتش زدم و رو کردم به «دوریه» و گفتم :

— خودتان را معرفی کردید ، ولی نگفتید از کجا آمده اید

و چه کاره هستید ؟

«دوریه» گفت : هر وقت توانستیم با هم کنار بیائیم ، آن وقت

خودمان را بیشتر و بهتر معرفی میکنیم .

سقوط عقابها

پکی به سیکارزدم و گفتم :

— خیلی خوب حرفتان را بنید .

«اگوست» که تا آن موقع حرفی نزده بود ، گفت : شما لژیونر

بودید ، همینطور است ؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : بله ، يك لژیونر بودم و

حالایك فرد آزاد هستم . می خواهم در معاملات بزرگ شرکت کنم و از این راه پولدار شوم .

«دوریه» پرسید : چرا استعفا کردید ؟

پوزخندی زدم و گفتم : راستش خسته شده بودم .

«اگوست» پرسید : میل دارید کاری مشابه کار سابقتان داشته

باشید که حقوقش چند برابر حقوق لژیون باشد ؟

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم : باید همان اول می پرسیدم

که مرا از کجا میشناسید . هنوز هم دیر نشده ، این اطلاعات را از کجا بدست آورده اید ؟

«اگوست» گفت : راجع به این موضوع بعد باهم صحبت

می کنیم . لطفاً بسؤالم جواب بدهید .

اخمها را درهم کشیدم و گفتم :

— شما درست مثل دو تا مأمور پلیس دارید از من سؤال میکنید .

«دوریه» خنده کوتاهی کرد و گفت : ما دوستانه داریم باهم

صحبت می کنیم . وقتی فهمیدیم شما لژیونر بوده اید ، آمده ایم استخدامتان کنیم .

راهی که در جستجویش بودم تا آن راه مرا به مقصود برساند ،

رو در رویم بود . «دوریه» و «اگوست» با پیشنهادی که کردند ، آن

راه را بوضوح نشانم دادند . ماهیت واقعی آن دو با حرف آخری که

زدند ، برایم روشن شد ، تقریباً مطمئن بودم که هر دوی آنها ، از

امیر عشیری

جاسوسان شبکه جاسوسی «ماکس پفلونک» هستند و مأموریت دارند که افراد جنگ دیده که تعلیمات نظامی دیده باشند، با حقوق خوب استخدام کنند تا بتوانند نقشه اداره جاسوسی خودشان را که جنگ مجدد در شمال افریقا بود اجرا کنند. در واقع شبکه جاسوسی «ماکس پفلونک» تصمیم داشت جنگ مجدد را بوسیله مزدوران سفیدپوست شروع کند و اعراب را در جناح دیگر قرار دهد.

با تعجب ساختگی گفتم: شما می خواهید مرا استخدام کنید؟! «دوریه» گفت: بله، با حقوقی معادل دو برابر حقوقی که در لزیون می گرفتید. فکر نمی کنم پیشنهاد بدی باشد.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: پیشنهاد بدی که نیست، ولی برای چه می خواهید این کار را بکنید؟

«دوریه» گفت: برای يك کشور افریقائی که در آفریقای مرکزی قرار دارد.

با همان تعجب ساختگی گفتم:

— ولی در آفریقای مرکزی که جنگی نیست؟!

«دوریه» بالبخندی گفت:

— بله، جنگی نیست، ولی گروه استقلال طلبان آن کشور افریقائی برای رسیدن به استقلال و آزاد کردن کشورشان از جنگ استعمار تصمیم دارند افرادی مثل شما را که تعلیمات نظامی دیده اید، استخدام کنند و يك ارتش آزادی بخش تشکیل بدهند.

ظاهراً جواب «دوریه» منطقی بود و در شنونده تردیدی باقی نمی گذاشت، که هدف واقعی چیزی جز آنچه که او تشریح کرده نباید باشد، ولی شنونده، و به عبارت دیگر، طرف صحبت آنها من بودم و بوضوح میدانستم که «دوریه» با «اگوست» چه هدف خطرناکی را دنبال می کند.

سقوط عقابها

در جای خودم جنبیدم ، ته سیکارم را خاموش کردم و گفتم :
راستش از پوشیدن لباس نظامی و تفنگ بدست گرفتن و جنگیدن ،
خسته شده ام . بهمین دلیل بود که از لژیون استعفا کردم . حالا
می خواهم استراحت کنم .

«اگوست» گفت : پس پیشنهاد ما را قبول نمی کنید ؟

گفتم : متأسفانه همینطور است .

«دوریه» با ناراحتی گفت :

— اینطور که معلوم است ، شما طرفدار استعمار هستید و
نمی خواهید برای نجات مردم استعمارزده و رساندن آنها به آزادی و
استقلال کشورشان بجنگند.

پوزخندی مسخره آمیز زدم و گفتم : من نه طرفدار استعمار
هستم و نه طرفدار جنگ . حاضر هم نیستم برای دیگران بجنگم . فعلا
طرفدار آزادی خودم هستم می خواهم آزاد باشم و راحت زندگی کنم و
مثل همه مردم تشکیل خانواده بدهم . چهار سال در خدمت لژیون ،
برایم کافی بود .

«دوریه» گفت : شما را با درجه افسری و حقوق خوب استخدام
می کنیم . در واقع می خواهیم از تجربیات شما استفاده کنیم . فکر
میکنم پیشنهاد ما بنفع شما باشد .

بالبختی ساختگی گفتم : متأسفانه نمی توانم پیشنهاداتتان
را قبول کنم .

«اگوست» رو کرد به «دوریه» و گفت بهتر است آقای «ژیلوم»
را تنها بگذاریم .

«دوریه» نگاهش را به من دوخت و گفت : ما باز هم بدیدن شما
می آئیم ، امیدوارم در تصمیم خودتان تجدید نظر کنید .

گفتم : من آدم يك دنده ای هستم وقتی تصمیم بکاری بگیرم ،

امیر عشیری

هیچکس و هیچ چیز نمی تواند تصمیم مرا عوض کند .

بعنوان مثال باید بگویم وقتی استعفای خودم را به فرمانده گروهان دادم ، او خیلی سعی کرد مرا منصرف کند ، ولی موفق نشد . حتی فرمانده کل با اینکه قول داد مرا بدرجه گروهان یکمی ارتقاء میدهد ، حاضر نشدم استعفایم را پس بگیرم ، و او مجبور شد با استعفای من موافقت کند ،

لحظه ای مکث کردم و گفتم : مادو نفر بودیم که استعفا کردیم .

«اگوست» پرسید : آن يك نفر کجاست ؟

گفتم : اگر هم اینجا بود ، تابع نظر من بود . راستش مادو نفر ، با يك نفر دیگر تصمیم داریم باهم کار کنیم و پولدار شویم و زندگی راحتی داشته باشیم ، مثل همه پولدارها آنها هم مثل من برای کاری که خیلی وقت است شروع کرده ایم ، خودشان را به خطر انداخته اند .

«اگوست» پرسید : تصمیم دارید چه کار کنید ؟

همانطور که نگاهش میکردم ، گفتم : این دیگر به خودمان مربوط است .

«دوریه» گفت : معذرت میخواهم ، دوست من «اگوست» نباید این سؤال را از شما میکرد .

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم : مهم نیست ، ایشان از شما جوانتر هستند .

«اگوست» از این حرف من ناراحت شد و سکوت کرد .

هر دو از جابر خاستند ، من هم از روی مبل بلند شدم و گفتم : خیلی بد شد که نتوانستم از شما پذیرائی کنم .

«دوریه» گفت : باشد برای دفعه بعد که بدیدنتان میآئیم .

سقوط عقابها

گفتم : خوشحال میشوم ، ولی قول بدهید که با آن پیشنهاد
نیائید .

«دوریه» خندید ، ولی «اگوست» سگرمه‌هایش توهم بود .
دم در اتاق پرسیدم : راستی ، بالاخره نگفتید کی مرا به شما
معرفی کرد؟

«اگوست» گفت : این دیگر مربوط به ماست .
دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: بالاخره فرصتی شد که
آن عبارت را به خودم برگردانید .

«دوریه» رو کرد بمن و گفت: وقتی پیشنهادمان را رد کردید،
فکر نمی‌کنم معرفی آن شخص لازم باشد .

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : فقط خواستم بدانم .
«دوریه» خندید. بعد. هر دو شان خدا حافظی کردند و از اتاق
بیرون رفتند .

تقریباً مطمئن بودم که دفتردار هتل اسم و مشخصات مرا در
اختیار آن دو جاسوس آلمانی گذاشته بود .

تردید نداشتم که دفتردار و چند نفر از کارکنان هتل ، از
مزدوران شبکه جاسوسی «پفلونک» هستند.

این موضوع ، مرا ناراحت نکرد ، و برعکس، او به من خدمت
مهمی کرده بود و باید ممنونش میشدم که مرا بر سر راه آنها قرار داده
بود . پس از برخورد با آن دو جاسوس آلمانی ، باید کاری می‌کردم
که آنها مرا بعنوان فروشنده اسلحه بشناسند.

گوشی تلفن را برداشتم... تلفنچی که از صدایش معلوم بود زن
یا دختر جوانی است ، بزبان فرانسوی پرسید :

— بله بفرمائید ؟

امیر عشیری

گفتم : لطفاً تلفن اتاق مرا آزاد کنید ، می‌خواهم با خارج صحبت کنم .

تلفنچی گفت : شماره تلفن محلی را که می‌خواهید صحبت کنید بگوئید تا برایتان بگیرم .

گفتم : خودم این کار را می‌کنم .

تلفنچی دیگر ، حرفی نزد ، و تلفن را آزاد کرد شماره تلفنی را که کلنل «لاکستر» در اختیارم گذاشته بود ، گرفتم پس از چندتا زنگ ، گوشی را برداشتند . صدای کلنل راشنیدم :

— الو بفرمائید .

— من دالمار .

— کجاهستی ، ناهار منتظرت بودم .

— ناهار را همین‌جا خوردم ، بعد هم چند ساعتی خوابیدم .

— خوب بود تلفن میکردی .

— از ژرژ خبری نشد ؟

کلنل گفت : گوش کن دالمار خبرهای خوبی برایت دارم .
تعداد جوجه‌ها روز بروز دارد بیشتر میشود .

این خبر را ژرژ بمن داد .

پرسیدم : ژرژ جوجه‌ها را کجا برده ؟

— جای امنی آنها را مخفی کرده .

— خوشحالم کردی .

— بالاخره يك روزی پولدار میشویم .

گفتم : خبرهایی که من دارم از خبرهای تو جا لبتر و مهم تر است .

گفت : لابد محلی را پیدا کرده‌ئی که در آنجا جوجه‌ها فراوانست .

گفتم : اگر بگویم برای جوجه‌هایك خریدار پولدار پیدا

کرده‌ام ، ممکن است باور نکنی .

سقوط عقابها

- شوخی میکنی ، حالا خریدار پیدا نمیشود ، باید صبر کنیم که
توفان بخوابد .
- موضوعی که می خواهم بگویم کاملاً جدیست همین چند دقیقه
پیش آنها از اینجا رفتند .
- آنها کی باشند .
- جریان برخورد رابا دوریه واگوست برایش تعریف کردم
حتی اسم آنها را هم گفتم کلنل باخنده گفت : این را میگویند شانس که
هنوز توفان تمام نشده ، خریدار بسراغمان آمده . خوب چرا
به آنها پیشنهاد فروش جوجه ها را ندادی ؟
- عجله نکن آنها باز هم بسراغم می آیند وانگهی ، آنها را
درست نمی شناسم .
- برای ما چه فرق میکند که آنها چه کاره هستند مهم اینست
که خریدار جوجه ها باشند .
- گفتم : خودشان بر میگردند .
- گفت : سعی کن جوجه ها را به قیمت خوبی بفروشی .
- گفتم : قیمت هر جوجه همانست که بین خودمان قرار گذاشته ایم .
- باید این خبر را به ژرژ بدهم خوشحال میشود .
- توجه وقت بر میگردی پیش ژرژ ؟
- همین امشب .
- پس نمی توانیم امشب شام رابا هم بخوریم ؟
- کلنل گفت : نه ، نمی توانیم «ژرژ» پیغام فرستاده که فوراً
برگردم پیشش منتظر تو بودم که یا خودت سری به من بزنی ، یا تلفن
کنی ، والا تا حالا رفته بودم .
- گفتم : توصیه میکنم همین حالا راه بیفتی تو و ژرژ آنجا باشید ،
خیال من راحت تر است .

امیر عشیری

- سعی کن جوجه‌ها را ارزان بفروشی.
- مطمئن باش، آنها را به قیمت خوبی می‌فروشم.
- ضمناً مواظب خودت باش.
- خیالات راحت باشد.
- راستی، آن دو نفر که بدیدنت آمده بودند، اهل کجا

بودند؟

- گفتم: گمانم فرانسوی بودند.
- پرسید: فکر میکنی آنقدر پول داشته باشند که بتوانند جوجه‌ها را بخرند؟
- آره، از قیافه‌شان پیدا بود که آدمهای پولداری هستند.
- کار دیگری نداری؟
- نه، فقط مواظب جوجه‌ها باشید، سعی کنید تعدادشان

بیشتر شود.

- ماسعی خودمان را میکنیم.

- سفر بخیر.

گوشی را گذاشتم.. لبخندی بروی لبانم نشست و بدنبال آن، باخودم گفتم: حالا بهتر شد. آن احمق‌ها باید مراطور دیگری بشناسند و باز هم بسراغم بیایند.

از اینکه نقشه طرح شده برای پیدا کردن «ماکس یفلونک» و شبکه جاسوسی او با احتیاط و در مسیر اطمینان بخشی پیش میرفت، راضی بودم، بخصوص از مکالمه تلفنی با کلنل «لاکستر» و موضوع جوجه‌ها.

برخورد با «دوریه» و «اگوست»، وادارم کرد که به کلنل تلفز کنم و دربار «جوجه‌ها» باهم صحبت کنیم. جوجه‌ها اسم رمز تفنگ‌هایی بود که آنها را برای فروش مخفی کرده بودم. ضمناً کلمه

سقوط عقابها

«توفان» هم بمعنی جنگ بود و «ژرژ» هم يك آدم خیالی. کلیه مطالبی که تلفنی بین «لاکستر» و من ردوبدل شد، قبلاً من و او ترتیبش را داده بودیم، که وقتی من به او تلفن میکنم، هر دو بدانیم در چه زمینه‌ئی باید صحبت کنیم. برای آنکه وضع و موقعیت، آنطور که من انتظارش را داشتم پیش آمده بود، و ناگزیر بودم کلنل راهم در جریان بگذارم و اما چرا همان شب بعد از رفتن دوریه و اگوست به لاکستر تلفن کردم و موضوع جوجه‌ها را پیش کشیدم، بدلیل آن بود که می‌دانستم دفتردار هتل برای آلمانی‌ها جاسوسی میکند و برای آنکه مرا بهتر بشناسد و اربابش را در جریان بگذارد، سعی میکند تلفن اتاق مرا کنترل کند. و این همان چیزی بود که من انتظارش را داشتم، ولی نه در همان شب اول ورودم به هتل، آنهم در چنان شرایطی. بهر صورت، دفتردار هتل زحمت مرا کم کرد و از این بابت ممنونش بودم.

بی‌شك کلمه جوجه‌ها نه فقط دفتردار هتل را گیج می‌کرد، بلکه دوریه و اگوست، جاسوسان آلمانی راهم به تفکروا می‌داشت و آنها را وادار میکرد که ته و توی قضیه جوجه‌ها را دریابورند. به احتمال قوی، آنها برای بهتر شناختن من، راه دیگری انتخاب می‌کردند و امکان داشت یکی از جاسوسه‌های قشنگ و جذاب خودشان را بروی صحنه بیاورند و او را بر سر راه من قرار دهند، یا بارفتاری غیردوستانه، مرا از پرده ابهام بیرون بکشند. بعید بنظر می‌رسید که آنها متوسل به اسلحه و رفتار خشونت‌آمیز شوند. به احتمال قوی، عاقلانه‌ترین راه را که استفاده از جنس لطیف بود، انتخاب میکردند، طریقی که معمولاً با نتیجه مطلوب همراه بود.

در حدود ساعت نه شب بود، که از هتل بیرون آمدم. موقعی که میخواستم کلید اتاقم را به دفتردار هتل بدهم، طوری با او برخورد

امیر عشیری

کردم که احساس نکند من به او ظنین شده‌ام .

قبلا ، یعنی شب قبل که در پادگان بسر برده بودم ، نقشه شهر را بدقت مطالعه کرده بودم «کلنل لاکستر» هم اطلاعاتی در مورد شهر در اختیارم گذاشته بود . بدین ترتیب میدانستم مثلا رستوران ایتالیائی «کمو» در کدام خیابان واقعست و صاحب آنجا اسمش چیست و چند سالست که در آن خیابان رستوران را دائر کرده است . حتی تاریخچه مسجد و بناهای تاریخی را نیز بخاطر سپرده بودم . اینگونه آشنائی بدان جهت بود که وانمود کنم اولین دفعه‌ئی نیست که وارد «بن‌غازی» شده‌ام .

منظور من ظاهراً گردش در شهر بود ، ولی در واقع هدف دیگری داشتم و آن این بود که وضعی پیش بیاید که با جاسوسان آلمانی برخورد مجددی داشته باشم . مطمئن بودم که یکی از آنها مرا تعقیب میکند . من هم همین را میخواستم چون حدس زده بودم که بعد از مکالمه تلفنی «لاکستر» و من ، جاسوسان آلمانی چه نقشه‌ئی برای من طرح میکنند . مأموریت من بشکلی بود که باید خودم را در مسیر نقشه آنها قرار میدادم .

در «بن‌غازی» کاباره‌ئی بود بنام «کاپوچین» که صاحب آن يك نفر ایتالیائی بنام «ماريو کاپوچین» بود . او در سال ۱۹۳۴ از ایتالیا به لیبی آمده ، در بن‌غازی اقامت کرده بود . آن موقع و تا پایان جنگ در شمال افریقا سرزمین لیبی یکی از مستعمرات ایتالیا محسوب میشد و امثال «ماريو کاپوچین» در شهرهای لیبی زیاد بودند ، که هر کدام به کاری اشتغال داشتند ، پس از جنگ ، در آن سرزمین به مهاجرین ایتالیائی اجازه اقامت و ادامه کار داده شد ، زیرا که ایتالیائی‌های مقیم لیبی ، مهاجرین جدیدالورود نبودند ، سالها بود که به آن سرزمین مهاجرت کرده بودند و هر کدام برای خود کاری

سقوط عقابها

داشتند . اغلب آنها با دختران محلی ازدواج کرده بودند . از این گذشته ، آنها خودشان را متعلق ب سرزمین لیبی می دانستند . «ماريو کاپوچين» صاحب کاباره کاپوچين چند سال قبل از آغاز جنگ دوم آن کاباره را دائر کرده بود ، و کاباره او ، از بهترين کاباره های بن غازي محسوب ميشد . زيرا برنامه های شرقي و غربی با هم در آنجا اجرا ميشد و مورد توجه همه قرار میگرفت . محل تابستاني کاباره ، بسيار جالب و تماشائي بود . اطراف محوطه از درخت پوشيده شده بود .

وقتي به آنجا رسيدم ، اکثر ميزها اشغال شده بود . يکی از ميزها را که دور از پيست رقص بود ، اشغال کردم و سفارش يك نوع غذای ايتاليائي با يك بطر شراب دادم ...

موقعی که مشغول صرف غذا بردم ، يك برنامه رقص شرقي اجرا ميشد و زنی جوان و زیبا در حالی که نیمه عريان بود . با شور و هیجان می رقصید . آن رقص برای من جالب و تماشائي بود . در آن موقع ، خیلی دلم میخواست در ماموريت نبودم و آن رقاصه را پس از پايان برنامه رقص ، ب سرميز خودم دعوت میکردم .

ميز سمت چپ من ، خالی بود . تازه شام را خورده بودم که آن ميز خالی بوسيله مردی جوان اشغال شد . وقتی پيشخدمت به ميز آن مردی جوان نزديک شد تا سفارش غذا و مشروب اراو بگيرد ، شنيدم که مرد جوان بزبان ايتاليائي گفت که منتظر کسی است .

از لهجه ايتاليائي آن مرد ، معلوم بود که فرانسوی نيست ، و بايد اورا از ديد يك جاسوس آلمان نگاه میکردم . او طوری نشسته بود که پشتش به من بود . طولی نکشيد دو زن جوان که يکی از آن دو از ديگری جذاب تر و لوند تر بود ، ب سرميز آن مرد آمدند . معلوم شد که او منتظر آن دو زن بوده است . هر سه نشستند . زن جوان

امیر عشیری

جذاب سمت چپ مرد نشست، و پس از آنکه نگاهی به اطراف خود افکند، نگاهش برای چند لحظه بروی من ثابت ماند. در آن لحظه که زن جوان نگاهش را به من دوخته بود، با خودم گفتم شبکه جاسوسی «ماکس پفلونک» برای بهتر شناختن من، خیلی سریع دست بکار شده است.

تردید نبوده که «دوریه» و «اگوست» دو جاسوس آلمانی، پس از آگاهی از موضوع مکالمه تلفنی من با طرف خود، یعنی کلنل «لاکستر» به این فکر افتاده بودند که یکی از جاسوسه‌های زیبا و جذاب خودشان را بر سر راه من قرار دهند تا بوسیله او بتوانند راز جوجه‌ها را کشف کنند و ضمناً مطمئن شوند که «دالمارژیلوم» واقعاً یک لژیونر بوده، و یا حقه‌یی در کارش وجود دارد! آنها راهی ملایم و عاقلانه انتخاب کرده بودند، و اطمینان داشتند که آن زن، با زیبایی جذابیتش، براحتی میتواند «دالمارژیلوم»، لژیون سابق را که من باشم، از راه بدر کند و در شرایط خاصی که بین یک زن و یک مرد در مکانی خلوت بوجود می‌آید، او را به حرف بیاورد و از کار و برنامه زندگیش در آینده، سؤالاتی بکند.

نقشه شبکه جاسوسی «پفلونک» جزئی از خطوط اصلی ماموریت من که در «بزغازی» ترسیم شده بود، محسوب میشد و راه عرضه کردن کالائی را که من مخفی کرده بودم، هموار میکرد، و آنها را با پیشنهاد جدیدی بسراغم میفرستاد و آن وقت نوبت بمن میرسید که خطوط دیگر ماموریتم را در جهت آنها دنبال کنم.

آنها باید مرا لژیونر مستعفی میشناختند، زیرا از بازرسی چمدان و کیف دستی‌ام که در هتل بود، چیز دستگیرشان نمیشد و کوچک‌ترین برگه‌ئی که مرا غیر از آنچه که بظاهر بودم معرفی بکند، وجود نداشت. حتی چمدانی که داشتم ساخت الجزایر بود و «استر

سقوط عقابها

اتفورد، در قاهره آنرا برایم تهیه کرده بود. آن شب در کاباره «کاپوچین»، تمام توجهم به آن زن زیبائیش بود، و نگاه او را بانگاه جواب میدادم. برای چندمین بار که نگاهم کرد، همراه آن، لبخندی خفیف بروی لبانش آورد. من هم لبخندی زدم و آهسته سرم را تکان دادم. او نیز با حرکت سر به من جواب داد. بعد سرش را بطرف آن مرد جوان برد و آهسته چیزی به او گفت.

مرد جوان بروی صندلی اش يك بری نشست و نگاهش را به من دوخت و بزبان فرانسه گفت: اگر منتظر کسی نیستید، خواهش میکنم به ما ملحق شوید.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم، منتظر کسی که نیستم. آن زن جوان با لبخندی ملیح گفت: ولی ما منتظرتان هستیم، بیایید سر میز ما.

مرد جوان خندید و گفت: بله، نباید تنها بنشینید. میز ما يك مرد کم دارد! هر سه خندیدند... گفتم: — دعوتتان را با کمال میل قبول میکنم.

بعد بادست به پیشخدمت اشاره کردم که جلو بیاید. وقتی او آمد، حساب میز خودم را پرداختم و از جا برخاستم و بسر میز آنها رفتم. مرد جوان از روی صندلی بلند شد و خودش را به اسم ویکتور داسن معرفی کرد. در حالی که دست یکدیگر را میفشرديم، من هم خودم را معرفی کردم.

«ویکتور» زن جوان را که سمت راست خودش نشسته بود، بنام «بلانکا»، همسر خود و دیگری که توجه مرا به خودش جلب کرده بود، به اسم «ترودی» خواهر زنش معرفی کرد. .. با هر دوی آنها دست دادم و روبرو ویکتور در طرف دیگر میز، که يك صندلی خالی بود، نشستم و گفتم از آشنائی با آقا و خانم «داسن» و خانم

امیر عشیری

«ترودی» خوشوقتم .

ویکتور خندید و گفت : ماتازه جور شده‌ایم، دوزن و دو مرد. حالا میتوانیم تاصبح برنامه داشته باشیم .
رو کردم به «ویکتور» و با کنایه گفتم: درواقع خانم «ترودی» خواهرزن شما تنها بودند .

«ترودی» با تبسم گفت : شما و من ، هردو تنها بودیم .
«بلانکا» رو کرد به خواهرش و گفت : و حالا تو و آقای «ژیلوم» از تنهایی بیرون آمدید .

ترودی گفت : این ظاهر قضیه است .
«ویکتور» سرش را جلو آورد و آهسته گفت : ازدواج يك زن و مرد ، از همین جاشروع میشود .

گفتم : پس این آشنائی را باید بفال نيك بگیریم .
«ویکتور» گیلان مرا از شراب پر کرد . گیلانم را بلند کردم و گفتم : بسلامتی شما سه نفر .

«بلانکا» رو کرد به من و پرسید : شما فرانسوی هستید؟
گفتم : بله ولی در جزیره کرس بدنیا آمده‌ام . گذشته چندان درخشانی ندارم ، و حالا تازه میخواهم زندگی را آنطور که دلم میخواهد ادامه بدهم .

«ویکتور» پرسید : در بن‌غازی چه کار میکنید؟
شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : فعلا کاری ندارم. چند ماهی است که از لژیون استعفا کرده‌ام هر سه نگاهم کردند . «ترودی» با تعجب گفت : پس شما لژیونر بوده‌اید !
گفتم: بله، لژیونر بودم . آنها نمیخواستند من استعفا بدهم، و بالاخره بر اثر پافشاری من ، با استعفایم موافقت کردند. میدانید، محیط آنجا برایم خسته کننده شده بود .

سقوط عقابها

«ویکتور» گفت : معذرت می‌خواهم که این سؤال را می‌کنم
حالا می‌خواهید چه کار کنید؟

سیکاری آتش زدم و گفتم : باد و نفر دیگر که یکی از آنها هم
مثل من از لژیون استعفا کرده ، سه نفری شریک شده‌ایم که يك نوع
کالای بخصوص را بفروشیم ،
«بلانکا» پرسید : چه نوع کالائی؟

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم : اجازه بدهید باین سؤال
شما جواب ندهم ، چون هنوز برای کالای خودمان ، خریداری پیدا
نکرده‌ایم .

«ویکتور» رو کرد بزمنش و گفت : سؤال بیموردی کردی ؛
«بلانکا» به من نگاه کرد و گفت : معذرت می‌خواهم ، منظور
خاصی نداشتم .

یکی به سیکار زدم و گفتم : مهم نیست ، خودتان را ناراحت
نکنید . اگر آشنائی ما بهمین نحو ادامه داشته باشد ، بالاخره می‌فهمد
که من و رفقایم فروشنده چه نوع کالائی هستیم .

«ویکتور» گفت : دوام آشنائی ما بستگی به روابط شما و
ترودی دارد .

لبخندی زدم و گفتم : شما و «بلانکا» به ما کاری نداشته باشید .
«ترودی» و من ، میدانیم چطوری باید این آشنائی را حفظ کنیم .
لحظه‌ای مکث کردم و سپس از «ترودی» پرسیدم : شما شوهر
ندارید ؟

خندید و گفت : نه تنها هستم .

گفتم : از حالا به بعد ، نه شما تنها هستید ، نه من .

«بلانکا» رو کرد بمن و گفت : پس شما زن ندارید؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : نه ، هنوز زن نگرفته‌ام .

امیر عشیری

«ویکتور، گفت : شما و «ترودی» زوج مناسبی هستید .
اخمهایم را درهم کشیدم و با تبسم گفتم : بهمین زودی میخواهید
خواهرزنتان را شوهر بدهید ؟!

هر سه خندیدند .. ترودی گفت ویکتور شوخی میکنید .
ویکتور گیلایمان را از شراب پر کرد . بعد گیلای خودش
را برداشت و گفت : سلامتی خودمان . ترودی گیلایم را بروی میز
گذاشت ، رو کرد به من و پرسید : میل دارید با هم برقصیم .
گفتم : شما پیش دستی کردید من میخواستم از شما خواهش بکنم
که با هم برقصیم .

سیگارم را خاموش کردم و از جابرجایم ترودی هم از روی
صندلی بلند شد . با هم به پیست رقص رفتیم .

ضمن رقص پرسید : تو واقعاً زن نکرده‌ئی؟
گفتم : مگر میشود به زن قشنگ و جذابی مثل تو دروغ گفت؟
گفت : آخه ، بعضی مردها برای اینکه بایک زن یایک
دختر دوست شوند وانمود میکنند که ازدواج نکرده‌اند .
— ولی من حقیقت را گفتم .

— خوشحالم کردی .

— از چه نظر؟

— از اینکه زن نداری .

گفتم : وقتی تو و بلانکا آمدید ، سرمیز نشستید ، حس کردم
که بطرف تو کشیده میشوم . تو واقعاً زیبا و جذاب هستی .
دستم را که توی دستش بود ، به ملایمت فشردم و گفتم : داری
تعارف میکنی .

— من آدم رك گوئی هستم .

— بهر حال متشکرم .

سقوط عقابها

پرسیدم : شما اهل کجاست ؟

گفت : جنوب افریقا .

با تعجب ساختگی گفتم : جنوب افریقا؟!

خندید و گفت از اینکه رنگ پوست ما سیاه نیست ، تعجب

کردی مادر «ژوهانسبورگ» زندگی میکنیم والان توریست هستیم .

هفته گذشته در قاهره بودیم . تصمیم داریم به الجزایر و مراکش برویم

و از آنجا با کشتی به بندر نولت برویم . چند روزهم در آنجا میمانیم

بعد به ژوهانسبورگ برمیگردیم .

گفتم : پس به ادامه آشنائی خودمان نباید امیدوار باشیم .

نگاهش را بمن دوخت و آهسته گفت : اگر تو بخواهی ، من

همین جا میمانم . البته برای اینکه ترا بهتر بشناسم . صورتم را بصورتش

گذاشتم و گفتم : البته که میخواهم پیش من بمانی . فکر میکنم آن

زنی که دنبالش میگشتم ، تو باشی .

— ولی تو که هنوز مرا خوب نمیشناسی !

— کم کم میشناسمت .

گفت : پس حالا نمیتوانی بگوئی من آن زنی هستم که تو

دنبالش میگشتم .

گفتم : امیدوارم اشتباه نکرده باشم .

بعد پرسیدم : خوب ، عقیده ات درباره من چیست ؟

کمی فکر کرد و بعد گفت : حالا نمیتوانم بگویم ، چون يك

ساعت نیست که ما همدیگر را می شناسیم . من باید بدانم تو کی هستی

و چه کار میکنی و برای آینده ات چه نقشه ئی داری . بعقیده تو این

مسائل مهم نیست ؟

گفتم : من فرانسوی هستم و چهار سال در لژیون خدمت کردم

امیر عشیری

و حالا دنبال کار دیگری را گرفته‌ام .

— این درست ، ولی چه کردی ؟

— کاری که من و رفقایم شرع کرده‌ایم ، هنوز به جایی

نرسیده .

— ولی من باید بدانم مرد مورد علاقه‌ام چه کار میکند .

با خوشحالی ساختگی گفتم : پس تو... .

حرفم را قطع کرد و گفت : آره ، از تو خوشم آمده . اگر غیر

از این بود ، به «ویکتور» نمی‌گفتم که ترا بسرمیز خودمان دعوت

بکند ، ولی این کافی نیست خودت باید ثابت کنی که مرد مورد علاقه

من هستی .

با «ترودی» همانند يك مرد معمولی که در اولین برخورد

تحت تأثیر زیبایی و اندام هوس‌انگیز او قرار گرفته باشد ، رفتار

میکردم حتی طرز صحبت کردن و کلماتی که بکار می‌برد ، باید با

آنچه که او نسبت بمن احساس میکرد ، هماهنگی می‌داشت . در

مجموع باید وانمود میکردم که از برخورد با او ، دستخوش هیجان

زودرس و خردکننده‌ئی شده‌ام .

«ترودی» و من در دو قطب متضاد قرار داشتیم . باو مأموریت

داده بودند بازبائی‌اش مرا بدام خود بکشد و راز «جوجه‌ها» را کشف

کند . منم در پیشبرد خطوط اصلی مأموریتم باید بوسیله او ، کالای

جنگی را که مخفی کرده بودم ، برای فروش بشبکه جاسوسی «پفلونک»

عرضه میکردم .

ایفای نقش مردی که در اولین برخورد مفتون زیبایی و

جذابیت او شده ، چندان آسان بنظر نمی‌رسید ، خاصه آنکه آن نقش

باید طبیعی جلوه میکرد . اشکال دیگر ایفای نقش من ، این بود که

«ترودی» هم يك زن معمولی نبود و با احتمال قوی در دوران زندگی

سقوط عقابها

جاسوسی اش ، نقشهای مختلف و مشابهی را در برابر مردان ایفا کرده بود . چنان زنی را نمی‌شد به آسانی فریب داد . او به فوت و فن‌های این جور نقش‌ها کاملاً وارد بود . بنا بر این اگر من مرتکب يك اشتباه كوچك میشدم ، او خیلی زود متوجه می‌شد كه دارم ظاهر سازی میکنم . باید او را مطمئن می‌کردم كه سخت باو علاقمند شده‌ام و نمی‌توانم تركش كنم .

نگاههای معنی‌دار «نرودی» در آغاز برخورد با من و دعوت «ویکتور داسن» شوهر قلابی «بلانكا» از من ، كه به آنها ملحق شوم و صحنه‌های بعدی كه نقش اصلی آن صحنه‌ها بر عهده «نرودی» گذشته شده بود ، تماماً فقط برای آن بود كه شبكه‌جا سوسی آلمان در لیبی موضوع جوجه‌ها را كه من در مكالمه تلفنی با «لاكستر» به آن اشاره کرده بودم بفهمد .

خود من بیشتر از آنها عجله داشتم كه این موضوع را از حالت ابهام بیرون بیاورم و آنرا بصورت يك معامله تجارتي در آورم . تصمیم داشتم موقعی كه «نرودی» را در آغوش بگیرم ، موضوع جوجه‌ها را برایش فاش كنم و در نهایت سادگی به او بگویم كه فروشنده اسلحه جنگی هستم .

آنموقع ، وقت مناسبی بود ، چون میتوانستم وانمود كنم كه در يك حالت پرهیجان و استثنائی راز جوجه‌ها را افشاء کرده‌ام . آب دهانم را كه ظاهراً ناشی از هیجان ساختگی بود ، فرودادم و گفتم : هر کاری بگوئی میکنم .

بالحنی زیركانه گفتم : چرا ، من بگویم ، تو باید وضع

خودت را برای من روشن کنی .

- مگر ما دیگر همدیگر را نمی‌بینیم؟

- چی میخواهی بگوئی؟

امیر عشیری

گفتم : در ملاقاتهای بعدی ، وضع خودم را برایت روشن میکنم .

بالبخندی خفیف گفت : آن وقت منم میتوانم بهت بگویم که پیشت میمانم یا نه .

گفتم : مطمئناً وقتی بفهمی که من در آینده پولدار میشوم ، پیشنهادم را قبول میکنی .

پوزخندی زد و گفت : در آینده پولدار میشوی ! بگذار من دنبال مردی میگردم که بتواند شوهر خوبی برای من باشد راجع به آینده صحبت نکن .

لحظه ای مکث کرد ، بعد باتبسم ادامه داد : بنظر تو این حرفها ، آنهم در اولین برخورد ، مسخره نیست ؟

گفتم : بهیچوجه مسخره نیست بعقیده من اولین برخورد يك زن و يك مرد ، خیلی مهم است ، حالا تو باید بمن قول بدهی که باز هم همدیگر را میبینیم .

— این موضوع برای تو خیلی مهم است ؟

— بیش از آنچه که تصور میکنی ؛

— خیلی خوب ، قول میدهم .

— امیدوارم کردی .

خندید و گفت : شما مردها به چه چیزهائی دلبستگی پیدا می کنید .

گفتم : برای من که يك لژیونر مستعفی هستم ، آشناشدن با زن زیبا و جذابی مثل تو خیلی مهم است بهر قیمتی شده ، نباید ترا از دست بدهم .

باخنده یی زیرکانه گفت : سعی کن این موضوع را ثابت کنی .

— اطمینان دارم که موفق می شوم .

سقوط عقابها

—منهم منتظر میمانم. ببینم، توجه کار می خواهی بکنی؟
«ویکتور» و «بلانکا» که باهم میرقصیدند، به ما نزدیک شدند «ویکتور» گفت: شما دوتا خیلی گرم و با احساس میرقصید.
«ترودی» لبخندی زد و گفت: حرارت «دالمار» بیشتر است؛
«ویکتور» با کنایه گفت:

دلیلش اینست که «دالمار» در لژیون خدمت کرده!
باخنده گفتم: ممکن است علت دیگری داشته باشد
«ترودی» آهسته به من گفت: ویکتور کله اش گرم شده موضوع
را دنبال نکن.

گفتم: چطور است برگردیم سرمیز.

— هنوز که رقص تمام نشده.

— هرطور میل توست.

حرفی نزد، و کمی خودش را به من نزدیک کرد. زنی بود،
زیرک، و در کار خود مهارت زیادی نشان میداد.
اگر غیر از این بود، چنان ماموریتی را به او واگذار نمی—
کردند شبکه جاسوسی «پفلونک» با توجه به اینکه من یک لژیونر
مستعفی بودم، به «ترودی» توصیه کرده بودند که در اولین برخورد
بمن مطالبی را پیش بکشد که معمولاً آن مطالب در ملاقاتهای بعدی،
یک زن و مرد باید مطرح میشد.

آنها حساب کرده بودند من که ظاهراً یک لژیونر مستعفی
بودم، پس از چند سال خدمت در لژیون و محروم بسردن از خیلی
لذتها، حالا که به محیط آزاد و بدون قید و بند برگشته‌ام، طبعاً
تمایلم به جنس لطیف خیلی بیشتر از یک مرد معمولی است و در اولین
برخورد با زن زیبا و جذابی مثل «ترودی»، تحت تاثیر او قرار
میگیرم و خیلی زود عنان اختیار را از کف میدهم و اسیر زیبایی

امیر عشیری

«ترودی» می‌شوم، منهم همان کاری را کردم که آنها پیش‌بینی کرده بودند. آهنگ رقص که عوض شد، «ترودی» و من، بسرمیز خودمان برگشتیم «ترودی» کمی شراب در گیلانش ریخت و آنرا سر کشید. بعد سیگاری آتش زد و پرسید:

— راستی یادم رفت بپرسم تو کجا زندگی میکنی.

گفتم: هتل برنيس اتاق شماره ۱۸

— چه تصادفی! ما هم آنجا اتاق گرفته‌ایم اتاق شماره ۲۰

و ۲۲

— این راهم بفال نيك ميگيرم

خندید و گفت: نکند تو فالگیر بوده‌ئی!

همانطور که به چشمان خوش حالتش نگاه میکردم، گفتم:

درمورد نوشاید.

«ویکتور» و «بلانکا» هم به سرمیز برگشتند. «ترودی»

رو کرد به آنها و گفت: «دالمار» هم در هتل «برنيس» اقامت دارد.

«بلانکا» نگاهش را به من دوخت و گفت: پس چطور این

چند روز که ما آنجا هستیم، شما را ندیده‌ایم؟

گفتم: من امروز صبح وارد هتل شدم.

«ویکتور» نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: يك ساعت بعد

از نیمه شب است، نمی‌خواهید برگردیم به هتل؟

«ترودی» گفت: از اینجا که میتوانیم برویم که ساعتی هم در

آنجا خوش باشیم؟

«بلانکا» گفت: ویکتور و من برمیگردیم به هتل، تو و «دالمار»

میتوانید با هم باشید.

گفتم: باین پیشنهاد موافقم:

ترودی گفت: ولی من موافق نیستم.

سقوط عقابها

بعد رو کرد به «بلانکا» و گفت بدون تو و ویکتور، به ما خوش نمیگذرد، بهتر است برنامه امشب را همین جا تمامش کنیم و برگردیم به هتل. همه مان خسته هستیم و باید استراحت کنیم. «بلانکا» گفت: شاید «دالمار» برای خودش برنامه‌ئی داشته باشد.

گفتم: برنامه‌ئی ندارم، منم برمیکردم به هتل. چند دقیقه بعد، باهم از کاباره «کاپوچین» بیرون آمدیم و از آنجا به هتل «برنیس» رفتیم. به طبقه دوم هتل که رسیدیم، ویکتور گفت: فکر می‌کنم بهمه ما خوش گذشته باشد.

«بلانکا» گفت: یکشب فراموش نشدنی بود. گفتم: این را من باید بگویم که باشما و بخصوص با «ترودی» آشنا شدم.

«ویکتور» خندید و گفت: بالاخره «ترودی» مرد مورد علاقه‌اش را پیدا کرد.

«ترودی» گفت ویکتور زیاد مشروب خورده، شب همگی بخیر.

بعد بطرف اتاقش رفت... بدنبال او «بلانکا» و ویکتور هم به من شب بخیر گفتند، همانجا ایستادم تا «ترودی» در اتاقش را باز کرد، و همینکه داخل شد، من هم به اتاقم رفتم...

روی تخت خواب دراز کشیده بودم، و در حالی که نگاهم به سقف اتاقم بود، آهسته پک به سیگار می‌زدم و به ما موریتم می‌اندیشیدم که بر اساس نقشه طرح شده پیش میرفت. گویانکه هنوز در ابتدای کار بودم ولی اطمینان داشتم که وقتی در مسیر اصلی قرار بگیرم، وضع بنحوی خواهد بود که پیش‌بینی کرده‌ام.

امیر عشیری

ساعت در حدود دو بعد از نیمه شب بود. خواستم چراغ را خاموش کنم و بخوابم که در همان لحظه، چند ضربه خفیف به در اتاق خورد. حدس زدم ممکن است «تروودی» باشد که بسراغ من آمده تا آخرین صحنه را بازی کند و ماموریتش را به نقطه پایان برساند. در اتاق را باز کردم. «تروودی» بداخل آمد و گفت: فکر نمی کردم بیدار باشی.

در اتاق را بستم و گفتم: به تو فکرمی کردم. من هم همینطور، نتوانستم بخوابم. خوب بود تلفن میکردی، من می آمدم به اطاق تو. — اتاق تو بهتر است.

دستهایم را بروی شانه هایش گذاشتم و او را تنگ میان بازوانم گرفتم و لبهایم را بر لبهایش فشردم. دستهایش را بدور گردنم آویخت خودش را به سینه ام فشرد. آهسته و بالحنی هیجان زده گفتم: دوستت دارم. لبخندی هوس انگیز بروی لبانش آورد و گفت: منم از تو خوشم آمده.

خودش را از میان بازوانم بیرون کشید و بطرف تخته خواب رفت. ربد و شامبر صورتی رنگ بدن نمائی را که پوشیده بود از تنش بیرون آورد و آنرا بر کف اتاق انداخت. بدن عاج مانندش در برابر دیدگانم قرار گرفت. نگاه از دیدن او سیر نمی شد باید اعتراف کنم که اندام هوس انگیزی داشت.

همینطور که حریصانه نگاهش می کردم گفتم: تو واقعا زیبا هستی.

بالبخندی معنی دار گفت: فکرمی کنی تا صبح باید بیدار بمانیم؟ بازوی عریانش را در چنك گرفتم و فشردم و گفتم: حتی تا

سقوط عقابها

صبح روز بعد هم بیدار میمانیم.

خودش را بروی تختخواب انداخت کنارش دراز کشیدم و دستم را به میان گیسوان بلند و ظلائی اش بردم عطر خوش گیسوان او مشام را نوازش می کرد. ولی در آن حالت، فراموش نمی کردم که کی هستم و چه ماموریتی دارم.

در روشنائی مات چراغ قرمز، و در آن دقایق لذت بخش فرصتی بود که او را به طرح همان سئوالی بکشانم که در کاباره و بهنگام رقص از من راجع به کار و شغلم پرسیده بود.

گفتم: می توانم از تو تقاضای ازدواج بکنم؟

همان جوابی را داد که انتظار شنیدنش را داشتیم گفت: ازدواج با دست خالی که نمی شود. من باید بدانم تو از چه راهی می خواهی پولدار شوی.

— فکر می کنم وقتش رسیده که وضع خودم را برایت شرح بدهم.

میل خودت است.

گفتم: شاید بنظر تو مسخره بیاید، ولی من به آینده اش خیلی امیدوارم.

گفت: هنوز که حرفی نزده ئی.

بوسه ئی نرم بر لبانش زدم و گفتم: من و دو شریکم تعداد زیادی اسلحه مخفی کرده ایم که بعد از جنگ بتوانیم خریداری برای کالای مخفی شده، پیدا کنیم.

با حیرت و تعجب که معلوم بود ساختگی است، گفت: پس تو می خواهی فروشنده اسلحه قاچاق شوی؟

گفتم: همینطور است، همه جور اسلحه داریم، ولی اشکال کار اینجاست که فعلا خریداری پیدا نمیشود.

امیر عشیری

پوزخندی زد و گفت: اینطور که معلوم است، در رویا زندگی

می کنی.

گفتم: تو اشتباه میکنی، بعد از جنگ بازار فروش اسلحه قاچاق

گرم میشود.

گفت: همین حالا هم بازارش گرم است.

— منظور از این حرف چیه؟

— منظورم اینست که این موضوع را واگذارش کن به من.

با تعجب و حیرت ساختگی گفتم: فروش اسلحه را به تو واگذار

کنم؟! نمی فهمم چی داری میگوئی.

گفت: تا آنجائی که اطلاع دارم، عده ئی هستند که برای استقلال

للبنان يك کشور افریقائی، مشغول خرید اسلحه و سازو برك جنگی

هستند، میتوانی با آنها تماس بگیری.

با همان لحن تعجب آمیز گفتم: نکند داری سر بر سر می گذاری!

— اطلاعات «ویکتور» بیشتر از من است.

— ویکتور، شوهر بلانکا؟

— آره، او چند دستگاه کامیون به آنها فروخته.

پرسیدم: ویکتور چه کاره است؟

با تبسم گفتم: مگر تو چه کاره هستی که میخواهی اسلحه

فروشی؟

خنده ای کردم و گفتم: جواب بجائی بود.

گفت: اگر میخواهی، من به ویکتور می گویم که به آنها بگوید

خودت هم میتوانی با ویکتور صحبت کنی.

گفتم سرش دو نفر آمدند اینجا که مرا در برابر حقوقی که

در لژیون می گرفتم استخدام کنند، ولی من پیشنهادشان را رد کردم

و گفتم که دیگر حاضر نیستم تفنگ بدست بگیرم و به جنگم.

سقوط عقابها

«ترودی» پرسید: آنها نگفتند برای چه کاری میخواستند
ترا استخدام کنند،

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: چرا، گفتند برای کمک به
استقلال طلبان يك کشور افریقائی، ولی اسمی از آن کشور و موقعیت
جغرافیائی آن نبردند.

— به ویکتور هم اسم آن کشور افریقائی را نگفته اند.

— برای من فروش تفنگ ها، مهم است که از این راه پولدار شوم

— عقیده ویکتور هم همین است.

«ترودی» خیلی زیرکانه و با مهارتی خاص، موضوع را دنبال
میکرد. علاوه بر آنکه میخواست راز جوجه ها را از زبان من بشنود،

هدف دیگری هم داشت و آن این بود که در گفته هایم سادگی و صداقتی
که در گفته هایم هست، آزمایش کند و ببیند آیا من همه آنچه که راجع

به خودم و کارم است، در جواب سئوالات او میگویم، یا از گفتن بعضی
از مطالب خودداری میکنم. من هم با همان صداقت و سادگی که با او

برخورد کرده بودم، به سئوالاتش جواب میدادم. این موضوع از نظر
حفظ موقعیت خودم و جلب اطمینان او و همکاریانش مهم و ضروری بود.

تنها اوراق هویت که مرا يك لژیونر مستعفی معرفی میکرد. برای
آنها کافی نبود، باید بوسیله «ترودی» زیبا، مطمئن میشدند من که

با اسم مستعار «دالمارژیلوم» یا آنها آشنا شده بودم، واقعا يك لژیونر
مستعفی هستم و با فروش تعدادی اسلحه جنگی میخواهم پولدار شوم

«ترودی» بدین منظور با من گرم گرفت، و بعد از نیمه شب به

اتاقم آمد و با من عشق ورزید. به حساب خودش مرا به قله هیچان برد
تا ما موریتش را انجام دهد. «ترودی» ظاهر اموافق شد مرد مورد نظرش

را اسیر زیبائیش کند. او ماهرانه بازی میکرد. بازی او از نظر من
قابل تحسین بود.

امیر عشیری

«ترودی» آنچه را که باید راجع به من و کارم بفهمد، فهمیده بود. با کشف این موضوع که من در «بن غازی» دنبال چه کار پردرآمدی هستم، اطمینان یافته بود که ماموریتش با موفقیت به پایان رسیده است. چند دقیقه بعد، «ترودی» گفت: باید برگردم به اتاقم. گفتم: قرارمان این بود که تا وقتی هوا روشن نشده، همین جا بمانی.

گفت: حالا دیگر هر دو مان باید بخوابیم.
— خاطره شیرین امشب راهی چوقت فراموش نمیکنم.
— تو اولین مردی هستی که توانستی مرا اینطور در آغوش بگیری.

— باید مرد خوشبختی باشم.
گفت: اگر خوشبختی فقط این باشد، آره، مرد خوشبختی هستی.
گفتم: آرزو میکنم که امشب آخرین شبی نباشد که با تو بوده‌ام.
برخواست و گفت: منم همین آرزو را دارم.
منم از تخت پائین آمدم. ربد و شامبر صورتی رنگش را گرفتم که آنرا بپوشد... بعد در آغوشش گرفتم و باز هم بوسیدمش.
گفت: تو مرد حریصی هستی.
باتبسم گفتم: دلیلش اینست که لژیونر بودم.
نگاه شیطننت آمیزش را به من دوخت و گفت: باید از تو دوری کنم.

— امیدوارم بهت خوش گذشته باشد.

— خیلی زیاد.

تادم در اتاق به دنبالش رفتم... وقتی میخواست خدا حافظی کند، با اشتیاق ساختگی دستهایش را بگردنم آویخت و لبهایش را به روی لبهایم فشرده...

سقوط عقابها

بعد در اتاق را باز کرد، آهسته سربه داخل راهرو کشید، و همینکه مطمئن شد کسی در راهرو نیست، خدا حافظی کرد و با شتاب به طرف اتاقش رفت..



در سالن پائین مشغول صرف صبحانه بودم که «ویکتور داسن» به سرمیز من آمد نشست و گفت: می توانیم با هم صحبت کنیم؟
گفتم: منتظرت بودم.

گفت: چند دقیقه پیش «ترودی» راجع به تو با من صحبت کرد حالا آمده ام ببینم عقیده ات چیست؟
پوزخندی زدم و گفتم: عقیده ام اینست که هر چه زود تر تفنگ ها را به پول نزدیک کنم.

ویکتور پیش خدمت را صدا کرد و به او گفت: برایش صبحانه بیاورد.

بعد رو کرد به من و گفت: آنها قرار است که امروز صبح بیایند اینجا، چون بقیه پولم را هنوز نداده اند.

گفتم: از چشمهای پف کرده ات پیداست که تا صبح نخوا بیده ای گفت: هر وقت شب مشروب بخورم، صبح قیافه ام عوضی میشود. پرسیدم: آنها با تو چطوری معامله کردند؟

— پول نقد دادند و کامیونهارا تحویل گرفتند.

— من هم همین را می خواهم که پول نقد بدهند و تفنگ ها را تحویل بگیرند.

پرسید: تعداد تفنگ آنقدر هست که ترا پولدار بکند؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: آنقدر هست که يك گردان از استقلال طلبان را مسلح کند.

— پس پول زیادی به جیب میزنی.

امیر عشیری

— برای ازدواج با «ترودی» باید پول زیادی داشته باشم.
«ویکتور» همانطور که نگاهش به من بود، لبخندی خفیف،
بروی لبانش آورد و بالحنی که میخواست بفهماند از شنیدن این خبر
تعجب کرده است، گفت: منکه باور نمی کنم تو «ترودی» با هم قرار
ازدواج گذاشته باشید. آخر، بیست و چهار ساعت نیست که شما دو تا
همدیگر را می شناسید! حتما داری شوخی میکنی.
گفتم، همان دیشب که «ترودی» و من با هم میرقصیدیم، همدیگر
را برای يك زندگی مشترك پسندیدیم. یعنی من به او پیشنهاد ازدواج
دادم، او هم قبول کرد.
«ویکتور» گفت: آدم خوش شانس هستی. «بلاژکا» و من، بعد
از چند ماه که شب و روز با هم بودیم، تازه توانستیم همدیگر را
بشناسیم و با هم ازدواج کنیم.
خنده ئی کردم و گفتم: يك وقت هم می بینی يك زن و مرد بعد
از مدت ها آشنائی، تازه متوجه می شوند که برای ازدواج يك زن و مرد
بستگی به شانس و قسمت طرفین دارد. يك نوع قمار است.
— ولی «ترودی» از این بابت پخواهرش و من حرفی نزده
— هنوز دیر نشده، شاید امروز قضیه را با شما در میان بگذارد.
— بهر حال بلاژکا و من، با ازدواج شما دو تا مخالف نیستیم.
پوزخندی زدم و گفتم: تازه مخالف هم که باشید، کاری نمی توانند
بکنید! چون «ترودی» به سنی رسیده که خودش باید تصمیم بگیرد
او و من از همدیگر خوشمان آمده و می توانیم زندگی خوبی داشته
باشیم.
«ویکتور» آهسته سرش را تکان داد و گفت: آره، شما دو تا
زوج خوشبختی هستید.

گفتم: حالا بهتر است راجع به خودمان حرف بزنیم. ببینم،

سقوط عقابها

چه وقت می توانم تفنگ ها را بپول نزدیک کنم؟
ویکتور گفت: اول با آنها صحبت کن، همینکه سر قیمت ها با
هم توافق کردید، آنها فوراً پول را می دهند و تفنگ ها را تحویل
میگیرند.

پرسیدم، کی قرار است آنها را ببینی؟
— يك دفعه كه گفتم، امروز قرار است آنها بیایند اینجا و
بقیه پولم را بدهند.

— با چه نوع پولی معامله می کنند؟
— من دلار امریکائی گرفتم.
باخته ئی که ظاهراً ناشی از خوشحالی بود، گفتم: دلار امریکائی
یا لیره انگلیسی. با پول دیگری نباید معامله کرد.
«ویکتور» با احتیاط گفت: با مارک طلا هم می توانی معامله کنی.
— گفتمی مارک طلا؟
— آره، خشت آمد

— خیلی عالیست. طلا ارزشش بیشتر است.
— ولی من دلار امریکائی گرفتم.
— اما من با طلا معامله می کنم.
«ویکتور» گفت: برای من هم يك مبلغی کنار بگذار.
با خنده گفتم: حق کمیسیون تو محفوظ است.
پرسید: مثلاً چند درصد؟

گفتم: همینقدر که با خواهرزنت ازدواج می کنم، خودش
می شود صد درصد حق کمیسیون تو.
با صدای بلند خندید و گفت: شما لژیونرها بفکر چه چیز—
هائی هستید؟

گفتم: بهر حال، حق تو محفوظ است.

امیر عشیری

گفت: من به اندازه کافی پول دارم. حق کمیسیون مرا به «ترودی» بده. حالا اگر اجازه بدهی، می‌خواهم صبحانه را بخورم. گفتم: تو صبحانه‌ات را بخور، من هم به‌اتاقم می‌روم. اگر آنها آمدند خبرم کن.

از روی صندلی بلند شدم. «ویکتور» پرسید. از هتل بیرون

نمی‌روی؟

— تو این هوای گرم کجا می‌شود رفت.

— پس به آنها بگویم که منتظرشان هستی.

— ببینم، چه کار می‌کنی.

از سالن بیرون آمدم و به‌اتاقم رفتم... طبق قراری که با

کلنل «لاکستر» گذاشته بودیم، در حدود ساعت ده و نیم، او به من تلفن کرد و پرسید: راجع به جوجه‌ها چه تصمیمی گرفتی؟

گفتم: امروز وضع جوجه‌ها روشن می‌شود.

— با چه قیمتی جوجه‌ها روشن می‌شود.

— قرار است خریدار بدیدنم بیاید که باهم صحبت کنیم.

— پس امروز پولدار می‌شویم؟

— آره اگر معامله سر بگیرد، راستی، از ژرژ چه خبر؟

کلنل گفت: هنوز خبری ندارم.

گفتم: امشب اگر وقت کردی، سری به کاباره کاپوچینی بزن

آنجا همدیگر را می‌بینیم.

فکر نمی‌کنم بتوانم بیایم.

— کجا قرار است بروی؟

کلنل «لاکستر» گفت: یک نفر تونسی پیدا شده که تعداد

جوجه درشت وریز دارد. با او قرار گذاشته‌ام که بدیدنش بروم و

جوجه‌ها را ببینم. باید بتوانم با قیمت ارزان معامله را تمام کنم،

سقوط عقابها

گفتم: جوجه‌ئی بیست و پنج دلار البته اگر جوجه‌ها سالم بودند. کلنل گفت: گمانم عقل از سرت پریده. با صاحبش صحبت کرده‌ام که اگر جوجه‌ها را پسندیدم، دانه‌ئی پانزده تا بیست دلار بیشتر نمی‌خرم.

- ممکن است با این قیمت راضی نشود.

- ولی او بیول احتیاج دارد.

- پس سعی کن ارزانتر بخری.

پرسید: کار دیگری نداری؟

گفتم: اگر معامله سرگرفت، خبرم کن.

- سعی می‌کنم.

- موفق باشی.

گوشی را گذاشتم... تقریباً مطمئن بودم که جاسوسان آلمانی از این مکالمه تلفنی هم مطلع میشوند و اطمینان‌شان به اینکه من يك لژیونر بوده‌ام و حالا فروشنده سلاح جنگی هستم، بیشتر میشود.

در حدود ساعت یازده صبح بود، که «ویکتور داسن» به اتاقم

تلفن کرد و گفت که «دوریه» و «اگوست»، می‌خواهند مرا ببینند.

گفتم: منتظرشان هستم، بگو بیایند.

کمی بعد از آنکه گوشی تلفن را گذاشتم، چند ضربه بدر اتاقم

خورد.. در را باز کردم. «دوریه» و «اگوست» بودند، همان دو نفری

که روز گذشته بدیدنم آمدند تا مرا استخدام کنند.

هر دو بداخل اتاق آمدند. در را بستم و گفتم: منتظر تان بودم.

دوریه با تبسم گفت: با پیشنهاد جدیدی آمده‌ایم.

گفتم: امیدوارم بتوانیم باهم توافق کنیم.

«اگوست» که جوانی کم‌تجربه و خشن بود، گفت: چرا دیشب

راجع به فروش اسلحه حرفی نزدید؟

امیر عشیری

لبخندی زدم و گفتم: برای این جور معاملات. يك واسطه لازمست. ابتدا بساکن نمی شد موضوع را مطرح کرد. چون شما را درست نمی شناختم.

«دوریه» گفت: بهتر است وارد اصل موضوع شویم. شما چند قبضه تفنك در اختیار دارید؟

گفتم: بطور دقیق تعدادش را نمی دانم، ولی می توانید يك گردان از استقلال طلبان را مسلح کنید، علاوه بر تفنك، چند قبضه مسلسل سبك و سنگین و تعدادی اسلحه کمری هم برای فروش موجود است.

«اگوست» پرسید: سلاحهای شما از چه نوع است، منظورم را که می فهمید؟

گفتم: بله، می فهمم. سلاحهای آماده فروش از نوع آمریکائی، آلمانی انگلیسی و ایتالیائی است.

«اگوست» که کنجکاو و احمقانه ئی داشت پرسید: سلاحها را از کجا بدست آورده اید؟

لبخندی خفیف بروی لبانم آوردم و گفتم: از «ویکتور داسن» هم پرسیده اید که کامیون ها را از کجا آورده بود؟

«دوریه» گفت: سؤال دوست مرا ننشیده بگیرید.

گفتم: به این سؤال جواب میدهم: من و دوستانم سلاحهای موجود را از میدانهای نبرد آفریقا بدست آورده ایم. شاید هم سرقت کرده باشیم. بهر حال، شما خریدار هستید و من فروشنده.

«اگوست» گفت: حدس می زد.

گفتم: در این مورد دوستان من فعالیت بیشتری داشتند،

«دوریه» گفت: قبل از اینکه تفنك ها را ببینم، بهتر است راجع به قیمت آنها صحبت کنیم.

سقوط عقابها

گفتم: پیشنهاد بجائی بود. قیمت هر قبضه تفنك، صد و بیست مسلسل دستی صد و شصت، و اسلحه كمری هفتاد و پنج دلار امریکائی. فشنك ها هم دانه ئی بیست و پنج سنت.

«اگوست» گفت: راجع به قیمت مسلسل سنگین حرفی نزدید. گفتم. ماسه نفر هستیم که این کار را شروع کرده ایم. قرار است تعدادی مسلسل سنگین بدست ما برسد. تا این ساعت نمی دانم دوشریکم موفق شده اند. یانه، بعقیده من بهتر است موضوع مسلسل سنگین را کنار بگذاریم.

«دوریه» پرسید. افنك ها چند قبضه است؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: درست نمی دانم. فکر میکنم بین سیصد تا سیصد و پنجاه قبضه، ولی تعداد مسلسل های دستی و اسلحه كمری، خیلی کمتر است.

«دوریه» باتبسم گفت: با تخفیف پنج درصد در کل مبلغ، میتوانید معامله را تمام شده تلقی کنید.

پس از چند لحظه سكوت گفتم: با اینکه پنج درصد تخفیف مورد اعتراض دوشریکم قرار میگیرد، موافقم.

«اگوست» گفت: در واقع شما پولی خرج نکرده اید و حالا می خواهید پولدار شوید.

گفتم: آنطورها هم که خیال می کنید، نیست، بیشتر تفنك ها را به قیمت ارزان خریده ایم و حالا سی خواهیم گران بفروشیم. شما هم اجباری ندارید که معامله کنید.

«دوریه» گفت: ما معامله را تمام کرده ایم. حالا باید تفنك ها

را ببینیم.

گفتم: وقتی هوا تاریك شد. این کار را می کنیم.

«اگوست» پرسید. مگر حالا چه اشکالی دارد.

امیر عشیری

پوزخندی زدم و گفتم: اشکالش اینست که این معامله بطور قاچاق صورت گرفته.

«دوریه» گفت: منظورتان رامی فهمم. باشد، اشکالی ندارد. با «دوریه» و «اگوست» قرار گذاشتیم که ساعت ده شب آنها به هتل بیایند تا از آنجا باهم به خارج شهر برویم و من تفنگها را نشانشان بدهم. ظاهراً آنها از معامله‌ئی که کرده بودند، راضی بنظر میرسیدند.

بعد از رفتن آنها، بروی مبل اتاقم نشستم و در تنهائی و سکوت سعی کردم موضوع فروش اسلحه را از جهات مختلف و حدسهائی که می‌شد درباره آن زد، بررسی کنم. هدف من از اجرای نقشه فروش اسلحه به جاسوسان آلمانی، فقط پیدا کردن «ماکس پفلونک» جاسوس زبردست آلمانی بود. همه امید من این بود که در جریان رد و بدل کردن پول و اسلحه میان جاسوسان آلمانی و خودم به احتمال قوی سروکله «ماکس» پیدا شود و من بتوانم نقشه دوم خود را در مورد او اجرا کنم.

با همه امیدهائی که داشتم، این امکان هم وجود داشت که با «ماکس پفلونک» برخوردی نداشته باشم. چون «دوریه» و «اگوست» نماینده تام‌الاختیار او بودند و پس از آنکه پول را میدادند، تفنگها را تحویل می‌گرفتند. از ظواهر امر اینطور احساس می‌شد که «ماکس» پفلونک، در انجام معامله خرید اسلحه، دخالتی ندارد. زیرا که «دوریه» و «اگوست» راجع بشخص سومی که در خرید اسلحه نظارت داشته باشد، حرفی نزدند. اگر وضع بشکلی که حدس زده بودم درمی‌آمد، نقشه من برای رو برو شدن با «ماکس پفلونک» با شکست رو برو میشد.

پیش خودم حساب کردم که اگر به نقطه شکست برسم، یا باید

سقوط عقابها

از راهی که خودم را بآنجا رسانده بودم برگردم ، یا از راه دیگری بسوی هدف بروم . و البته راه بعدی ، احتیاج به نقشه جدیدی داشت که بتوانم با اجرای آن نقشه ، از شکست احتمالی مأموریتم جلوگیری کنم . مسیر بعدی باید با احتیاط و مشخص کردن تمامی نقاط در آن تعیین می شد . لازم بود نقشه جدید را قبل از احساس شکست ، طرح کنم و موقعیت زمان و مکان را در آن دخالت بدهم .

نقشه جدید یا عبارت دیگر اصلاح مسیر مأموریتم ، باید بشکلی میبود که جاسوسان آلمانی کمترین سوءعظنی به آغاز و ادامه آن پیدا نکنند . در این باره ، یعنی در صورتیکه با «ماکس پفلونک» روبرو نشدم ، چه کار باید بکنم ، زیاد فکر کردم و سرانجام باین نتیجه رسیدم که نقشه «استراتفورد» و پیشنهاد اول جاسوسان آلمانی را در مورد استخدام خودم که یکی مکمل دیگری بود ، مورد توجه و اساس نقشه جدیدم قرار دهم .

«دوریه» و «اگوست» ، دو جاسوس آلمانی که ظاهراً سنگ استقلال طلبان يك کشور آفریقائی موهوم را بر سینه میزدند ، با پیشنهاد خودشان در مورد استخدام من ، طریق نقشه بعدی مرا هموار کرده بودند . پیش کشیدن پیشنهاد آنها آنهم از طرف من چندان مشکل نبود در صورتی که به استخدام آنها درمی آمدم ، تنها نبودم . «طارق» و «گیبسون» هم با من استخدام می شدند و آن وقت بكمك آن دو نفر می توانستم مأموریتم را به نقطه پایان برسانم . این راهم باید اضافه کنم که از بین بردن «ماکس پفلونک» کار آسان و سهلی نبود ، خاصه آنکه احساس می شد او محافظین زیادی دارد ...



درست ساعت ده شب بود که سه ضربه خفیف بدراقام خورد ...

امیر عشیری

«دوریه» و «اگوست» بودند . هر دو بداخل آمدند . در اتاق را بستم و گفتم: درست سروقت آمدید .

«دوریه» گفت : فقط برای اطمینان شما .

گفتم : من کاری ندادم ، می توانیم حرکت کنیم .

«دوریه» گفت: ما جلوتر از شما از هتل خارج می شویم و آن طرف خیابان منتظر تان میمانیم.

«اگوست» پرسید : تنهامی آئید ، منظورم اینست که شرکای شما نمیآیند؟

باتبسم گفتم : شرکای من اینجا نیستند . به موقع آنها را ملاقات میکنید .

آن دو از اتاق خارج شدند تا آن طرف خیابان روبروی هتل منتظرم بمانند... پنج دقیقه بعد به آنها ملحق شدم . «اگوست» پشت فرمان اتومبیل و «دوریه» بغل دست او نشسته بود . من روی صندلی عقب اتومبیل نشستم . همینکه حرکت کردیم ، «اگوست» مرا مخاطب قرار داد و پرسید :

— کجا باید برویم ؟

گفتم: خارج شهر، زیارتگاهی است که نمی دانم اسمش چیست. با آنجا میرویم.

«دوریه» يك بری نشست . نگاهش را بمن دوخت و بالحنی تعجب آمیز گفت : شما تفنگها را در آنجا مخفی کرده اید؟

خنده ئی کردم و گفتم : تنها جائی که برای مخفی کردن تفنگها بفکرم رسید و ضمناً بی دردسر هم بود ، زیارتگاه و گورستان متروک مجاور آنجا بود .

«اگوست» گفت : چیزی که اصلاً بفکر ما نرسیده بود .

«دوریه» گفت : «اگوست» و من خیال میکردیم که تفنگها را

سقوط عقابها

در خارج شهر چال کرده اید .

گفتم: اول تصمیم داشتیم همین کار را بکنیم ، ولی بعد به این نتیجه رسیدیم که ممکن است بدشانسی بسراغمان بیاید و يك آدم کنجکاو پیدا شود و تفنگها را از زیر خاک بیرون بکشد . این بود که تفنگها را دو قسمت کردیم . يك قسمت از آنها را روی بام زیارتگاه گذاشتیم و بقیه را روی بام غسالخانه گورستان مخفی کردیم .
«دوریه» گفت: باید آدم زرنکی باشید .

گفتم: افراد لژیون همه شان زرنک هستند .
لحظه ئی مکث کردم و بعد پرسیدم: آن زیارتگاه را بلدید ؟
«اگوست» گفت: اگر هم بلد نباشیم شما ما را راهنمایی میکنید .

از ساعت ده و نیم شب گذشته بود که بگورستان متروک رسیدیم...
گفتم: گورستان در شب هولناک است .

«دوریه» خنده ئی کرد و گفت: این را جدی می گوئید ؟
گفتم: این را از زبان آنها ئی می گویم که از گورستان در شب وحشت دارند .

«اگوست» گفت: آنها آدمهای احمق و خرافاتی هستند. شما که مثل آنها نیستید .

با خنده گفتم: اگر بودم ، مثل آنها احمق و خرافاتی می شدم .
هر دو شان خندیدند ... به انتهای گورستان که رسیدیم ،
«اگوست» پرسید: حالا چه کار باید کرد ؟

گفتم: اول بزیارتگاه میرویم و بعد برمی گردیم بگورستان.
به زیارتگاه میرویم و بعد برمی گردیم به گورستان .

براهنمائی من به زیارتگاه رسیدیم . «اگوست» اتومبیل را در همان نقطه ئی نگهداشت که چند شب پیش با کلنل «لاکستر» به

امیر عشیری

آنجا رفته بودیم ... هر سه از اتومبیل پائین آمدیم . «دوریه» رو کرد به من و پرسید باچه و سیله‌ئی خودتان را ببالای بام میرسانید ؟

گفتم : اینطوری .

بعد بروی سقف اتومبیل رفتم و از آنجا خودم را ببالای دیوار حیاط زیارتگاه کشیدم و از بالای دیوار بروی بام زیارتگاه رفتم . روشنائی چراغ قوه‌ئی «دوریه» در جهتی که من حرکت می‌کردم ، بدنالم بود . بسته تفنگ‌ها را برداشتم و بزحمت خودم را به بالای دیوار رساندم و از آنجا بسته تفنگ‌ها را که لای‌برزنت پیچیده شده بود ، بطرف پائین گرفتم . آنها آنرا گرفتند و بعد بروی سقف اتومبیل آمدم و از آنجا پائین پریدم .

«اگوست» با عجله‌برزنت را باز کرد . «دوریه» روشنائی چراغ قوه‌ئی را بروی تفنگ‌ها انداخت . عمداً یکی از تفنگ‌ها را که ساخت آلمان بود ، برداشتم و گفتم : در تیراندازی نظیر ندارد . «دوریه» گفت : تفنگ‌های جالبی است .

با خنده گفتم : تفنگ‌های جنگ دیده است .

«اگوست» همان‌طور که یکی از تفنگ‌های انگلستان را در دست داشت رو کرد بمن و گفت : این ده قبضه ، بقیه تفنگ‌ها کجاست ؟ اگر یادتان باشد ، گفتید که يك گردان از استقلال طلبان را می‌شود مسلح کرد .

گفتم : حالا هم همان حرف را می‌زنم . سلاح‌های مورد معامله در سه نقطه مخفی شده . اینجا اولین نقطه بود .

«دوریه» بطرف اتومبیل رفت و از صندوق عقب آن يك قبضه تفنگ بیرون آورد ... آنرا بدست من داد و گفت : این تفنگ ساخت

سقوط عقابها

انگلستان است . اگر همه تفنگها از این نوع باشد ، تهیه فشنگش چندان مشکل نیست .

تفنگ را بدقت و ارسی کردم . نظیر سری تفنگهایی بود که سربازان کشته شده دو کامیون از آن نوع تفنگ با خود حمل کرده بودند . تردیدی نبود که افراد «ماکس» به آن دو کامیون حمله کرده بودند .

با آنکه می دانستم تفنگی که در دست «اگوست» است با تفنگی که در دست من بود ، در يك کارخانه ساخته نشده ، در حالی که به آن تفنگ اشاره میکردم گفتم : آن یکی هم ساخت انگلستان است . «اگوست» گفت : بله ، ولی باهم خیلی فرق دارد .

شانه های را بالا انداختم و گفتم : از همین نوع تفنگها میتوانم بشما تحویل بدهم .

«دوریه» تفنگ را از من گرفت و گفت : اشکالی ندارد ، ما معامله کرده ایم .

«اگوست» و من تفنگها را جمع کردیم و توی صندوق عقب اتومبیل گذاشتیم . «اگوست» گفت : حالا باید بسراغ بقیه تفنگها برویم .

از آنجا با اتومبیل بکورستان برگشتیم . «دوریه» توی اتومبیل نشست . «اگوست» و من وارد قبرستان شدیم و بطرف غسالخانه رفتیم . با آنجا که رسیدیم ، من از درخت تنومندی که کنار دیوار غسالخانه بود ، بالا رفتم و خودم را به بام غسالخانه رساندم . بقیه تفنگها را از بالای بام سرازیر کردم . «اگوست» تفنگهای لفاف شده را گرفت . بغداد خودم را از لب بام آویزان کردم و پائین پریدم .

«اگوست» پرسید : لای برزنت چند قبضه تفنگ است؟

امیر عشیری

گفتم: باید دو قبضه باشد.

خنده مسخره آمیزی کرد و گفت: تا اینجا شد بیست قبضه تفنگ و چند تا اسلحه کمری و هزار تیر فشنگ. لابد بهمین تعداد هم در یک جای دیگر تحویل مان می دهید و آن وقت ادعا میکنید که یک گردان از استقلال طلبان را میشود مسلح کرد!

بسته تفنگها را از او گرفتم و آنرا بروی شانه ام گذاشتم و با هم بر راه افتادیم. چند قدمی که رفتیم، گفتم: هر وقت همه سلاحها را تحویل دادم و دیدید به اندازه کافی نبود، آن وقت این حرف را بزنید. این بیست قبضه را بعنوان نمونه تحویل میدهم.

— پس دفعه بعد تعداد بیشتری تحویل می دهید؟

— البته وقتی پول این تعداد اسلحه را گرفتیم.

— ماهمین حالا هم حاضریم پول بقیه را بدهیم. پولها پیش «دوریه» است.

گفتم: هر تعداد اسلحه و فشنگی که تحویل دادم، شما هم پولش را بدهید. اینطوری بهتر است.

پرسید: بقیه تفنگها را کجا مخفی کرده اید؟

دستم را بروی شانه اش گذاشتم و گفتم: تا آنجا خیلی راه هست،

— پس این نزدیکی ها نیست؟

— نه، حداقل سه چهار ساعت باید در راه باشیم.

— محل بخصوصی است؟

گفتم: وقتی خواستیم راه بیفتیم، راجع بمخفیکاه تفنگها با هم صحبت میکنیم.

گفت: آدم محتاطی هستید؟

گفتم: در لژیون اینطور به من یاد داده اند که تا می توانم کمتر حرف بزنم.

سقوط عقابها

«اگوست» سکوت کرد ... از گورستان که بیرون آمدیم ،
«دوریه» پرسید : تفنگها چند قبضه است ؟
گفتم: حالا تعدادشان به بیست قبضه رسیده .
«اگوست» رو کرد به رفیقش و گفت : «ژیلوم» می گوید که بقیه
تفنگها را در جای دیگری که دور از اینجا است مخفی کرده .
«دوریه» گفت : به آنجا هم میرویم . حالا سوار شوید .
تفنگها را نوی صندوق عقب اتومبیل گذاشتم ، و کمی بعد از
آنجا حرکت کردیم ...

«دوریه» رو کرد بمن و پرسید : حالا کجا باید برویم ؟
گفتم: صبح حرکت میکنیم، قبل از طلوع آفتاب.
با تعجب پرسید : چرا حالا حرکت نکنیم ؟!
خودم را بعقب تشك کشیدم و گفتم: حالا هر سه مان خسته ایم .
«اگوست» مرا مخاطب قرار داد و گفت : موضوعی که قبلا
باید بشما می گفتم اینست که اگر حقه و کلکی در کارتان باشد ، شما را
می کشیم .

گفتم: تا اینجا که حقه و کلکی در کار نبود ؟
«دوریه» که تا آن موقع با ملایمت حرف میزد گفت : منظور
«اگوست» اینست که اگر تفنگهای بیشتری بما تحویل ندهید، خودتان
را بمخاطره میاندازید .

پوزخندی زدم و گفتم: مطمئن باشید که خودم را به مخاطره
نمی اندازم. دلیلش هم اینست که تصمیم دارم زن بگیرم ، و تمامی این
تلاشها برای زندگی جدیدیست که بزودی شروع میشود .

«دوریه» گفت : حرفتان را قبول میکنم .
گفتم: حالا اطمینان منم بشما بیشتر شد.
نیمه شب بود که به هتل رسیدیم... «اگوست» اتومبیل را کمی

امیر عشیری

بالا تر از هتل نگهداشت . «دوریه» پرسید : چه ساعتی می توانیم حرکت کنیم ؟

کمی فکر کردم و بعد گفتم : ساعت پنج صبح .

«اگوست» گفت : پس قرارمان همین جا .

گفتم : يك چیزی را فراموش کردید .

هر دو با تعجب نگاهم کردند... «دوریه» پرسید : چه چیزی

فراموش کرده ایم ؟

باتبسم گفتم : پولی که باید بپردازید .

دوریه خندید و گفت : حق باشماست .

بعد دست به جیب کتش برد و یکدسته اسکناس از آن بیرون

آورد . اسکناس ها را بطرف من گرفت و گفت :

— این پنجهزار دلار را برای شما کنار گذاشته بودم . فعلا این

را داشته باشید تا بعد .

دسته اسکناس را گرفتم و گفتم : فردا پول بیشتری باید با

خودتان بیاورید .

«اگوست» گفت : از این بابت خیالتان راحت باشد .

در اتومبیل را باز کردم و با گفتن شب بخیر ، پیاده شدم و بطرف

هتل رفتم... موقعی که می خواستم کلید اتاقم را بگیرم ، از دفتردار

هتل پرسیدم : خانم «ترودی» هستند : یا هنوز نیامده اند ؟

دفتردار هتل با لبخندی خفیف گفت : خانم ترودی ، باهمراهان

خودشان از اینجا رفتند .

با تعجب ساختگی گفتم : کجا رفتند ؟!

گفت : در حدود يك ساعت پیش ، بعد از شام ، کرایه هتل را

دادند و حرکت کردند .

— مقصدشان کجا بود ؟

سقوط عقابها

— نمیدانم قربان.

— خانم «تروودی» برای من پیغامی نگذاشتند؟

— نه قربان .

وانمود کردم که از شنیدن این خبر ناراحت شده‌ام . کلید اتاقم را گرفتم و آهسته‌براه افتادم . قبل‌احدس زده بودم که ممکن است «تروودی» ببهانه‌ئی بامن قطع رابطه بکند و از «بن‌غازی» خارج شود . چون او مأموریتش را که کسب اطلاعاتی از من بود ، باموفقیت پایان رسانده بود و لازم بود که شبکه جاسوسی «ماکس پفل-ونک» او و «بلانکا» و «ویکتور» را برق‌آسا از صحنه خارج کند . از حرکت ناگهانی آنها به این نتیجه رسیدم که جاسوسان آلمانی مطمئن شده‌اند که من يك لژیونر بوده‌ام که از فروش اسلحه می‌خواهم پولدار شوم . این اطمینان برای اجرای نقشه‌های بعدی لازم بود .



وقتی از «بن‌غازی» خارج شدیم ، «دوریه» يك بربری نشست . رو کرد بمن و پرسید : امروز سر حال نیستید ، می‌توانم بپرسم علتش چیست ؟

گفتم : بزنها نمیشود اعتماد کرد .

«اگوست» خنده کوتاهی کرد و گفت : حدس می‌زدم که پای يك زن در میان است .

— «دوریه» پرسید : چی شده ؟

ته سیکارم را از پنجره اتومبیل بیرون انداختم و گفتم : قرار بود بازنی ازدواج کنم ، ولی دیشب او ناگهان وبدون اینکه برای من پیغامی بگذارد ، از «بن‌غازی» خارج شده .

«دوریه» بالحنی که می‌خواست بفهماند از شنیدن این موضوع

امیر عشیری

متأسف است ، گفت : و حالا شما ناراحت هستید که چرا اورا از دست داده اید . من از شما مسن تر هستم و تجربه بیشتری هم دارم . خودتان را ناراحت نکنید ، چیزی که فراوان بدست می آید ، زن است . او نشد ، یکی زن دیگر .

گفتم : گفتنش آسانست . به او علاقمند شده بودم .
«اگوست» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود گفت : سعی کنید فراموشش کنید .

گفتم : برای فراموش کردن او تنها راه اینست که دو مرتبه برگردم به لژیون .

«دوریه» با شتابزدگی گفت : چرا به لژیون برگردید ؟ ..
ما شمارا با حقوق بیشتری استخدام میکنیم .

نگاهش کردم و گفتم : آخر ، بمحیط لژیون آشنا هستم . بعلاوه ، در آنجا دوستان زیادی هم دارم .

«دوریه» گفت : ما شمارا با درجه افسری استخدام میکنیم .
باز هم قبول نمی کنید ؟

با خونسردی گفتم باید فکر کنم .

«اگوست» گفت : از حالا می شود حدس زد که جواب شما

مثبت است .

«دوریه» گفت : آن دوشریکتان راهم استخدام میکنیم .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : وقتی به «سکنا» رسیدیم و شما و ما ، پول و اسلحه را دو بدو بدل کردیم ، آن وقت راجع به پیشنهاداتتان مطالعه می کنیم .

نقش يك آدم عاشق را که بهیچ قیمتی نمیتواند زن مورد علاقه اش را فراموش کند ، در نهایت مهارت بازی کردم و نتیجه ئی که از آن گرفتم ، همان بود که می خواستم .

سقوط عقابها

پس از چند لحظه سکوت پرسیدم ، از استقلال طلبان کسی برای تحویل گرفتن سلاحها باشما همکاری نمیکند ؟

«دوریه» گفت ، مادر استخدام آنها هستیم و با اختیار تام که از جانب فرمانده شان بماداده شده ، باشما معامله کردیم . نه ، از آنها کسی در این معامله دخالت نمیکند .

مطمئن شدم که در جریان فروش اسلحه به آنها ، با «ماکس - پفلونك» برخورد نمیکم و تنها راه روبرو شدن با او اینست که پیشنهاد آنها را برای استخدام قبول کنم . با احتیاط و امید فراوان ، به پیش میرفتم . امکان اینکه در جریان اجرای نقشه دوم ، بتوانم «ماکس پفلونك» را از بین ببرم ، خیلی زیاد بود .

در حدود ساعت نه صبح بود که بشهر «سکنا» رسیدیم . آنها را بخانه یی که طارق نشانی آنها را در اختیارم گذاشته بود راهنمایی کردم . «طارق» را با اسم مستعار «مرزوك» و «گیبسون» را به اسم «ژرژ» معرفی کردم . «دوریه» و «اگوست» هم به اسامی خودشان بآن دو معرفی شدند .

«اگوست» خواست زرنکی بکند ، رو کرد به من و پرسید : شما فقط همین دوشريك را دارید ؟

میدانستم منظور او از این سؤال چیست ؟ گفتم : یکنفر دیگر هم هست که در بن غازی اقامت دارد ، ولی او با ما شريك نیست ، بلکه يك واسطه است . در واقع می توانم بگویم که دلالی میکند .

«طارق» یا بهتر بگویم «مرزوك» رو کرد بمن و پرسید : تفنگها را چگونه می توانم معامله کردی ؟

برای او و «گیبسون» نحوه فروش سلاحها را شرح دادم . «گیبسون» گفت : فکر نمیکنی ، تفنگها را ارزان فروخته ئی ؟

امیر عشیری

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم : نه ، مطمئن باش که قیمت‌ها بنفع ماست .

«دوریه» گفت : بقیه تفنگ‌ها کجاست ؟

«طارق» رو کرد باو و گفت : ما اول باید راجع به قیمت‌ها باهم صحبت کنیم ، بعد تفنگ‌ها را تحویل بدهیم .

«دوریه» گفت : ولی ما با آقای «ژیلوم» معامله را تمام کرده ایم .

«طارق» گفت : منظورم شما نبودید ، خودمان باید با هم

توافق کنیم .

خنده‌ئی کردم و به «دوریه» گفتم : من هردوشان را راضی

می‌کنم ، شما همین‌جا باشید .

«طارق» و «گیبسون» را از اتاق بداخل حیاط بردم و آنها

را به گوشه‌ئی کشاندم و آنچه که در «بن‌غازی» برایم اتفاق افتاده بود ، بطور خلاصه برای آنها شرح دادم و بعد بموضوع استخدام خودم اشاره کردم و بهردوی آنها تعلیمات لازم را دادم که چه کار باید بکنند و چی بگویند .

احتمال داشت که «دوریه» و «اگوست» که از پشت پنجره اتاق

مارانگاه میکردند ، ظنین شوند . برای رفع هر گونه سوءظن آنها ،

لازم بود ظاهر قضیه حفظ شود . پنجه‌زاردلاری را که از «دوریه»

گرفته بودم از جیبم بیرون آوردم و ضمن آنکه سهم طارق و گیبسون را

از پول‌ها جدا می‌کردم . بسخنانم هم ادامه میدادم ...

بعد برگشتم پیش «دوریه» و «اگوست» و «دوریه» پرسید :

شرکای شما راضی شدند ؟

لبخندی زدم و گفتم : دلارهای امریکائی هردوشان را

راضی کرد .

«دوریه» گفت : شمارواشناس هم هستید .

سقوط عقابها

گفتم: موضوع روانشناسی در بین نیست، پول هر مسأله مشکلی را به سهولت حل میکند.

«اگوست» پرسید: راجع به استخدامشان چطور، صحبتی نکردید؟

بر کف اتاق نشستم و گفتم: فقط ژرژ را نتوانستم راضی کنم. شاید شما بتوانید.

کمی بعد طارق و گیبسون برگشتند پیش ما... «دوریه» و «اگوست» خیلی سعی کردند بلکه بتوانند «ژرژ» را راضی کنند که به استخدام آنها دربیاید، ولی اوزیر بار نمی رفت و می گفت با پولی که بدست آورده، می خواهد دنبال کار دیگری برود و اصولاً از جنگیدن و آدمکشی خسته شده و از این کار متنفر است.

برای تحویل دادن تفنگها و مسلسلها بزرزمین خانه رفتیم. کمی بعد طارق و گیبسون برگشتند... دوریه و اگوست از دیدن سلاحها غرق در حیرت شدند.

«دوریه» همانطور که نگاهش بداخل صندوقهای اسلحه بود گفت: هیچ فکر نمی کردم شما این مقدار اسلحه داشته باشید. خنده ئی کردم و گفتم: و شما تهدیدم میکردید که اگر دروغ گفته باشم مرا می کشید.

اگوست گفت: حرفم را پس گرفتم؛

گفتم *تک و توك* این تفنگها یا مسلسلها، احتیاج به يك تعمیر جزئی دارد.

دوریه گفت: اشکالی ندارد. خودمان در محل، معایب تفنگها را برطرف می کنیم.

به طارق و گیبسون گفتم که اسلحه کمری و تفنگها را بشمارند

امیر عشیری

و تحویل بدهند .

هر دو مشغول کار شدند.. نزدیک ظهر بود که کار تفکیک و شمارش سلاحها پایان یافت و دو مرتبه صندوقهای محتوی اسلحه را بصورت اول در آورده . پولی که از فروش چند صندوق اسلحه عایدمان شد ، دوازده هزار و چهارصد دلار بود . دوریه هفت هزار و چهارصد دلار دیگر بمن داد . بدین ترتیب معامله فروش اسلحه بشبکه جاسوسی «ماکس پفلونک» پایان یافت ، درحالی که من بهدفعی که داشتم ، نرسیده بودم . اما ناامید نشده بودم . از آن لحظه ببعد ، باید به اجرای نقشه دوم فکر میکردم . کلمه شکست برای من معنی و مفهومی نداشت . باید با ازبین بردن «ماکس پفلونک» مأموریتم را انجام میدادم . قبلا با «گیبسون» صحبت کرده بودم که وقتی سهم خود را از بابت فروش اسلحه گرفت ، پیدرنگ از ما خدا حافظی کند و راهی بنغازی شود . در حدود يك بعد از ظهر بود که «گیبسون» سهم خود را گرفت و آماده حرکت شد . يك بار دیگر دوریه و اگوست و حتی طارق و من سعی کردیم گیبسون را راضی کنیم باینکه به استخدام آنها دربیاید . ولی گیبسون ظاهراً نشان داد که مرد يك دنده ئی است و بوعده های آنها توجهی ندارد .

گیبسون با اتومبیلی که او و طارق بوسیله آن به سکنای آمده بودند ، آنجا را ترك گفت تا به پادگان برگردد و ما برای مأموریت ما برای کلنل لاگستر شرح دهد . او تنها وسیله بود برای رساندن گزارشی از مأموریت من به اداره خودمان .

طارق و من با استخدام آنها درآمده بودیم و پس از آنکه پول فروش اسلحه را گرفتیم ، خودمان را در اختیار آنها گذاشتیم . «اگوست» بدستور «دوریه» برای چند ساعت غیبش زد . وقتی برگشت . ساعت تقریباً هشت بعد از ظهر بود . تنها نبود ، مردی جوان و بلندقد

سقوط عقابها

که رنگ پوستش او را از مردم شمال آفریقا معرفی میکرد، همراه اگوست بود. همه بكمك يكديگر صندوقهای محتوی اسلحه را از زیر زمین بیرون کشیدیم و بداخل کامیونی که اگوست و آن مرد عرب آورده بودند، حمل کردیم.

در حدود ساعت ده شب بود که ما از شهر «سکنا» به مقصد نامعلومی که البته برای مرزوك، یعنی طارق ومن نامعلوم بود، حرکت کردیم. جوان عرب که راننده کامیون حامل صندوقهای اسلحه بود، جلو میرفت. ما هم با اتومبیل سواری بدنبالش حرکت می کردیم. «اگوست» و «دوریه» جلو نشسته بودند. مرزوك و منهم روی صندلی عقب جا گرفته بودیم. هر چهار نفرمان در سکوت فرو رفته بودیم. مسیر ما در جهت جنوب بود. سعی کردم رفت و برگشت «اگوست» را که در حدود هفت ساعت طول کشیده بود، بادر نظر گرفتن حداکثر سرعت اتومبیل، بتوانم حدفاصله مخفیگاه ارتش پوشالی «ماکس پفلونك» را از شهر سکنا تا آنجا پیدا کنم. از حسابی که در ذهنم کردم، باین نتیجه رسیدم که مخفی گاه «پفلونك» باید در فاصله دویست تا دویست و پنجاه کیلومتری جنوب سکنا باشد. بخاطرم رسید که در جنوب غربی سکنا شهر کوچکی است بنام «سپها». بعید بنظر میرسید که در داخل آن شهر قرار گاهی داشته باشند. حدس زدم که مخفی گاه «پفلونك» و یارانش باید در حوالی آنجا باشد. روی حسابی که کرده بودم، باید در حدود يك تا يك و نیم بعد از نیمه شب بمقصد برسیم.

سکوت میان خودمان را شکستم و بی آنکه یکی از آن دو را مخاطب قرار دهم، پرسیدم: مقصد کجاست؟

«دوریه» همانطور که نگاهش به روبرو بود گفت: بسزودی

میرسیم.

پرسیدم: شما واقعا می خواهید مرا بادرجه افسری استخدام

امیر عشیری

کنید ؟

دوریه گفت، ملاقات شما با فرمانده کل، به این سؤال جواب

می دهد.

گفتم، واگر او با پیشنهاد شما موافقت نکرد، آن وقت چی؟

«اوگوست» بعوض دوریه گفت: آن وقت مجبوری سکوت کنی.

خودم را کمی بجلو کشیدم و گفتم: خوب بوده همان موقع که در

سکیا بودیم این حرف را میزدیم. «دوریه» سرش را به عقب برگرداند

و گفت: مگر تو نمی خواستی به لژیون برگردی و عشق آن زن فراری

را فراموش کنی؟.. خوب، حالا برای ما کار میکنی، با این تفاوت که

دو برابر حقوقی که در لژیون می گرفتی، از ما دریافت می کنی.

گفتم، همه اینهایی که گفتید درست، ولی ما باید بدانیم در

استخدام ارتش آزادی بخش کدام کشور افریقائی هستیم و فرمانده

ارتش آزادی بخش اسمش چیست؟

دوریه بالحنی جدی که تا آن موقع آنطور صحبت نکرده بود

گفت. تو و «مرزوک» دوسر باز مزدور ارتش آزادی بخش سرزمین

«چاد» هستید، ولی فعلا راجع به فرمانده ارتش نمی توانم حرفی

بزنم. او یک خارجی است که مثل ما استخدام شده. به موقع با اسم و

خودش آشنا می شوید. البته این بستگی به تمایل او دارد.

گفتم: این سرزمین چاد، باید هم مرز لیبی باشد

«دوریه» گفت: درست فهمیدی، ولی مرکز عملیات نظامی در

لیبی و نزدیک مرز «چاد» است.

«اوگوست» گفت: حالا دیگر هر دو تان ساکت باشید و راجع

به این موضوع چیزی نپرسید.

باخونسردی گفتم: از طرز حرف زدن ت هیچ خوشم نیامد. میل

ندارم کسی با من این جور حرف بزند.

سقوط عقابها

«اگوست» ناگهان اتومبیل را نگه داشت، بعدیک بری نشست و نگاهش را به من دوخت و گفت:

— از حالا باید اطاعت امر کنید.

گفتم: واضحتر حرف بزن.

«دوریه» رو کرد به من و گفت: «اگوست» سروان ارتش آزادی بخش است. منم درجه سرگردی دارم.

«مرزوك» كه تا آن موقع سكوت كرده بود، گفت، خوب بود زودتر خودتان را معرفی می‌کردید.

«اگوست» همانطور كه مرا نگاه می‌کرد گفت، تویك سرباز مزدور هستی و اطاعت از مافوق، اولین وظیفه شما دونفر است.

با بی‌اعتنائی گفتم: درلژیون كه بسودم، یادم داده‌اند كه چطوری باید از مافوق اطاعت امر كرد. حالا می‌توانی حرکت كنی «اگوست» مجدداً اتومبیل را براه انداخت و گفت: وقتی رسماً وارد خدمت شدی و تفنك بدست دادند، آن وقت خودم یادت می‌دهم كه چطوری باید او را مافوق را اطاعت كنی.

گفتم، اگر از حالا می‌خواهی برای ما خط و نشان بكشی، بهتر است همین جا ما را پیاده كنی.

«دوریه» گفت: متأسفانه شما دونفر دیگر راه برگشت ندارید. با عصبانیت ساختگی گفتم: پس بهتر است به سروان «اگوست» بگوئی كه زیاد درجه‌اش را برخ مانكشد.

«دوریه» گفت: این فقط يك یادآوری بود.

گفتم: ما به انضباط نظامی كاملاً آشنا هستیم، حتی باخسونت‌هایش.

«اگوست» مرا مخاطب قرار داد و گفت: تو باید با همان درجه گروهان یكمی استخدام شوی.

امیر عشیری

گفتم: ولی «دوریه» به من قول داده که با درجه افسری استخدام کند.

«اگوست» با همان لحن خشن گفت: زیاد امیدوار نباش. سکوت کردم... به «مرزوک» هم فهماندم که حرفی نزنند... از مطالبی که بین من و آنها رد و بدل شد، به این نتیجه رسیدم که فرمانده کل باید همان «ماکس پفلونک» باشد و ارتش او را برای يك جنگ مجدد، عده‌ئی از افسران آلمانی، اداره می‌کنند. «دوریه» و «اگوست» دو نمونه بارزی بودند از آنهایی که بعداً باید می‌دیدمشان از طرز حرف زدن «دوریه» و «اگوست» احساس می‌شد که آنها با اجرای نقشه خودشان برای شعله‌ور کردن يك جنگ مجدد در شمال افریقا که از لیبی آغاز می‌شد، خیلی امیدوار هستند. اداره جاسوسی آلمان نازی نقشه‌ئی را طرح کرده بود که می‌توانست از مغزهای مخبط تراوش کند.

تقریباً ساعت سه بعد از نیمه شب بود که ما به مقصد رسیدیم. باینکه هوا تاریک بود، بنظر میرسید که در آنجا چادرهای زیادی برپا کرده‌اند و مقررات نظامی سختی حکم فرماست. موقعی که مقابل يك ساختمان چوبی از اتومبیل پیاده شدیم، «مرزوک» آهسته گفت:

— اینجا بصورت يك قرارگاه بزرگ نظامی درآمده.
باخنده گفتم: پس انتظار داشتی به يك کود کستان آمده باشیم؟
— باید خیلی مجهز باشند.
— فعلاً که چیزی معلوم نیست.

«دوریه» رو کرد به ما و گفت: بامن بیائید.
بدنبال او وارد ساختمان چوبی شدیم. آنجا بصورت واگن قطار بود، يك راهرو باریک با کابین‌های زیاد. یکی از کابین‌ها را

سقوط عقابها

دراختیار ما گذاشتند. کمی بعد «اگوست» هم به آنجا آمد.
«دوریه» گفت: همین جا استراحت کنید، تاهوا روشن شود.
«اگوست» خواست به حساب خودش محکم کاری کرده باشد،
گفت: يك وقت بستران نزنند که از اینجا بیرون بروید. چون آن
وقت مجبوریم جسد شما دونفر را زیرشهای صحرا دفن کنیم.
«مرزوك» گفت: تا وقتی شما به سراغ ما نیائید، ما از اینجا بیرون
نمی‌رویم.

«دوریه» رو کرد به من و گفت: اینهم يك یادآوری بود.
بعد هر دو از کابین خارج شدند. در آن کابین چیزی که بشود
روی آن دراز کشید، وجود نداشت. «مرزوك» گفت: باید کف کابین
دراز بکشیم.

با اشاره دست و چشم به او فهماندم که ممکن است در کابین
دستگاه گیرنده نصب کرده باشند... او هم به علامت تصدیق سرش را
تکان داد، و بعد بر کف کابین دراز کشید. من هم کمی آن طرف تر دراز
کشیدم. کاملاً خسته و کوفته شده بودم، «مرزوك» خیلی زود خوابش
برد، اما من دقایقی چند بیدار بودم و به وضع و موقعیت خودم و
«مرزوك» می‌اندیشیدم...

* *

در روشنائی صبح از پنجره کابین به بیرون نگاه کردیم...
دهانمان از تعجب و حیرت بازماند. گوئی زمان چند قرن به عقب
برگشته بود. آنجا به اردوی خان مغول شباهت داشت، آنهم در وضع
و موقعیتی که شهری را با سپاهیان خود در محاصره گرفته باشد.
«مرزوك» و من، بیکدیگر نگاه کردیم. اوشانه‌هایش را بالا
انداخت. از حالت خطوط چهره‌اش پیدا بود که از دیدن چادرهای

امیر عشیری

سیاه و جنب و جوش افراد، غرق در حیرت و تعجب شده است. امراد آن اردو، یا بهتر بگویم قرارگاه کل ارتش آزادی بخش قلابی، اکثراً عرب بودند که به کمر و شانه‌هایشان قطارهای فشنگ آویخته بودند و علاوه بر تفنگ با اسلحه کمری و کاردهم مجهز بودند. دیدن آن چادرها و افراد «مرزوک» و مرا در وضعی قرارداد که هرگز تصورش را هم نمی‌کردیم. حتی اگر تعریفش را هم می‌شدیم، باور می‌کردیم، که «ماکس پفلونک» جاسوس کهنه کار و زبردست آلمانی، پس از شکست قوای آلمانی در شمال آفریقا، توانسته باشد آن تجهیزات و افراد مسلح را در آنجا جمع کند و برای خودش ارتش تشکیل دهد. ظاهراً او با آن ارتش کوچک می‌خواست شمال آفریقا را به آتش جنگ بکشد و به آرزوهای واهی اداره جاسوسی و ستاد ارتش آلمان تحقق بخشد. ولی در واقع آنچه که او قصد داشت براه بیاندازد، نمیشد اسم جنگ بر آن گذاشت. «پفلونک» می‌خواست بابرآه انداختن آشوب و بلوا و کشتن عده بیشمار از مردم بیگناه شهرها و افراد مسلح خود، مسیر جنگ را تغییر بدهد، بدین امید که جای پای خراب شده سربازان آلمانی در شمال آفریقا از نو بنا شود.

او با پولهای هنگفتی که از کیسه اداره جاسوسی آلمان خرج کرده بود، توانسته بود قبایل آن منطقه را برای اجرای افکار خود همراه کند و قوایی جمع‌آوری نماید. درلندن و قاهره و حتی در پادگان ارتش خودمان در بن‌غازی هم تصور نمی‌رفت که فعالیت‌های «پفلونک» در صحرا، منجر به تشکیل ارتش کوچکی شده باشد. در اداره خودمان، تنها این فکر تعقیب میشد که «ماکس پفلونک» با گروهی از جاسوسان آلمانی قصد دارد نقشه‌های خرابکارانه اداره جاسوسی آلمان را به مرحله عمل درآورد و آرامش شمال آفریقا را

سقوط عقابها

برهم بزند. اداره خودمان برای پایان دادن به فعالیت‌های «پفلونك» و نابود کردن شبکه جاسوسی او، مرا مامور کرده بودند که او را پیدا کنم و بزندگیش خاتمه بدهم.

در آن موقع که نگاهم به چادرهای سیاه و چهره‌های آفتاب خورده افراد مسلح دوخته شده بود، دلم میخواست در لندن یا قاهره میبودم و آنچه را که دیده بودم برای روسای اداره‌مان؛ تشریح می‌کردم و آنها را به واقعیت امر می‌کشاندم. مطمئناً اگر میتوانستم وضع و موقعیت اردوی «پفلونك» را به اطلاع لندن یا قاهره، و حتی به پادگان خودمان در بن‌غازی برسانم.

ماموریت من بطریق دیگری پایان می‌یافت. زیرا با ورود نیروی هوایی وزمینی به صحنه عملیات پنهانی، وضع بصورت دیگری درمی‌آمد و این اردو، سرکوب می‌شد، و از آن جز تیرك چادرها چیز دیگری باقی نمی‌ماند، ولی هیچ‌نوع وسیله ارتباط نداشتیم و ناچار بودم ماموریتم را آنطور که خطوط اصلی آن مشخص شده بود، به خط پایان برسانم. تنها طارق بود که میتوانست به من كمك کند، صدای باز شدن در کابین، طارق «مرزوك» و مرا متوجه در نمود... مردی جوان که سفیدپوست بود، وارد کابین شد و بزبان فرانسوی به ما گفت که همراه او از کابین بیرون برویم.

بدنبال او برآه افتادیم. از ساختمان چوبی که بیرون آمدیم، بادید بیشتری می‌توانستیم آن اردو را بررسی کنیم آفتاب بالا آمده بود و هوا روبه گرمی میرفت. مرد سفیدپوست ما را به ساختمان چوبی يك طبقه‌ئی برد... آنجا بصورت يك سالن بود. عده کثیری مشغول خوردن صبحانه بودند. کمی نان با مقداری خرما به ما دادند.

مرد سفیدپوست گفت: بیرون منتظران هستم.

امیر عشیری

وقتی اورفت، «مرزوك» آهسته گفت: حالادیگر می توانیم حرف بزنیم.

گفتم: آره، می توانیم، ولی بازهم احتیاط کرد.
لحظه ئی مکث کردم وبعد، پرسیدم، خوب، چه می خواستی بگوئی؟

— فکر میکنی موفق می شویم؟
— نمیدانم. این را جدی می گویم.
— حتی این راهم نمیدانی که از کجا باید شروع کنیم؟
گفتم: یادت باشد که آنها چهارچشمی مواظب ماهستند فعلا صبحانه ات را بخور.

«طارق» گفت: به تو، یاد رجه افسری میدهند، ویا وادارت میکنند که لباس گروه بان یکمی را بپوشی. اما وضع من مشخص است، يك سرباز مزدور ساده.

مشغول خوردن نان و خرما شدیم. افرادی که آنجا بودند؛ کمتر به ما توجه داشتند. بیشترشان عرب بودند. چشمهای آنها در چهره سیاهشان، درخشندگی رعب آوری داشت. معلوم بود که عربهای مسلح، همه از افراد قبیله هستند. اما سفیدپوستها، اکثرا آلمانی و ایتالیائی بودند و ظاهر از شنلی که داشتند، راضی بنظر می رسیدند ولی آنچه که احساس میشد، این بود که بین افراد مسلح قبیله، و سفیدپوستهای مزدور، هم بستگی والفتی بوجود نیامده بود.

«مرزوك» گفت: «پفلونك» با این افراد می خواهد جنك را شروع کند؛

خنده کوتاهی کردم و گفتم: تو و من هم جزو همین افراد هستیم
— پفلونك آدم احمقی است.

— از او احمق تر، اداره جاسوسی آلمان است که چنین

سقوط عقابها

نقشه‌ئی را طرح کرده.

— باید مغزهای مخبطی این نقشه را کشیده باشد.

گفتم: دراینکه اینها ارتش پوشالی خودشان را بصورت واحد های منظمی درآورده‌اند، تردیدی نیست؛ ممکن است هر کدام از ما رابه یکی از واحدهای خودشان بفرستند. دراینصورت ما باید تماس خودمان را بایکدیگر حفظ کنیم.

«مرزوك» پرسید: من چه کار باید بکنم؟

گفتم: اولین هدت مشترکمان پیدا کردن اقامتگاه «پفلونك» وبعد شناختن اوست. حدس اینکه اوتغییر قیافه داده باشد، خیلی زیاد است. حتی ممکن است او را درلباس یکی از اقراذ قبیله پیدا کنیم. شایدهم همان ریخت و قیافه همیشگی‌اش را داشته باشد. بهر- صورت، باید پیدایش کنیم.

لحظه‌ئی مکث کردم وبعد ادامه دادم: ضمنا باید بدانیم «پفلونك» کدام قبیله را با خودش متحد کرده و اسم رئیس قبیله چیست.

پرسید: وقتی این اطلاعات را بدست آوردیم، چه کار می‌خواهی بکنی.

لبخندی زدم و گفتم: بایک نقشه حساب شده، دست‌بکار می‌شویم. اول سعی می‌کنیم او را زنده بدزدیم و به «بن‌غازی» ببریم و اگر موفق نشدیم، خیلی سریع بزنگیش خاتمه می‌دهیم.

«مرزوك» گفت: فکر دزدیدنش را ازسرت بیرون کن.

— تلاش می‌کنیم، شاید موفق شویم.

— بی‌فایده است.

— شایدهم موثر باشد.

«مرزوك» گفت: کشتن او خطرش کمتر است.

امیر عشیری

گفتم: بعد راجع به این موضوع باهم صحبت می کنیم. حالا باید برای «پفلونک» اسم مستعار انتخاب کنیم.
- اسم یک زن چطور است، مثلاً لوئیز؟
- بدفکری نیست، موافقم. از این ببعد او را به اسم «لوئیز» می شناسیم.

بعد آخرین خرما را دردهانم گذاشتم و اضافه کردم: حالا می توانیم برویم.

گفت: فرمانده می خواهند شمارا ببینند.
بدنبال او برآه افتادیم... «مرزوک» رو کرد به او و پرسید:
ببخشید همقطار، اسم شما چیست؟
آن مرد که درجه گروهبانی داشت گفت: اسم من «مونتیف» است.

«مرزوک» گفت: پس شما فرانسوی هستید؟ مونتیف پوزخندی زد و گفت: یک وقتی فرانسوم بودم، اما حالا نمیدانم به کدام سرزمین تعلق دارم. آنقدر میدانم که یک سرباز مزدور هستم که برای پول حاضر شده ام بجنگم و آدم بکشم.
خنده کوتاهی کردم و گفتم: یک وقت هم دیدی خودت کشته شدی.

«مونتیف» خندید و گفت: و آن وقت بسرزمین مردگان تعلق دارم.

«مرزوک» و من هم خدمان گرفت...
ما بطرف نخلستان می رفتیم... آنجا، یعنی دور تا دور قرارگاه ارتش «پفلونک» را نخلستان احاطه کرده بود. آن نخلستان که عمق زیادی داشت، درواقع قرارگاه را دراستتار گرفته بود، بنظر می رسید که قبیله متحد «پفلونک» در آن طرف نخلستان جا گرفته است.

سقوط عقابها

از «مونتیف» پرسیدم: این نخلستان چند تا چاه آب دارد؟
باخنده گفت: چاههای آب این آبادی، اسبها و آدمها را
سیراب میکند.

«مرزوك» گفت: اگر این نخلستان نبود، افراد نمی توانستند
هوای گرم و سوزان صحرا را تحمل کنند.

«مونتیف» با اطمینان گفت: بزودی وضع عوض میشود.

منظورش را فهمیدم: با این حال پرسیدم: کدام وضع؟
نگاهم کرد و گفت: خودت بهتر میدانی برای چه استخدام
شده ئی. ما باید بجنگیم، آدم بکشیم و پول بگیریم،
باخنده ساختگی گفتم: چه سر نوشت وحشتناکی! مثل اینکه
باید آرزوی یک زندگی بی دردسر را بگور ببریم.

«مرزوك» گفت: این سر نوشت وحشتناك در میدان نبرد به
آخر میرسد.

«مونتیف» گفت: اگر از این جنگی که بزودی شروع میشود
جان سالم بدر ببرم، تصمیم دارم برای همیشه تفنك، یا هر اسلحه
دیگری را که بدستم میدهند، ببوسم و کنار بگذارم.

خنده ام گرفت... با تعجب پرسید: چرا می خندی!

گفتم: من هم همین تصمیم را گرفته بودم، ولی یکدفعه عقیده ام
عوض شد و باز گشتم به لباس سربازی «مرزوك» را هم با خودم آوردم
که تنها نباشم.

«مرزوك» رو کرد به من و گفت: به مونتیف بگو که عشن نافر جام
یک زن ارا دوباره به این لباس کشاند.

«مونتیف» ایستاد. نگاهش را به من دوخت و گفت: پس شکست
در عشق تراراهی اینجا کرد؟

گفتم: آره، آمدم اینجا که او و عشقش را فراموش کنم.

امیر عشیری

گفت: معلوم میشود هنوز زن‌ها را نشناخته‌ای.

گفتم: او یک چیز دیگری بود.

دوباره برای افتادیم.. «مونتیف» یک قدم جلوتر از ما میرفت. از راه رفتنش پیدا بود در اندیشه جنگی است که به خاطر آن اجیرش کرده‌اند، و به‌زنده ماندن خودش در آن جنگ حتمی الوقوع چندان امیدوار هم نیست. با این حال به زندگی بهتر و پول بیشتر فکر می‌کرد.

بنظر میرسید که وعده‌های «پفلونک» و ما مورانش در سربازان مزدور سفیدپوست و افراد قبیل، موثر واقع شده و آنها را بسوی سراب زندگی بهتر می‌کشاند. باید اعتراف کنم که جاسوسان آلمانی در این قسمت از نقشه خود، یعنی تجسم آینده‌ئی عالی و امید بخش برای افراد قرارگاه موفق شده بودند و در آنها تحرکی چشمگیر بوجود آورده بودند.

ظاهراً این موفقیت در پیش برد خطوط مقدماتی نقشه اداره جاسوسی آلمان موثر بود و بطرز شکست‌آوری به آن ارتش آدمکشها حالت جنگی داده بود. آن ارتش کوچک که گرمای سوزان صحرا را تحمل می‌کرد، برای ایجاد بلوا و آشوب و کشت و کشتار کافی به نظر میرسید، و تنها عامل موثر، پولهای بی‌خسابی بود که «پفلونک» تا آن روز خرج کرده بود و باز هم خرج می‌کرد.

آن نقشه و تشکیلات نظامی، با همه تجهیزاتاتی که داشت باید بهم میریخت و این از هم‌پاشیدگی ارتش آدمکشها، جز با دزدیدن یا کشتن «پفلونک»، از طریق دیگری امکان نداشت، البته در وضع و موقعیتی که من قرار گرفته بودم. چون اگر می‌توانستم به‌طریقی با «لاکستر» تماس بگیرم و موقعیتم را به اطلاعش برسانم، از بین بردن آن ارتش کوچک کاری بس آسان بود.

سقوط عقابها

«پفلونك» را باید می‌دزدیدم، یامی‌کشتم. چون سر نخها همه در دست او بود. با همه اطمینانی که به تاکتیک خودم داشتم، باز هم نگران ماموریت‌م بودم و پی‌درپی از خودم می‌برسیدم بفرض اینکه «پفلونك» را پیدا کردم، به چه نحوی توانم او را از بین ببرم، ماموریت من در آرامش نسبی قراردادگاه باید به نقطه پایان می‌رسید. در غیر این صورت، برای رسیدن به هدف با مشکلات زیادی روبرو می‌شدم. همان‌طور که از میان نخلستان می‌گذشتیم، جزبه موضوع دزدیدن یا کشتن «پفلونك»، به چیز دیگری نمی‌اندیشیدم. باید راهی اطمینان بخش که موفقیت مرا تضمین کند پیدا می‌کردم.

در حالی که نگاهم به تعداد چادرهای سیاه‌واقع در انتهای نخلستان دوخته شده بود، ناگهان آنچه را که در افکار بهم ریخته‌ام در جستجویش بودم، پیدا کردم. فکر تازه‌ئی به مغزم راه یافته بود. لبخندی که ناشی از موفقیت احتمالی آن فکر بود، بر لبانم نشست. وقت زیادی نداشتم. قبل از روبرو شدن با فرمانده کل آشوب طلبان، باید آن فکر تازه را که به منزله روزنه امید بخشی محسوب میشد، به صورت نقشه‌ئی دقیق و موفقیت‌آمیز در آورم.

آن فکر خیلی سریع در ذهنم جان گرفت. اطراف و جوانب آن را بدقت سنجیدم و بررسی کردم. تقریباً طرحی موفقیت‌آمیز بود و امیدوارم می‌کرد به اینکه موثر واقع می‌شود. نقشه‌ئی اغواکننده بود و از دو قسمت طرح‌ریزی شده بود. قسمت اول فقط در قالب کلمات بود و قسمت دوم، به مرحله عمل می‌رسید. موفقیت در قسمت اول تضمینی بود برای قسمت دوم.

«مرزوك» سكوت میان ما را برهم زد و در حالی که با دست چادرها را نشان میداد، از «مونتیف» پرسید: آن چادر بزرگ مال کیست؟

امیر عشیری

«مونتیف» گفت: فرمانده کل.

پرسیدم: اسمش چیست؟

او گفت: قاسم بن احمد.

«مرزوک» رس‌سوال احمقانه و نسنجیده‌ئی کرد. پرسید: این

قاسم بن احمد عرب است؟

«مونتیف» خنده‌ئی کرد و گفت: آره، پس خیال کردی فرانسوی

است؟!

دستم را بسر «مرزوک» کشیدم و با خنده گفتم: تقصیر خودش

نیست، آفتاب بسرش خورده.

«مونتیف» خندید و حرفی نزد... به محلی که چادرها در آنجا

برپا شده بود، رسیدیم... «مونتیف» گفت: شما همین جا باشید، تا

من برگردم.

اوازا جدا شد و بداخل چادر کوچکی رفت...

به «مرزوک» گفتم: با رس‌والی که راجع به قاسم بن احمد کردی،

خواستی ثابت کنی که آدم احمقی هستی.

گفت: خودم هم نفهمیدم چرا آن رس‌وال را کردم. خدا کند

که «مونتیف» چیزی دستگیرش نشده باشد.

— بعد از این حواست را جمع کن.

— دیگر تکرار نمیشود.

گفتم: اگر بتوانم با طرحی که تهیه کرده‌ام آنها را فریب

بدهم، وضع ماعوض میشود و آن وقت...

«مرزوک» حرفم را قطع کرد و گفت: من باید بدانم توجه

کلکی می‌خواهی بزنی.

نقشه‌ئی را که طرح کرده بودم، خیلی فشرده برایش شرح دادم.

— فکر میکنی آنها حرفهای ترا باور کنند؟

سقوط عقابها

— اگر هم باور نکنند ، وضع ما از این بدتر نمیشود .
«مرزوك» خواست چیزی بگوید ، ولی در همان لحظه «مونتيف»
ویکی از افراد مسلح قبیله از چادر بیرون آمدند . وقتی بمارسیدند
«مونتيف» پرسید : اسلحه ندارید ؟

گفتم : نه من اسلحه دارم ، و نه مرزوك .
آن عرب مسلح ، مارا بازرسی کرد و بعد بزبان فرانسوی
گفت : وقتی وارد چادر شیخ می شوید ، باید تعظیم کنید ، و تا وقتی از
شما سؤال نکرده اند ، حرفی نزنید .
آن مرد بما یادداد که چگونه باید احترامات لازم را بجا
بیاوریم .

بعد مارا بطرف چادر شیخ قاسم بن احمد برد . او جلو و ما
بدنبالش وارد چادر شیخ شدیم . دست هاما را با بطور افقی بروی
سینه مان گذاشتیم ، در آن حال تا کمر خم شدیم ، و همانطور دست بسینه
ایستادیم . من نگاهی بداخل چادر انداختم . اثاثه آنجا از هر حیث
جالب بود . گوئی وارد سالن کنفرانس شده ایم . کف چادر بایک تخته
فرش گرانقیمت مفروش شده بود و دور تا دور چادر مبلهای حصیری
گرانقیمت جلب نظر میکرد .

شش نفر دیگر در آنجا بودند . شیخ قاسم بن احمد در میان شش
نفر مشخص بود . مردی بود که بنظر میرسید از مرز شصت سالگی
گذشته است . نگاهی نافذ داشت و با ابهت مینمود . دو نفر دیگر
که از سران قبیله بودند ، در دو طرف او نشسته بودند و سه نفر دیگر
خارجی بودند . در آن لحظات که مقابل شیخ ایستاده بودیم ، سعی
نکردم به چهره آن سه نفر خارجی نگاه کنم . برای دیدن آنها ، فرصت
زیادی داشتم .

شیخ بزبان عربی چیزی گفت : مرد عربی که در کنار من

امیر عشیری

ایستاده بود، به زبان فرانسوی گفت: شیخ میگوید نزدیکتر بیائید . بعد خودش دو قدم جلورفت . «مرزوك» و منهم دو قدم بجلو برداشتیم. آن مرد عرب کمی خودش را عقب کشید و پشت سر ما ایستاد. در آن وضع بهتر می توانستیم آنها را ببینیم. همینکه یکی از سه نفر سفید پوست که سمت چپ شیخ نشسته بود ، با او شروع کرد بصحبت کردن، من بچهره او خیره شدم... خودش بود ، همان کسی که در جستجویش بودم ، «ماکس پفلونك» جاسوس کهنه کار و زبردست آلمانی. بی آنکه در قیافه اش تغییری داده باشد ، بغل دست شیخ قاسم بن احمد نشسته بود . ظاهر آ عنوان مشاور شیخ را داشت . پیراهن سفید یقه باز و آستین کوتاهی پوشیده بود . او را از علامت مشخصه اش که فرورفتگی در چانه اش بود ، شناختم. علاوه بر آن ، عکس او را که در قاهره دیده بودم ، کاملاً بخاطر داشتم و ممکن نبود اشتباه بکنم.

دو نفر خارجی دیگر که در سمت چپ «پفلونك» نشسته بودند، یکی شان همان «دوریه» و چهره سومی نا آشنا بود . «پفلونك» بزبان عربی با قاسم بن احمد صحبت میکرد .

حدس زده می شد که آنها «مرزوك» و مرا بچادر شیخ احضار کرده اند تا راجع بفروش سلاحها سئوالاتی بکنند . وقتی قاسم بن احمد و «پفلونك» مذاکرات دونفری شان تمام شد ، «پفلونك» رو کرد بمن و بزبان فرانسوی پرسید : اسمت چیه ؟
گفتم: دالمارژیلوم .

آهسته سرش را تکان داد . باز پرسید : از معامله فروش اسلحه راضی هستی ؟

لبخندی زدم و گفتم: البته که راضی هستم ، هیچ موقع مثل حالا پولدار نبوده ام .

«پفلونك» لبخندی خفیف بروی لبانش آورد و پرسید: چطور

سقوط عاقدین

شد که یکدفعه تصمیم گرفتی لباس سربازی بپوشی؟
گفتم: اگر آن زن مرا ترك نکرده بود، تصمیم داشتم با پولی که از فروش اسلحه بدست می آورم با او ازدواج کنم ولی...
عمداً حرفم را ناتمام گذاشتم و وانمود کردم که عشق از دست رفته آن زن ناراحت کرده.

«پفلونك» دست بردار نبود. پرسید: آن زن فرانسوی بود؟
گفتم: زبان ما را می دانست ولی گمانم انگلیسی بود، او باعث شد که من از انگلیسی ها متنفر شوم و بشغل سابقم برگردم.
— چرا «ژرژ» شما را ترك کرد؟

— او میخواست بازن دلخواهش ازدواج کند.
«پفلونك» از روی مبل حصیری بلند شد، بطرف من آمد و گفت: مأمورین من اطلاع داده اند که در بنغازی. تو با شخصی تلفنی صحبت میکردی. آن شخص چه کاره است؟

حدس زده بودم که ممکن است او ضمن سئوالات خود از مکالمات تلفنی من با «لاکستر» پرسد. خودم را متعجب نشان ندادم که چرا مأموران او بمکالمات تلفنی من گوش داده اند. خنده ئی کردم و گفتم: منظورتان «دارسی» است. او برای ما دلایلی می کرد و حق دلایلش را می گرفت.

— دارسی کجاست؟

— بیشتر وقت ها در بنغازی است.

— چطور است او را بمامعرفی کنی.

وقت پیاده کردن قسمت اول نقشه ام که در قالب کلمات بود، رسیده بود، و این فرصت را او بمن داد.

گفتم احتیاجی بمعرفی او نیست. کاری که او میکند، من هم میتوانم انجام بدهم.

امیر عشیری

با تعجب پرسید : منظورت از این حرف چیست؟
گفتم: ما و «دارسی» تصمیم داشتیم به انبار مهمات و اسلحه پادگان انگلیس‌ها در بن‌غازی دستبرد بزنیم و از آنجا اسلحه و فشنگ سرقت کنیم .

«پفلونك» برسد : چطور شد به این فکر افتادید ؟
گفتم: این فکر را «دارسی» درما تقویت کرد ، و نقشه دستبرد را من طرح کردم . ولی بیست و چهار ساعت قبل از آنکه دست بکار شویم ، مسئول انبار مهمات و اسلحه که يك گروهبان زلاندی بود ، به قاهره منتقل شد . و نقشه ما بهم خورد . «دارسی» با آن گروهبان زلاندی دوست شده بود تطمیعش کرده بود که اگر با اجرای نقشه ما کمک کند ، پنجاه درصد از فروش سلاحها به او میرسد .

«پفلونك» جاسوس کهنه کار آلمانی در فکر فرورفت . معلوم بود که موضوع دستبرد به انبار مهمات و اسلحه پادگان ، در افکار او اثر گذاشته است . نبض نقشه او را ، که تأمین اسلحه و مهمات بیشتر بود ، بدست گرفته بودم و لازم بود اطمینان او را جلب کنم .

«پفلونك» نگاهش را بمن دوخت و پرسید : می‌توانی نقشه محل انبار مهمات پادگان را برای ما بکشی ؟

در جوابش گفتم : البته که میتوانم ولی اینکار را نمیکنم .
انتظار شنیدن این جواب را نداشت . چهره اش درهم رفت و گفت : هیچ می‌فهمی چی‌داری میگوئی ؟

با خونسردی گفتم: فکر میکنم ، هر دوزبان هم‌دیگر را خیلی خوب می‌فهمیم . شما پرسیدید که می‌توانم نقشه محل انبار اسلحه را بکشم ، من هم جواب دادم که می‌توانم ، ولی این کار را نمیکنم .

با صدای بلند که ناشی از عصبانیتش بود پرسید : به چه دلیل این کار را نمی‌کنی ؟

سقوط عقابها

بالحنی ملایم جواب داد : بدلیل اینکه نمیخواهم حق من از بین برود .

« پفلونك » از شنیدن این حرف کمی قیافه اش باز شد و گفت : می توانم به تو اطمینان بدهم که حق تو کاملاً محفوظ است . قیمت سلاحها را حساب میکنیم و ده درصد آن مال توست .

پوزخندی زدم و گفتم : بیست و پنج درصد ، آنهم بشرط اینکه نقشه دستبرد را خودم طرح و اجرا کنم . البته چند نفر از افراد شما را هم لازم دارد . در غیر این صورت بهتر است هر دو فراموش کنیم که راجع به چه موضوعی باهم صحبت کرده ایم .

« دوریه » بطرف ما آمد و گفت : آدم يك دنده ئی هستی « ژیلوم » . نکند فراموش کرده ئی که در چه وضع و موقعیتی هستی . سعی کن بفهمی ، و با ما همکاری کنی .

گفتم : البته که می فهمم . همه ما در چادر قاسم بن احمد ، فرمانده کل ارتش آزاد یبخش هستیم . همین را میخواستی بگوئی ؟ « پفلونك » گفت : تو يك سرباز مزدور هستی و باید اطاعت امر کنی .

لبخندی زدم و گفتم : در اینکه سرباز مزدور هستم ، حرفی نیست . اطاعت از او امر مافوق هم جزو وظایف سربازی من است که در لژیون بمن یاد داده اند . اما موضوع دستبرد به انبار مهمات و اسلحه پادگان ، يك مسأله خصوصی است که خارج از اینجا باید حل شود . شما نمی توانید مجبورم کنید که نقشه محل انبار مهمات را برایتان بکشم .

« پفلونك » تهدیدم کرد که دستور میدهد مرا شلاق بزنند . گمان کرد که با این تهدید میتواند مرا وادار به تسلیم کند . با لبخندی ساختگی گفتم : تهدید و خشونت و شکنجه بدنی شما ، چیزی

امیر عشیری

را در اصل قضیه عوض نمی‌کند. منظور اینست که در تصمیم من اثری ندارد.

او رو کرد به «مرزوك» و گفت: لابد توهم همین حرف را میزنی؟

«مرزوك» گفت: بله قربان، تصمیم «ژیلوم» و من، هر دو یکی است.

قاسم بن احمد که تا آن موقع در سکوت فرو رفته بود، بزبان عربی چیزی گفت... «پفلونك» بطرف شیخ رفت تا مطالبی را که بین خودش و من رد و بدل شده بود، به اطلاع قاسم بن احمد برساند. آن نوع خونسردی و آرامشی که خاص مأموران سازمانهای جاسوسی است، در «ماکس پفلونك» وجود نداشت. شاید علت آن، اجرای نقشه اداره جاسوسی آلمان در شمال افریقا بود که از «پفلونك» آدمی عصبی و عجول ساخته بود. او برای تحقق بخشیدن به هدفهای اداره جاسوسی آلمان، سعی داشت خیلی سریع جلو برود. در موقعیتی قرار داشت که باید خشونت، تهدید و تطمیع را درهم می‌آمیخت و برای رسیدن به هدف اداره خودشان، از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کرد. احتیاج او به اسلحه و مهمات بحدی بود که فکر میکرد تجهیزات ارتش خود را به هر قیمتی که باشد، باید تهیه کند. در اینگونه مواقع آدمی مثل «پفلونك» که مسئولیتی خطیر و در عین حال خطرناك و حساس بر عهده داشت، طبعاً در مسائل خرید اسلحه و مهمات که اساس و پایه نقشه‌هایش محسوب می‌شد، باید خیلی سریع تصمیم می‌گرفت. زیرا او و مأموران شبکه‌اش و تمامی تشکیلاتی که در صحرا بوجود آورده بود، در قلمرو دشمن واقع شده بودند و با مرکز خودشان هزاران کیلومتر فاصله داشتند.

اگر بگویم که شبکه جاسوسی «ماکس پفلونك» از محل

سقوط عقابها

پادگان قوای انگلیس در بن‌غازی یا دیگر نقاط شمال افریقا اطلاع نداشت ، دروغ گفته‌ام . آنها در این مورد اطلاعات وسیعی داشتند ، زیرا مدت‌ها قسمتی از شمال افریقا در اشغال قوای آلمان بود . با همه این احوال ، «پفلونك» در مورد محل پادگان قوای انگلیس در بن‌غازی اظهار نظر نکرد . چون میخواست از آن يك نتیجه کلی بگیرد و شاید هم تصور کرده بود که انبار مهمات و اسلحه پادگان «بن‌غازی» دور از محل پادگان است که او و مأموران او از محل آن اطلاع ندارند .

مرزوك (طارق) و من همچنان درسكوت ایستاده بودیم . «پفلونك» با قاسم بن احمد مشغول مذاکره بود ، «مرزوك» و من نگاهمان به آن دو دوخته شده بود . در آن لحظات ، نگران این بودم که نکند «پفلونك» پیشنهاد را رد کند . در صورتی که او با دستبرد به انبار مهمات پادگان موافقت نمی کرد ، برای کشتن او باید نقشه دیگری طرح می کردم که در همان جا ، یعنی قرارگاه ارتش او باید اجرامی شد .

با همه نگرانی ، باز هم امیدوار بودم امید من به ارزیابی وضع و موقعیتی بود که «پفلونك» با او روبرو بود . پیشنهاد من جای هیچگونه شك و تردیدی برای او نمی گذاشت . پیشنهادی بود در حد خواسته‌های او و قاسم بن احمد . و بدلائلی که بوضوح آشکار بود ، رد پیشنهاد من خیلی ضعیف بنظر میرسید .

«پفلونك» بمذاکرات خودش با قاسم بن احمد پایان داد . بطرف ما آمد . در قیافه اش نمی شد چیزی را خواند . نه قبول ، و نه رد پیشنهاد را . رو در روی من ایستاد . نگاهش را به من دوخت و گفت :

— بیرون باشید ، تا صدایتان بکنم .

امیر عشیری

گفتم : هر طور شما خواسته باشید .

بعد نگاهم را به قاسم بن احمد دوختم ، تعظیم کردم . «مرزوك» هم همان كار را كرد ، و در حالی كه دستهایمان را چپ و راست بروی سینه‌مان قرار داده بودیم ، عقب عقب از چادر بیرون رفتیم ... در چند قدمی آنجا ، کنار نخل تنومندی ایستادیم .

«مرزوك» آهسته گفت : بعید بنظر میرسد كه پیشنهاد ترا

قبول كنند .

گفتم : نباید مایوس شد .

— «دارسی» کیست ، من می شناسمش ؟

اسم مستعار کلنل لاكستر .

«مونتیف» بطرف ما آمد و پرسید : کلنل «بوروسکی» چه

كارتان داشت ؟

معلوم شد «بوروسکی» اسم مستعار «ماكس پفلونك» است و

در آنجا او را به اسم «كلنل بوروسکی» می شناسند .

گفتم : كلنل و آنهای دیگر ، می خواستند قیافه ما دوتا را

ببینند !

«مونتیف» گفت : شما نباید «بوروسکی» را عصبانی می کردید .

پرسیدم : این «بوروسکی» اهل كجاست ؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

— نمیدانم ، گمانم روسی یا لهستانی باشد .

«مرزوك» رو كرد به «مونتیف» و گفت : كلنل ، آدم

خشنی است .

«مونتیف» گفت : او و افسران ستادش ، همگی خشن هستند .

«مرزوك» گفت : ما امثال آنها را زیاد دیده‌ایم .

«مونتیف» پرسید : كلنل راجع به چه چیز از شما می پرسید ؟

سقوط عقابها

گفتم: بهتر است از خودش بپرسی.
گفت: مثل اینکه باز هم باشما حرف دارد؟
گفتم: بما گفته اینجا منتظر بمانیم، تا صدا مان بکند.
«مونتیف» شانه‌هایش را بالا انداخت و بی آنکه حرفی بزند
از پیش ما رفت.

مرزوك گفت: آدم عجیبی هستی طاهر.
گفتم: می‌توانی جلوزبانث را بگیری و مرا به اسم خودم
صدا نکنی!

— ناراحت نشو.

— گمانم میخواهی هردومان را تیرباران کنند.
پرسید: فکر میکنی «لوئیز» چه تصمیمی میگیرد؟
منظور «مرزوك» از اسم «لوئیز» همان «پفلونك» بود. گفتم:
یا پیشنهاد مرا قبول می‌کند، یا از فکر دستبرد به انبار مهمات منصرف
می‌شود. در صورت قبول پیشنهاد، ممکن است نقشه از بین بردن
من یا هردومان را هم بکشد.

— به چه دلیل این حرف را می‌زنی؟

— بدلیل اینکه او از پیشنهاد مشروط خوشش نمی‌آید.
اگر نقشه تو عملی شد، در بن‌غازی با چه حیل‌هایی میخواهی آنها
را بدام بیندازی؟

لبخندی زدم و گفتم: وقتی به آنجا رسیدیم، می‌فهمی. فعلا
هردومان در اختیار آنها هستیم. سرباز مسلحی که راهنمای ما بود،
بطرف ما آمد و گفت که کلنل «بوروسکی» ما را احضار کرده است.
«مرزوك» و من بداخل چادر رفتیم و باز احترامات لازم را بجا
آوردیم... «پفلونك»، یا بهتر بگوییم، کلنل بوروسکی قلابی وسط

امیر عشیری

چادر ایستاده بود . رو کرد بمن و پرسید : قبل از اینکه وارد لژیون شوی ، چه کاره بودی ؟

لبخندی زدم و گفتم : بار ققایم دست بسرقت‌های بزرگ می‌زدم . گفتم : در این کار سابقه‌ام زیاد است .

— و حالا می‌خواهی به انبار مهمات و اسلحه پادگان دستبرد بزنی .
— البته اگر شما موافق باشید .

پفلونك گفت : با این جور دستبردها موافقم ولی باید بدانم تو چه نقشه‌ئی طرح کرده‌ئی .

گفتم : این موضوع را بسرگرد دوریه و سروان اگوست واگذار کنید . به بن‌غازی که رسیدیم آنهارا با نقشه دستبرد آشنا می‌کنم .
« پفلونك » بالحنی محکم گفت : در اینجامن باید درباره نقشه تو تصمیم بگیرم . ممکن است نقشه‌ئی که تو کشیده‌ئی ، مخاطره آمیز باشد و در موقع عمل با مشکلات و خطرات زیادی روبرو شویم .

گفتم : متاسفم قربان . قبل از رسیدن به مقصد ، نمی‌توانم راجع به جزئیات و نحوه اجرای نقشه‌ام به شما توضیح بدهم . باید به من اطمینان داشته باشید . در غیر این صورت ، بهتر است منصرف شوید . نقشه دستبر به انبار مهمات و اسلحه پادگان از هر حیث اطمینان‌بخش است . دلیلش هم اینست که خود من در آن ذینفع هستم .
اصراری هم ندارم که پیشنهادم را قبول کنید .

اندکی مکث کردم ، بعد همراه بائیسم ادامه دادم : ضمناً نباید فراموش کنید که من قبل از ورود به خدمت لژیون ، شغلم دزدی بود . دست بسرقت‌های کلانی می‌زدم . وقتی هم از لژیون بیرون آمدم ، دو مرتبه برگشتم بشغل سابقم . سلاح‌هایی که بشما فروختم ، همه‌اش مال دزدی بود . البته من تنها نبودم ، « مرزوك » و « زرر » هم بامن كلار می‌کردند . به این دلیل ، من بهتر از شما میدانم که

سقوط عقابها

چطور باید به انبار مهمات دستبرد زد. وانگهی این يك نقشه دزدیست. نه نقشه جنگی.

«پفلونك» با اینکه از جانب من عصبانی شده بود، نتوانست جلو خنده اش را بگیرد ... گفت: پس ما يك دزد سابقه دار استخدام کرده ایم، نه يك سرباز.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: شما کسی را استخدام کرده اید که هم میتواند دزدی بکند و هم اینکه با دشمنان بجنگد، و حالا این آدم دو چهره، تصمیم دارد به ارتش نیرومند شما خدمت بزرگی بکند.

«قاسم بن احمد» که ساکت، مثل مجسمه نشسته بود، سکوتش را شکست و بعربی چیزی گفت.. مخاطب او «پفلونك» بود. جاسوس آلمانی بسوی قاسم بن احمد رفت.. آن دو با هم سرگرم صحبت شدند. حدس زده می شد که قاسم بن احمد سعی دارد به نحوی موضوع دستبرد به انبار مهمات و اسلحه را به مرحله عمل در آورد و «پفلونك» را از اصرار به اینکه جزئیات نقشه مرا بداند، منصرف کند.. حدسم درست از آب درآمد. وقتی «ماکس» برگشت پیش ما، پرسید به چند نفر همکار احتیاج داری؟

نگاهی به «دوریه» انداختم. بعد متوجه «پفلونك» شدم و گفتم: با مرزوك و خودم، جمعا هشت نفر و چهار کامیون. ضمنا سرگرد «دوریه» باید فرماندهی ستون ما را به عهده بگیرد. پنج نفر دیگر را هم خودتان انتخاب کنید.

«پفلونك» در فکر فرو رفت.. از قیافه اش پیدا بود که پیشنهاد مرا درباره سرگرد «دوریه» قبول می کند. در پیشنهاد من دو هدف متضاد با هم تعقیب می شد. یکی جلب اطمینان بیشتر پفلونك و دستگاه اجرایی او به خودم و نقشه دستبرد خیالی دیگر اینکه سرگرد «دوریه»

امیر عشیری

که از عوامل موثر شبکه پفلونك بود، بامن باشد تا در شروع عملیات پنهانی علیه آنها، اوجزو اولین کسانی باشد که بدام می افتند. «پفلونك» به طرف من آمد. رو در رویم ایستاد و گفت: خود منم همین پیشنهاد را می خواستم بکنم که «دوریه» فرماندهی ستون شما را به عهده بگیرد و سروان «اگوست» هم معاون او باشد که هردوی آنها به اوضاع شهری بن غازی کاملاً آشنا هستند، و در عملیات ضربتی تجربه زیادی دارند.

بعد رو کرد به «دوریه» گفت: چهار نفر دیگر را هم تو انتخاب کن.

گفتم: ببخشید کلنل، چهار نفری که انتخاب می کنید، باید رانندگی بدانند.

«دوریه» گفت: همه افراد رانندگی میدانند.

«پفلونك» از من پرسید: چه وقت حرکت می کنید؟

گفتم: عملیات ما از ساعتی که شروع می شود، تا زمانی که

پایان میرسد، تماماً باید ظرف يك شب باشد. به عقیده من قبل از تاریك شدن هوا، باید حرکت کنیم. در مراجعت مهم نیست که هوا روشن شده باشد یا نه، چون سعی می کنیم قبل از روشن شدن هوا، بن غازی را پشت سر بگذاریم.

«پفلونك» گفت: سرعت عمل و حفظ ارتباط افراد ستون با يك دیگر، از عوامل موثری است که می تواند موفقیت ما را تضمین کند.

گفتم: مهمترین قسمت نقشه دستبرد، غافلگیر کردن جوخه نگهبانان انبار مهمات و خلع سلاح کردن آنهاست.

— این قسمت را به «دوریه» و «اگوست» واگذار کن.

— یادتان باشد که نقشه ما يك نقشه جنگی نیست.

سقوط عقابها

— ولی شما باید نگهبانان انبار را غافلگیر کنید .
لبخندی زدم و گفتم : بله می‌دانم ، ولی در عملیات شما حتی يك تیر فشنگ هم نباید خالی شود . ما از سلاح سرد استفاده می‌کنیم .
شليك يك گلوله کافیهست که وضع ما را به مخاطره بیندازد .
« پفلونك » حالت تفکر به خودش گرفت ..
« دوریه » گفت : من باروش ژیلوم موافقم .
گفتم : امیدواریم کلنل هم منظور مرا فهمیده باشند .
« پفلونك » همانطور که نگاهش را به من دوخته بود گفت :
تو در کار خودت باید مهارت زیادی داشته باشی .
خنده کوتاهی کردم و گفتم : وقتی با کامیون‌های پرازا سلاحه
برگشتیم ، این موضوع ثابت می‌شود .
« ماکس » آهسته سرش را تکان داد و گفت خیلی خوب ،
قبول می‌کنم .
« دوریه » رو کرد به اربابش و گفت : به عقیده من ، امروز قبل
از غروب آفتاب باید حرکت کنیم .
« پفلونك » متوجه اوشد و گفت : راجع به ساعت حرکت ،
باهم صحبت می‌کنیم .
بعد به من نگاه کرد و گفت : فعلا باشما دونفر کاری ندارم ،
می‌توانید بروید .
گفتم : اجرای نقشه دستبرد يك شرط دیگر هم دارد .
باتعجب پرسید : چه شرطی ؟! باتبسم گفتم : سرگرد دوریه
به من قول داده که مرا با درجه افسری استخدام می‌کند . حالامی‌خواهم
شما هم این موضوع را تأیید کنید که بدانم آینده بهتری دارم .
جاسوس کهنه کار آلمانی لبخندی خفیف بروی لبانش آورد
و گفت : شرط استخدام تو با درجه افسری اینست که با کامیون‌های

امیر عشیری

پر از اسلحه برگردی اینجا . در آن صورت افراد ، ترا بادرجه ستوان دومی می شناسند .

پوز خندی زدم و گفتم : شما مرد زرنگی هستید کلنل . مطمئن باشید که با کامیون های پراز اسلحه برمی گردیم* .

بعد دست هایم را چپ و راست به سینه ام گذاشتم و در برابر قاسم بن احمد تعظیم کردم «مرزوك» هم ادای احترام کرد . هردو عقب عقب از چادر فرماندهی کل بیرون رفتیم و قدم زنان از آنجا دور شدیم . از میان نخلستان که می گذشتیم ، هوای داغ صحرا کلافه کننده بود . طوری که بدن ما از عرق خیس شده بود . «مرزوك» گفت : وضع قرارگاه مبهم است .

گفتم : وضع قرارگاه برای ما مهم نیست ، حواست به نقشه پنهانی خود مان باشد .

نقشه ساختگی تو آنها را کلافه کرده .

— مهم ایست که بتوانیم نقشه اصلی را اجرا کنیم .

پرسید : در بن غازی چه حقه ئی میخواهی سوار کنی . ضمناً یادت باشد که اگر آنها بو ببرند که حقه ئی در کار است ، حساب هر دو مان را می رسند .

گفتم : قبل از آنکه آنها به این فکر بیفتند ، ما کار را یکسره می کنیم و به این بازی خاتمه میدهیم . حالا حواست را جمع کن ببین چه میگویم .

بعد بشرح عملیاتی که نقشه آن را در ذهنم طرح کرده بودم ، پرداختم . «مرزوك» (طارق) از ماموران باهوش و درخشان سرویس جاسوسی ما بود . وقتی از او پرسیدم «نظرت در باره نحوه عملیات ضربتی چیست ؟» گفت : دقیق و حساب شده طرح شده ولی قسمت تهاجمی آن باید پانظر کلنل «لاکستر» بررسی شود .

سقوط عقابها

گفتم : شرط اجرای قسمت تهاجمی ، موفقیت در عملیات ضربتی است .

گفت : نقشه تو کوچکترین نقطه ضعفی ندارد .
لبخندی زدم و گفتم : تنها نقطه ضعفش اینست که آنها از فکر اجرای آن منصرف شوند.

گفت: برداشت تو در مورد دستبرد به انبار مهمات و اسلحه طوری بود که آنها نمی‌توانند نسبت به آن بی‌اعتنا باشند. وانگهی، اگر تردید داشتند ما را آزاد نمی‌گذاشتند که به اختیار خودمان باشیم .

— اگر غیر از این بود، «اگوست» جلاد بسراغمان می‌آمد.

— سعی کن به این موضوع زیاد فکر نکنی.

بعد سیکار تعارفم کرد ... سیکاری هم برای خودش آتش زد. روی زمین نشستیم و پشتمان را به نخل تنومندی دادیم. با اینکه در وسط نخلستان بودیم و از آفتاب فاصله زیادی داشتیم ، هوای گرم و داغ صحرا را حس می‌کردیم. بدنمان از عرق خیس شده بود. من لحظه‌ئی از فکر اجرای نقشه‌ام بیرون نمی‌رفتم . سعی میکردم نقشه طرح شده را در ذهنم ، با تمام جزئیاتش دو باره بررسی کنم .

نقشه عملیات ضربتی علیه شبکه جاسوسی «ماکس پفلونک» و ارتش پوشالی قاسم بن احمد ، از دو قسمت متصل بهم طرح و تنظیم شده بود. آنچه که در آن نقشه ضربتی و تهاجمی حائز اهمیت بود و موفقیت ما را تضمین می‌کرد ، تسریع در عملیات غافلگیری بود.

قسمت اول نقشه عملیات علیه جاسوسان آلمانی ، ابتدا با غافلگیری سریع آغاز می‌شد و با خلع سلاح افراد ستون مأمور

امیر عشیری

دستبرد به انبار مهمات خاتمه پیدا می‌کرد. کلنل «لاکستر»، «مرزوك» و من باید آنرا اجرا می‌کردیم، ولی نقش اول را برای خودم در نظر گرفته بودم.

قسمت دوم نقشه عملیات که هم‌غافلگیری بود و هم تهاجمی، با شرکت افراد پادگان باید به مرحله عمل درمی‌آمد و در واقع عملیات جنگی محسوب می‌شد. هر دو قسمت نقشه را طوری طرح و تنظیم کرده بودم که خودم نقشهای اصلی و درعین حال خطرناک را برعهده داشته باشم. زیرا که تمامی آن عملیات از آغاز تا پایان به ماموریت من مربوط می‌شد و لازم بود که ابتکار عملیات در دست خودم باشد. هدف من دستگیری «پفلونك» یا کشتن او بود، و در صورت رسیدن به این هدف، ماموریت من خاتمه پیدا می‌کرد.

در صورت عدم موفقیت در اجرای قسمت اول نقشه عملیات، وضع بصورت دیگری در می‌آمد و آن وقت کلنل «لاکستر» و افرادش با اطلاعاتی که از من گرفته بودند، دست به يك رشته عملیات تهاجمی می‌زدند. بعبارت دیگر، از راه زمین و هوا، ارتش پوشالی «پفلونك» و قاسم بن احمد را مورد حملات شدید قرار میدادند جز این راه دیگری هم نبود.

من به موفقیت خودم در نقشه‌ئی که طرح کرده بودم، خیلی امیدوار بودم. تقریباً اطمینان داشتم که خلع سلاح افراد ستون مامور دستبرد، در زمان پیش‌بینی شده، انجام می‌گیرد و بدنبال آن وارد مرحله دوم نقشه عملیات می‌شویم.



چند دقیقه از ساعت پنج بعد از ظهر گذشته بود که ستون ما از قرارگاه، بسوی بن غازی حرکت کرد. کلنل بوروسکی (ماکس) —

سقوط عقابها

پفلونك) چهار نفر به تعدادی که من تعیین کرده بودم ، اضافه کرده بود . ما جمعا دوازده نفر بودیم. هدایت افراد از قرارگاه به بن‌غازی و تعیین کوتاه‌ترین راه و حفظ ارتباط افراد با یکدیگر در مدت ماموریت و مراجعت از بن‌غازی به قرارگاه ، از وظائف سرگرد «دوریه» فرمانده ستون اعزامی مامور دستبرد انبار مهمات بود، کلنل بوروسکی (ماکس پفلونك) قبل از حرکت به سرگرد «دوریه» و افراد ستون اعزامی یادآور شده بود که فرماندهی عملیات برای دستبرد به انبار مهمات بامن است و هر دستوری که من میدهم باید بدون چون و چرا انجام بگیرد . درواقع نبض کار در دست من بود. این‌را هم باید اضافه کنم که پنج نفر از دوازده نفر عضو شبکه جاسوسی «پفلونك» بودند دو نفرشان را که «دوریه» و «اگوست» بودند، بوضوح می‌شناختم. آن سه نفر دیگر هم با حدس نزدیک به یقین معلوم بود که از همکاران «دوریه» و «اگوست» هستند. بقیه از سربازان مزدور سفیدپوست انتخاب شده بودند. کلنل بوروسکی (پفلونك) سعی کرده بود افراد گردن کلفت و نیرومند را انتخاب کند .

بدین ترتیب «مرزوك» و من در برابر پنج جاسوس آلمانی و پنج سرباز سفیدپوست درشت اندام و نیرومند قرار گرفته بودیم و همان‌طور که در نقشه عملیات ضربتی طرح شده در ذهنم پیش‌بینی کرده بودم، غافلگیری آن عده باید خیلی سریع انجام می‌گرفت، طوری که آنها فرصت استفاده از اسلحه یا فرار را پیدا نکنند با اینکه به «پفلونك» توصیه کرده بودم به اسلحه گرم نیازی نیست ، او احتیاط را از دست نداده بود، همه ما را مسلح کرده بود. بدیگران تفنك و مسلسل دستی داده بود، و به «مرزوك» و من ، فقط اسلحه کمری داده بودند.

امیر عشیری

سرگرد دوریه، سروان اگوست، مرزوک و من دریک اتومبیل سواری جنگی ساخت آلمان که مخصوص عملیات در صحرا بود، نشسته بودیم. مرزوک پشت فرمات اتومبیل بود. دوریه بغل دست او نشسته بود. «اگوست» و من هم پشت سر آنها جا گرفته بودیم.

بدنبال اتومبیل ما، چهار کامیون حرکت میکرد که هر کامیون، دوسر نشین داشت. راهی که ما باید تا به بنغازی طی می کردیم، قبلاً درستاد کلنل بوروسکی (ماکس پفلونک) بررسی و مشخص شده بود. آن راه از میان صحرای مرکزی لیبی می گذشت و در یکصد کیلومتری شمال شرقی بندر «سیرنائیک»، مسیر تعیین شده با یک زاویه چهل و پنج درجه، در جهت بندر بنغازی ادامه می یافت. آنها، یعنی جاسوسان آلمانی، که همگی از کارشناسان عملیات در صحرا بودند مسیر حرکت را طوری تعیین کرده بودند که در تمامی طول راه از مبداء تا مقصد، حتی گذرمان بیک آبادی کوچک نیفتد. آنها خیلی احتیاط می کردند. نقشه راه در دست «دوریه» بود. او که یک آلمانی بود آشنائی اش به صحرا و راه های ناشناخته، طوری بود که بهنگام شب هم کاروان را هدایت می کرد. جاسوسی مانند «دوریه» تنها بشغل جاسوسی اشتغال نداشت، بلکه به احتمال قوی، او از افسران ارشد آتش آلمان نازی بود که دانش نظامی اش را با تعلیماتی که در جاسوسی دیده بود، هر دو را درهم آمیخته بود. حتی «اگوست» هم که جوانتر از «دوریه» بود در تیزهوشی کمتر از او نبود.

«پفلونک» با بکار گرفتن جاسوسانی مانند «دوریه» و «اگوست» که از دانش نظامی هم برخوردار بودند امید فراوان داشت موفق شود، در حدود ساعت ده شب بود که کاروان ما به یکصد کیلومتری شمال شرقی بندر «سیرنائیک» رسید. از آن نقطه، که مسیر بایک زاویه چهل و پنج درجه تغییر می کرد، من به جای «مرزوک» پشت

سقوط عقابها

فرمان اتومبیل نشستم . وقتی حرکت کردیم ، «دوریه» از من پرسید :
فکر کرده ئی کجای بنغازی باید توقف کنیم ؟

گفتم : البته که محل توقف را تعیین کرده ام .

پرسید : می توانم بپرسم آن نقطه در کجای بنغازی واقعست ؟

گفتم : شما و سروان «اگوست» آن نقطه را می دانید . محل

توقف ، همان قبرستان متروک است .

«اگوست» گفت : به عقیده من آن قبرستان متروک پایگاه

اطمینان بخشی است .

«دوریه» مرا مخاطب قرارداد و گفت : چه مدت باید در

قبرستان متروک توقف کنیم ؟

نیم رخ نگاهش کردم و گفتم : در آنجا منتظر میمانیم تا «دارسی»

بما ملحق شود . اطلاعات او درباره انبار مهمات و اسلحه پادگان ، خیلی

بیشتر از من است .

«اگوست» پرسید : بچه وسیله ئی به «دارسی» اطلاع میدهی

که بملاقات بیاید ؟

گفتم : به او تلفن میکنم .

گفت : چطور است به خانه اش بروی ؟

گفتم : نمی دانم خانه اش کجاست . معمولاً در محل هائی که

قبلاً قرارش را گذاشته بودیم ، همدیگر را می دیدیم ، یا اینکه من با او

تلفن می کردم و قرار ملاقات می گذاشتم . اوزن و بچه ندارد ، بهمین

دلیل ، خانه وزندگی درست و حسابی برای خودش درست نکرده ،

و در عین حال که آدم ررنکی است ، خیلی هم محتاط است . هدفش جز

یول جمع کردن ، چیز دیگری نیست . هیچوقت بیگدار بآب نمیزند .

رمز موفقیت و پولدار شدنش هم ، همین است .

«دوریه» گفت : پس موقعی که تلفنی با او صحبت میکنی ،

امیر عشیری

نباید راجع بـما حرفی بزنی.

گفتم : فقط دعوتش میکنم که به قبرستان متروک بیاید و مرا ببیند .

«اگوست» گفت : ممکن است داری محل دیگری را برای ملاقات با تو تعیین کند .

خنده‌ئی کردم و گفتم : من واو ، اسم قبرستان متروک را ، زیارتگاه گذاشته‌ایم ، همینقدر که به او بگویم زیارتگاه بیاید تا راجع به جوجه‌ها باهم صحبت کنیم ، قضیه را تا آخر می‌فهمد .

«دوریه» خندید و گفت : پس کلمه جوجه‌ها اسم رمز تفنگهاست؟ گفتم : همینطور است . آخر ، پای تلفن که نمی‌شود راجع به تفنگ و مسلسل حرف زد ، آنهم در این موقع که بن‌غازی در تصرف متفقین است .

«دوریه» پرسید : وقتی به قبرستان متروک رسیدیم ، توتنها بشهر می‌روی؟

گفتم : شمایا سروان «اگوست» ، یکی از شما دو نفر هم باید با من بیاید .

«اگوست» که پشت سرم نشسته بود ، آهسته دستش را بشانه‌ام زد و گفت : من با تومی آیم .

«دوریه» گفت : به هتل «برنیس» بروید و از آنجا به «داری» تلفن کنید .

او باراهننائی زیر کانه‌اش می‌خواست بوسیله تلفنچی هتل که از عمال خودشان بود ، اولاً شماره تلفن محل داری (کلنل لاکستر) را بدست بیاورد . ثانیاً تلفنچی هتل مطالبی را که داری بمن میگوید به اطلاع «دوریه» برساند .

حواسم کاملاً جمع بود . نیم‌رخ نگاهش کردم و گفتم : رفتن

سقوط عقابها

ما به هتل واز آجا به دارسی تلفن کردن و بلافاصله از هتل خارج شدن ممکن است باعث شود که مأموران انگلیسی که این روزها همه جادیده می شوند ، بما ظنین شوند. به عقیده من، رفتن به هتل نوعی بی احتیاطی است. از جای دیگر هم می توانیم تلفن کنیم .

«اگوست» پرسید : مثلاً از کجا ؟

خیلی خونسرد جواب دادم : از يك تلفن عمومی.
«دوریه» گفت : فکر می کنم حق با ژیلوم باشد. نباید احتیاط را از دست داد .

«اگوست» گفت: حالاً یادم آمد . نزدیکی های هتل «برنیس» ، سر چهارراه الحمراء ، يك تلفن عمومی است. از آنجا تلفن می کنیم .
«مرزوك» که ساکت نشسته بود و حرف نمیزد ، گفت: نزدیک تر از چهارراه الحمراء هم می توانیم تلفن عمومی پیدا کنیم .
«اگوست» گفت : مرزوك راهم با خودمان می بریم .

«دوریه» گفت : اشکالی ندارد . کمی از ساعت یازده شب گذشته بود که از کنار بن غازی گذشتیم و به قبرستان متروك رسیدیم . کنار يك دیوار نیمه خراب ، اتومبیل را نگهداشتیم . کامیون ها هم پشت سرما توقف کردند.

«دوریه» گفت: نباید وقت را تلف کرد . من همین جا میمانم. شما با اتومبیل بشهر بروید . ضمناً هر اتفاقی که برای شما افتاد ، با بی سیم اطلاع بدهید و تماس خودتان را با من قطع نکنید.
گفتم، مطمئناً هیچ اتفاقی برای ما نمی افتد .

«دوریه» دستگاه گیرنده را که جلو پایش گذاشته بود، برداشت و گفت : در صورتی که در وضع و موقعیت مخاطره آمیزی قرار گرفتید ، می توانید از بی سیم اتومبیل استفاده کنید .
بعد در اتومبیل را باز کرد و پائین رفت ...

امیر عشیری

من اتومبیل را روشن کرده و آنرا براه انداختم . «اگوست» آمد بغل دست من نشست و گفت :

— امشب معلوم می شود که تولیافت درجه افسری را داری یا نه .
گفتم : آنچه که برای من مهم است بیست و پنج درصد پولی است که از ارزش سلاحها باید بگیرم .

گفت : حالا تند برو ، ماهمین امشب باید کار را تمام کنیم و از بن غازی خارج شویم .

«مرزوك» گفت : مطمئناً قبل از سپیده صبح ، ما از «سیرنائيك» هم دور شده ایم .

«اگوست» پرسید : فكر میکنی دستبرد به انبار مهمات و اسلحه چه مدت وقت ما را می گیرد ؟

نگاهش کردم و گفتم : سه الی چهار ساعت .

گفت : روی این حساب ما تا قبل از پنج صبح ، نمی توانیم از شهر خارج شویم .

گفتم : با نقشه ئی که من طرح کرده ام و اطلاعاتی که «دارسی» دارد ، زودتر از ساعت چهار صبح از شهر خارج میشویم . مشکل ما که باید آنرا بدون خونریزی حل کنیم ، غافلگیر کردن نگهبانان انبار است . بعد از آن ، تنها کار ما ، حمل صندوقهای اسلحه از انبار به کامیونهاست .

«اگوست» گفت : آدم زرنگی هستی ژیلوم .

خنده ئی کردم و گفتم : از کجا میدانی که من زرنگ هستم ؟!

گفت : از کارهایی که میکنی .

گفتم : من فقط به کارهای خلاف قانون دست میزنم . آن چهار سال هم که در لژیون خدمت کردم فقط برای فرار از مجازات بود .

«اگوست» گفت : در این جور کارها استعداد عجیبی داری .

سقوط عقابها

گفتم: اگر این استعداد در جهت صحیح به کار میرفت، حالا يك آدم حسابی شده بودم.

«مرزوك» مرا مخاطب قرارداد و گفت: به چهار راه بعدی که رسیدیم، به پیچ سمت راست. تا آنجا که یادم هست، در اواسط آن خیابان يك تلفن عمومی است. کمی بعد اتومبیل را کنار اتاقك تلفن عمومی نگه داشتیم. در جیب هایم پول خرد نداشتم. از «مرزوك» يك سکه گرفتم و به «اگوست» گفتم: توهم بامن بیا. گفت: خودت برو و به «دارسی» تلفن کن.

از اتومبیل پائین آمدم ... و به اتاقك تلفن رفتم. گوشی را برداشتم. و سکه را بداخل دستگاه تلفن انداختم و بعد شماره تلفنی که «لاکستر» در اختیارم گذاشته بود، گرفتم. بعد از چند تازنك گوشی را برداشتند. صدای زنی از آن طرف سیم برخاست. پرسید: باکی کار دارید؟

گفتم: لطفاً به «دارسی» بگوئید بامن صحبت کند.

زن گفت: يك دقیقه صبر کنید تا صدایش کنم.

طولی نکشید که صدای کلنل «لاکستر» راشنیدم که گفت:

الو...

گفتم: من هستم، دالمار ژیلوم.

با صدای بلند خندید و گفت: تو اینجا چه کاری کنی؟

— گوش کن دارسی. فعلاً نمی توانیم باهم زیاد صحبت کنیم.

— اتفاقی افتاده؟

— همین الان بیا به آن قبرستان متروك.

— باردیگر چه نقشه ئی کشیده ئی؟

گفتم: يك گله شكار با پای خودشان بدام نزديك شده اند. ظاهراً آنها را به اینجا آورده ام که به انبار مهمات و اسلحه پادگان دستبرد

امیر عشیری

بز نیم، منظورم را که می‌مهمی. وضع باید کاملاً طبیعی باشد.
گفت: آره، می‌فهمم، خوب، من چه کار باید بکنم؟
گفتم: همان نقش سابق. باید وانمود کنی که دلال فروش اسلحه هستی و در مورد انبار مهمات و اسلحه پادگان اطلاعات زیادی داری.
ضمناً نقشه‌ئی هم با خودت بیا.

— کدام نقشه؟

— آدم خنکی هستی کلنل نقشه ساختگی انبار مهمات را

می‌گوییم.

— به چیز دیگری احتیاج نداری؟

— يك قبضه مسلسل دستی

— خیالت راحت باشد، تا چند دقیقه دیگر حرکت می‌کنم.

گفتم: سعی کن تنها بیائی. وقتی به قبرستان رسیدی، با چراغ‌های اتومبیل دوبار علامت بده و کنار اولین کامیون، اتومبیل را نگهدار. بعد من به تو علامت میدهم که جلو بیائی. آن وقت چند قدم جلوتر از اتومبیل ما توقف میکنی. وقتی هم که پیاده شدی، نقشه و مسلسل را بگذار توی اتومبیل باشد.

کلنل «لاکستر» گفت: حالا که توفهمیده‌ئی من از قبرستان

می‌ترسم، سعی میکنی مرا بکشانی به آنجا!

بشوخی گفتم: در آنجا تعداد زنده‌ها بیشتر از مرده‌هاست!

بعد گوشی را گذاشتم... و برگشتم پشت فرمان اتومبیل نشستم.

«اگوست» پرسید: با «دارسی» صحبت کردی؟

گفتم: بله دعوتش کردم که به قبرستان بیاید و ضمناً نقشه

انبار مهمات را هم با خودش بیاورد.

— قبول کرد؟

— اسم پول را که آوردم، فوراً دعوت‌م را قبول کرد.

سقوط عقابها

«اگوست» خندید و گفت: پول دل و جرأت همه را زیاد

میکند.

بعد پرسید: داری توضیح بیشتری نخواست؟
اتومبیل را روشن کردم، آنرا براه انداختم و گفتم: چرا،
ولی به او گفتم که وقتی با هم روبرو شدیم، آن وقت برایش توضیح میدهم
که از این دستبرد چقدر عایدش میشود.
«مرزوك» گفت: تندتر برو. ما باید زودتر از «داری»

به قبرستان برسیم.

به «اگوست» گفتم: بسرگرد «دوریه» اطلاع بدهد که قرار
است «داری» تا چند دقیقه دیگر به آنجا برسد. اگر اتومبیلی
به قبرستان نزدیک شد و چراغهایش دوبار خاموش و روشن شد،
بطرفش شلیک نکنند. «داری» با این رمز، ورود خودش را
اطلاع میدهد.

«اگوست» بوسیله بی سیم اتومبیل، با سرگرد «دوریه» تماس
گرفت و به او اطلاع داد که بزودی «داری» بمحل ملاقات میرسد و
با چراغهای اتومبیلش دوبار علامت میدهد. مواظب باشند.
اتومبیل را با سرعت میراندم، از پیشرفت نقشه ام کمال راضی
بودم. چون مراحل اولیه آن با موفقیت اجرا شده بود، و هیچ دلیلی
نداشت که نگران باشم. حتی آخرین مرحله نقشه غافلگیری، که
سرعت عمل بیشتری لازم داشت، مرا نگران نمی کرد. چون
همینکه وضع عوض می شد، آن دو جاسوس آلمانی نه تکیه گاهی
داشتند و نه راه گریزی. امکان داشت مقاومت کنند. برای
درهم شکستن مقاومت آنها، تنها چاره کشتن آنها بود. باید سعی
میکردم که فرصت مقاومت به آنها داده نشود:

به خودم تلقین می کردم که ده مرد مسلح را باید در يك لحظه

امیر عشیری

غافلگیر و خلع سلاح بکنم .

وقتی به قبرستان رسیدیم ، اتومبیل را به موازات اولین کامیون که «دوریه» در آن نشسته بود ، نگهداشتم . «اگوست» پیاده شد . به «مرزوك» گفتم : برو پائین .

بعد سراتومبیل را در جهت راهی که آمده بودیم ، برگرداندم و از اتومبیل پائین پریدم . «دوریه» و «اگوست» کنار کامیون باهم گرم صحبت بودند ...

«دوریه» از من پرسید : دلیلی داشت که سراتومبیل را برگرداندی؟

گفتم : وقتی «دارسی» با چراغ‌های اتومبیلش علامت میدهد ، منتظر میماند که ما هم به او جواب بدهیم .

«اگوست» رو کرد به «دوریه» و گفت : این ژیلوم بدرد خیلی کارها میخورد . نباید استعدادش در این جور راه‌ها به دربرود . خنده‌ئی کردم و گفتم : من در خدمت شما هستم ، هر کاری که بگوئید می‌کنم .

«دوریه» گفت : به قرارگاه که برگشتیم ، وضع بهتری پیدا می‌کنی . کلنل بوروسکی را راضی میکنم که ترا در اختیار من بگذارد .

گفتم : متشکرم . امیدوارم بتوانم فرد لایقی برای شما بوده باشم .

«اگوست» گفت : «دارسی» دیر کرده .

گفتم : حالا دیگر باید پیدایش شود .

«دوریه» از من پرسید : مطمئنی که او بقول خودش عمل میکند؟ پوزخندی زدم و گفتم : او يك آدم مادی و درعین حال محتاطی است اسم پول که در میان باشد ، با احتیاط وارد کار می‌شود .

سقوط عقابها

و همین که دست بکاری زد ، پول دل و جرأتش را بیشتر میکند و بکلی عوض میشود .

«دوریه» گفت : ممکن است نتوانیم تا قبل از روشن شدن هوا ، از شهر خارج شویم .

برای او و «اگوست» حساب کردم که ما دوازده نفر هستیم ، در هر پنج دقیقه می توانیم شش صندوق اسلحه به کامیون ها حمل کنیم و در مدت سه ساعت ، هر چهار کامیون ظرفیتشان تکمیل میشود . بعد اضافه کردم : دلیلی ندارد که تا قبل از روشن شدن هوا ، نتوانیم از شهر خارج شویم .

اگوست پرسید : «دارسی» از تعداد نگهبانان انبار مهمات اطلاع دارد یا نه ؟

گفتم : دارسی جانور عجیبی است ! او حتی از تعداد صندوقهای اسلحه انبار هم باخبر است .

«دوریه» گفت : به این ترتیب با آمدن «دارسی» وضع ما رو برآه میشود .

به «دوریه» گفتم : فکر می کنم وقتش رسیده که افراد بدانداز حالا بعد من سرپرست آنها هستم .

«دوریه» گفت : وقتی «دارسی» به اینجا رسید ، ترا به افراد معرفی میکنم .

گفتم : در همه حال ، شما فرمانده هستید . من فقط عملیات مربوط به دستبرد را رهبری میکنم .

«اگوست» گفت : مثل اینکه يك اتومبیل دارد به این طرف می آید .

در تاریکی به امتداد جاده نگاه کردیم .. کمی بعد روشنائی چراغ های اتومبیلی ازدل تاریکی شب بیرون آمد .

امیر عشیری

گفتم : باید «دارسی» باشد .

«دوریه» گفت : منتظر میمانیم .

اتومبیل به قبرستان نزدیک می شد .. طولی نکشید که در فاصله یکصد قدمی کامیون ها ، اتومبیل توقف کرد . چراغهای آن دوبار خاموش و روشن شد .

من بداخل اتومبیل خودمان پریدم و بادوبار روشن و خاموش کردن چراغهای اتومبیل ، به «دارسی» علامت دادم .
«دارسی» اتومبیلش را براه انداخت .. به اولین کامیون از آخر که رسید ، اتومبیلش را نگهداشت و باز علامت داد .
«دوریه» بمن گفت : بگو بیاید جلو .

باشتاب خودم را به «دارسی» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود رساندم و گفتم حرکت کن و جلو اولین کامیون نگهدار . آنها آنجا منتظرند .

اتومبیل را براه انداخت و گفت : ممکن است یکی از آنها مرا بشناسد

گفتم : سعی کن در روشنائی چراغ قوه ئی یا چراغهای اتومبیل قرار نگیری .

از کنار کامیون ها گذشتیم و چند قدم بالاتر از اولین کامیون از اتومبیل پیاده شدیم و به طرف «دوریه» و «اگوست» رفتیم .
«دارسی» را به دوریه و اگوست معرفی کردم ، ولی از آنها اسمی نبردم . «دارسی» رو کرد به من و به زبان فرانسوی پرسید : این آقایان چه کاره هستند ؟

گفتم : این آقایان خریدار اسلحه بهر تعدادی که باشد هستند با پول نقد هم معامله میکنند .

— از «ژرژ» شنیدم که توسرباز مزدور شده ئی .

سقوط عقابها

— درست شنیده‌ئی .
— پس این آقایان همانهایی هستند که ترا استخدام کرده‌اند؟
گفتم : این‌ها هم مثل تودلال خرید و فروش اسلحه هستند .
منهم واسطه هستم .
گفت: آدم بدبختی هستی که دو مرتبه تفنگ بدست گرفتی !
با نارا حتی ساختگی گفتم: دیگر داری وارد مطالبی میشوی که
اصلا به تو مربوط نیست .
«دارسی» گفت: بله به من مربوط نیست ، ما باهم خیلی
خوب می‌توانستیم کار کنیم. من ترا پولدارت می‌کردم ، و تو هم
همین را میخواستی .
«دارسی» طوری نقش خود را در لباس دوستی با من بازی
می‌کرد که باعث شگفتی من شده بود ، ویش از آن اصلا به فکرم
نمی‌رسید او بتواند چنین برداشتی داشته باشد. چون نه مامور اطلاعاتی
بود، و نه تعلیماتی دیده بود .
گفتم: درهمین معامله هم پول زیادی به جیب من میرود.
پرسید : سهم من چقدر است ؟
گفتم : ده درصد ارزش سلاحها .
«دوریه» که به حرفهای ما گوش میداد ، گفت : ما وقت
زیادی نداریم ، اینجا هم جای جرو بحث شما دو نفر نیست .
از «دارسی» پرسیدم : نقشه را با خودت آورده‌ئی ؟
گفت : آره توی اتومبیل است .
گفتم: در اتومبیل تو صحبت میکنیم.
«دوریه» گفت: اتومبیل ما هم هست.
بالحنی دوستانه گفتم : بله. ولی از حالا به بعد ، عملیات
دستبرد و افراد را من باید رهبری کنم .

امیر عشیری

«اگوست» به «دوریه» گفت: ژیلوم منتظر است که او را به افراد معرفی کنی.

«دوریه» رو کرد به مرزوك و گفت: بگو افراد بیایند اینجا. چند لحظه بعد، هشت مرد مسلح به ما نزدیک شد... «دوریه» رو کرد به آنها و گفت:

— از حالا تا پایان عملیات دستبرد فرمانده شما «دالمار» ژیلوم است، هر دستوری که او میدهد، باید اطاعت کنید. حالا برگردید به کامیون‌های خودتان. وقتی افراد رفتند، «دوریه» مرا مخاطب قرار داد و گفت: حالا راضی شدی.

گفتم: متشکرم. حالا بكمك «دارسی» عملیات دستبرد را شروع میکنیم، البته پس از مطالعه نقشه وضع و موقعیت محل انبار مهمات و اسلحه.

«دارسی» گفت: بامن بیایید.

همگی به طرف اتومبیل «دارسی» براه افتادیم، اتومبیل او، نوعی اتومبیل آلمانی بود که هنگام عقب نشینی قوای آلمان، بجا مانده بود و قراضه به نظر میرسید. «دوریه» و «اگوست» روی صندلی عقب نشستند، «دارسی» و من هم جلو نشستیم. «دارسی» از داشبرد اتومبیل، نقشه‌ئی بیرون آورد، آنرا بدست «دوریه» داد و گفت: بازش کنید.

و بدنبال این کلام، چراغ قوه‌ئی را روشن کرد و روشنائی آنرا مستقیماً بروی نقشه انداخت.

من آهسته اسلحه کمربتم را از جایش بیرون آوردم. «دوریه» نقشه را باز کرد. او و «اگوست» در روشنائی چراغ قوه‌ئی «دارسی»، نگاهشان را به نقشه ساختگی دوختند. من اسلحه‌ئی را که در دستم

سقوط عقابها

بود ، بالا آوردم . لوله آنرا روبه آنها گرفتم و گفتم : هر دوی شما توقیف هستید .

«دوریه» و «اگوست» ناگهان سرشان را از روی نقشه بلند کردند ؛ و همینکه لوله اسلحه مراروبه خودشان دیدند ، جا خوردند و فهمیدند که بدام افتاده‌اند . «دارسی» چراغ قوه‌ئی را کمی بالا گرفت و بادست دیگرش ، اسلحه اش را کشید و لوله آنرا رو به آنها گرفت و گفت : مقاومت بیفایده است .

«دوریه» بالبخندی که ناشی از اضطرابش بود گفت : موضوع چیست ، چرا اسلحه کشیده‌اید ؟

گفتم : موضوع اینست که شما جاسوسان آلمانی ، توقیف هستید . این اسلحه هم برای کشتن شما دونفر است .

«اگوست» آب دهانش را فرو داد و گفت : پس تو مأمور مخفی متفقین هستی ؟

گفتم : درست فهمیدی . دالمارژیلوم ، اسم مستعار من بود . این آقای «دارسی» هم ، کلنل «لاکستر» فرمانده پادگان متفقین در بن‌غازی است لابد اسمش را شنیده‌اید . حالا اسلحه‌تان را باز کنید و تحویل بدهید .

«دوریه» گفت : توبه‌ما حقه جالبی زدی

گفتم : در فکر مقاومت با حقه زدن نباشید . چون انگشت کلنل و من روی اسلحه است . اگر دست از پا خطا کند ، هر دو تان رامیکشیم . ضمناً این راهم بگویم که افراد کلنل قبرستان رامحاصره کرده‌اند . بعبارت دیگر ، شما در محاصره ماهتید .

قیافه هردویشان در آن موقع که غافلگیر شده بودند ، تماشائی بود . با وضعی رو برو شده بودند که هرگز تصورش راهم نمی‌کردند . رنگ از صورت هردویشان پریده بود . و باهمه خویشتن‌داری ، نمی‌

امیر عشیری

توانستند اضطرابشان را پنهان نگهدارند.

«دوریه» گفت: ما رودست خوردیم.

گفتم: گاهی شما و گاهی ما، بالاخره یکی از دو طرف باید

فاتح شود.

«دوریه» اسلحه‌اش را باز کرد. به او گفتم: لوله اسلحه را

رو به خودت بگیر و دستت را بیار جلو.

«دارسی» اسلحه او را گرفت. «اگوست» هنوز نگاهش به من

بود. کمی خودم را از روی تشك بالا کشیدم و بامشت به چانه اوزدم

و گفتم: چرا معطلی. از اینجا يك راست می برمت زندان.

باخشم گفتم: از اول هم به تو خوشبین نبودم.

بعد اسلحه‌اش را باز کرد و در حالی که لوله آن را رو به خودش

گرفته بود، دستش را به طرف من آورد. اسلحه را از دستش گرفتم.

رو کردم به کلنل لاکستر و گفتم: تو مواظب این دو نفر باش.

تا من بسراغ آن هشت نفر بروم.

«دارسی» گفت: خودشان هم میدانند که اگر دست از پا خطا

کنند، هر دو شان را میکشم.

گفتم: هر دو شان آدمهای عاقلی هستند!

از اتومبیل پائین آمدم: مسلسل دستی را برداشتم و به طرف کامیون

رفتم. «مرزوك» در چند قدمی کامیون ایستاده بود، آهسته پرسید:

عملیات شروع شد؟

گفتم: نوبت آن هشت نفر است.

— تو شیطان را هم درس میدهی.

— حالا وقت این جور شوخی‌ها نیست.

بعد به آن دو نفری که جلو کامیون نشسته بودند، گفتم:

پیاده شوید.

سقوط عقابها

هر دو خیلی سریع از کامیون پائین آمدند. یکی از آن دو پرسید: چه وقت حرکت می کنیم؟

گفتم: تا چند دقیقه دیگر مطالعه نقشه تمام می شود. قبل از حرکت می خواهم باشما و همکارانتان صحبت کنم. لطفا یکی از شما دو نفر به بقیه اطلاع بدهد که همه شان بیایند اینجا.

آن مرد نه از جاسوسان آلمانی بود، با شتاب بطرف کامیون ها رقت،.. طولی نکشید که هشت مرد مسلح در برابر من قرار گرفتند و منتظر بودند که من تعلیمات لازم را به آنها بدهم. هر هشت نفر را مقابل اتومبیل سواری کاروان نگهداشتم. بعد خودم بداخل اتومبیل رفتم و چراغهای آنرا روشن کردم روشنائی چراغها به صورت آن هشت نفر افتاد:

هشت مرد مسلح، در روشنائی چراغهای اتومبیل ایستاده بودند آنان منتظر گرفتن دستورات جدیدی بودند که در زمینه دستبرد به انبار مهمات و اسلحه، باید به آنها داده می شد.

آن هشت نفر را خیلی زود از انتظار بیرون آوردم. از اتومبیل فاصله گرفتم و به آنها نزدیک شدم و گفتم:

— همانطور که سرگرد «دوریه» فرمانده گروه به شما گفت، از این ساعت من به شما دستور می دهم که چه کار باید بکنید. ولی این دلیل نمی شود که سرگرد «دوریه» فرمانده ما نباشد. من فقط عملیات دستبرد به انبار مهمات و اسلحه پادگان رار هبری می کنم. همکاری ما باید دوستانه باشد، ولی اگر یکی از شما برخلاف دستورات من عمل کند، باخوننت من روپرو می شود. سعی کنید عملیات ما با موفقیت تمام شود.

لحظه ای مکث کردم و بعد ادامه دادم: در حوالی انبار مهمات، راه بشکلی است که باید در حدود دویست متر بسینه حرکت کنیم. قبل

امیر عشیری

از حرکت می‌خواهم مطمئن شوم که شما در حرکت سینه‌خیز تمرین دارید، یانه. ضمناً یادتان باشد که این مأموریت برای فرمانده کل و کلنل «بوروسکی» ارزش حیاتی دارد. حتی برای خودمان و افراد قرارگاه.

یکی از آن هشت نفر که جزو شبکه جاسوسی «پفلونک» بود گفت: همه‌ما در حرکت سینه‌خیز تمرین داریم،
گفتم: در عمل معلوم می‌شود که تمرین دارید، یانه.
کمی خودم را عقب کشیدم و ادامه دادم: حالا اسلحه‌تان را بدست بگیرید و به سینه بروی زمین دراز بکشید.
هر هشت نفر بی آنکه تردید به خود راه دهند، اسلحه‌شان را به دست گرفتند و بروی زمین دراز کشیدند.
بازیکی از آنها گفت: فکر می‌کنم همه‌ما با حرکت سینه‌خیز آشنا باشیم.

گفتم: امتحان کردنش ضرر ندارد. من باید مطمئن شوم. آنهایی که نتوانند بسینه حرکت کنند، یا طرز حرکتشان کند باشد، از وجودشان در عملیات دیگری استفاده می‌کنیم.
همه در سکوت فرو رفته بودند. خودم را به پشت سر آنها رساندم و گفتم: حالا اسلحه‌تان را کمی بالا بگیرید و سعی کنید در موقع حرکت سینه‌خیز، اسلحه‌ شما باز زمین برخورد نکند و صدائی بلند نشود. این تمرین خیلی مهم است.

همه اسلحه‌شان را کمی بالا گرفتند و منتظر فرمان حرکت بودند به مرزوك كه در چند ندمی من ایستاده بود، با حرکت سرفهماندم که مواظب آن هشت نفر باشد بعد در حالی که لوله مسلسل خودکار را روبه آنها گرفته بودم، گفتم:

— آقایان، متأسفانه خبر بدی برای شما دارم. همه شما در

سقوط عقابها

محاصره افراد پادگان متفقین هستید. مقاومت هم نمی‌توانید بکنید. آنها از شنیدن این کلام که در واقع زنگ خطر بود، بخود جنبیدند. با همان لحن تهدید آمیز ادامه دادم؛ حرکت نکنید. لوله مسلسل‌های «مرزوک» و من روبه شماست. مقاومت بی‌فایده است همینطور که دراز کشیده‌اید اسلحه‌تان را بگذارید روی زمین، و با حرکت سینه‌خیز کمی به عقب بیایید.

معلوم بود که همه در بهت و حیرت فرو رفته‌اند. فکر میکردند که من یادارم شوخی می‌کنم، یا آنچه که گفته‌ام، جزئی از تعلیمات بهنگام برخورد با دشمن است.

هر هشت نفر اسلحه‌شان را به آرامی روی زمین گذاشتند و با حرکت سینه‌خیز، کمی به عقب آمدند.

گفتم: حالا دستهای‌تان را پشت گردن‌تان بهم قلاب کنید. یکی از آنها با صدای دور گه‌ای گفت: منظور از این حرف‌ها چیه «ژیلوم»؟

گفتم. همه شما توقیف هستید. هر کدام از شما از جایش تکان نخورد، یا فکر کند که میتواند با مقاومت وضع موجود را بهم بزند، بار گبار مسلسل بزند گیش خاتمه می‌دهم.

دیگری بالحنی که ناشی از نفرت و کینه‌اش نسبت به من بود گفت: تو به ما حقه زدی، آنهم چه حقه کثیفی، گفتم: دیگر داری زیاد حرف می‌زنی.

بعد رو کردم به «مرزوک» و گفتم:

— اسلحه‌شان را جمع کن.

یکی از آنها بالحنی کینه آمیز گفت: با تو هستیم ژیلوم، تو با نامردی ما را خلع سلاح کردی.

گفتم: تو و رفقای‌ت اینطور خیال کنید.

امیر عشیری

دیگری پرسید: خیال داری باما چه معامله‌ئی بکنی؟
گفتم: اگر آدمهای عاقلی باشید و حماقت نکنید، فکر می‌کنم
زنده بمانید.

یکی دیگر پرسید: «دوریه» و «اگوست» راهم خلع سلاح کردی؟
گفتم: آره ولی آن دو نفر مثل شما پرچانگی نکردند،
خفه شوید.

«مرزوک» اسلحه آنها را جمع کرد و بداخل یکی از کامیونها
ریخت. به او گفتم که مواظب آن هشت نفر باشد. بعد خودم برگشتم
پیش کلنل لاکستر...

لاکستر پرسید: افراد هم خلع سلاح شدند؟
گفتم: بله. حالا باید به پادگان اطلاع بدهی که چند نفر سرباز
مسلح بفرستند که اینهارا ببرند.

کلنل گفت: یک گروهان سرباز بفرماندهی ستوان «آرنولد»
دراول جاده‌ئی که به اینطرف می‌آید، مستقر شده‌اند و منتظرند که به
آنها دستور حرکت داده شود.

گفتم: حدس زده بودم که تو ترتیب کار را داده‌ای.
«لاکستر» بوسیله فرستنده کوچکش که در اتومبیلش بود،
با ستوان «آرنولد» تماس گرفت و به او فرمان حرکت داد...
«دوریه» مرا مخاطب قرارداد و گفت: با حيله و تزویر، افراد
راهم خلع سلاح کردی؟

بالحنی استهزاء آمیز گفتم:
— بدون اسلحه بهتر می‌توانیم به انبار مهمات دستبرد بزنیم!
«اگوست» گفت: آدم شارلاتانی هستی ژیلوم.
بالحنی کنایه آمیز گفتم: ولی مثل شما واربابان «ماکس»
پفلونک، آشوب طلب نیستم.

سقوط عقابها

«اگوست» بالحنی که نفرت و کینه اش نسبت به من در آن احساس می شدید، گفت: پفلونك تنها کسی است که ترا با آرزوهایت يك جا دفن می کند.

گفتم: من دلم بحال آن آدمهای سفید و سیاهی می سوزد که گول وعده های اربابت را خورده اند. چون بخاطر هیچ باید گشته شوند. کلنل لاکستر تصمیم دارد به خیمه شب بازی «پفلونك» خاتمه بدهد. مطمئنا تعداد زیادی کشته می شوند که یکی از آنها خود آقای «ماکس پفلونك» است.

لحظه ای مکث کردم و بعد ادامه دادم: سعی من اینست که او رازنده دستگیر کنم و احیانا اگر موفق نشدم. مجبورم او ادره روضع و شرایطی که هست، بکشم.

«اگوست» گفت: خیلی بخودت امیدوار هستی.

پوزخندی زدم و گفتم: چرا که نباشم. باخلع سلاح کردن شما راه برای اجرای نقشه های بعدی هم هموار شده. يك موضوع دیگر، تاوقتی ازقرارگاه شما حرکت نکرده بودیم، زیاد مطمئن نبودم که نقشه ام باموفقیت اجرا میشود و حالا بااطمینان و امیدواری زیاد نقشه های بعدی را طرح و اجرا می کنیم.

بعد رو کردم به «لاکستر» و گفتم: ماوقت زیادی نداریم قبل ازروشن شدن هوا، باید قسمت دوم عملیات را شروع کنیم. باید از همین حالا دست بکار شویم. برای برهم زدن ارتش پوشالی «ماکس» - پفلونك» و دوست متحد او، قاسم بن احمد، بيك یا دوگردان سرباز کلاملا مجهز احتیاج داریم.

«دوریه» باخنده ساختگی گفت: شما نمی توانید با آنها وارد نبرد شوید.

گفتم: توفقط بسرنوشت خودت فکر کن.

امیر عشیری

«لاکستر» گفت: همین الان ترتیبش رامی‌دهم.

کلنل «لاکستر» با معاون خود درپادگان تماس رادیوئی گرفت و به او گفت که فوراً دو گردان سرباز مسلح که مجهز به مسلسل خودکار و سنگین باشند، برای عملیات صحرائی آماده کند و فرماندهی دو گردان را بعهده سروان «کاردیف» بگذارد. وقتی کلنل ارتباط خود را با پادگان قطع کرد، به من گفت: اینهم برای تسریع در کار.

گفتم، تو مواظب این دو نفر باش، تا من برگردم. «مرزوك» همچنان مراقب آن هشت نفر بود.. طولی نکشید که سه کامیون سرباز به محل رسید. ستوان «آرنولد»، سراغ کلنل «لاکستر» را گرفت... او را پیش «لاکستر» بردم. «دوریه» و «اگوست» را از اتومبیل‌ها بیرون آوردیم.

«لاکستر» به «آرنولد» گفت که ده جاسوس و سرباز مزدور سفید پوست را تحویل بگیرد و آنها را تحویل زندان پادگان بدهد. به «لاکستر» گفتم: ما به لباس این ده نفر زندانی احتیاج داریم.

باخنده گفت: فرمانده توهستی هر کاری دلت بخواهد میتواند بکنی.

«دوریه» و «اگوست» و آن هشت نفر دیگر را، مجبورشان کردیم که لباسهایشان را از تنشان در بیاورند. چند دقیقه بعد، هر ده نفر را، در حالی که يك‌ذیر پیراهن ر کابی و يك شورت، بتن داشتند، سوار دو کامیون کردند. «آرنولد» رو کرد بمن و پرسید: کار دیگری ندارید؟

گفتم: دو نفر از افرادتان را بگذارید همین جا بمانند. «لاکستر» آهسته زیر گوشم گفت: من هنوز نمی‌دانم توجه

سقوط عقابها

نقشه‌ئی طرح کرده‌ئی.

گفتم: وقتی آنها رفتند، باهم صحبت می‌کنیم.

«لاکستر» رو کرد به «آرنولد» و گفت: زندانیان را به زندان پادگان تحویل بدهید و با گروهان‌تان برگردید این‌جا. سروان «کاردیف» هم با دو گردان سرباز بماملحق شود. عجله کنید. پس از آنکه «آرنولد» و افرادش زندانیان را بطرف پادگان حرکت دادند، به «مرزوک» گفتم که لباس و اسلحه جاسوسان آلمانی و سربازان مزدور سفید پوست را در اختیار سربازان خودمان بگذارد.

کلنل «لاکستر» را بطرف اتومبیل خودش برد و گفت: قبل از اینکه وارد اصل قضیه شویم، می‌خواهم موفقیت ترا تبریک به گویم.

بازوی کلنل را گرفتم و گفتم: هر دو ما موفق شدیم. چون اگر همکاری تو نبود، وضع بصورت دیگری درمی‌آمد، و آن وقت «مرزوک» و من مجبور می‌شدیم در یک فرصت کوتاه آنها را بکشیم.

«لاکستر» خندید و گفت: در آن صورت باز هم به نقطه‌ئی می‌رسیدی که الان رسیده‌ئی.

گفتم: فکر نمی‌کنی ما داریم وقت خودمان را تلف می‌کنیم.

- خیلی خوب، راجع به «پفلونک» برایم بگو.

- در واقع باید خطوط اصلی ماموریت را برایت شرح

بدهم.

- قبلا که حرفی نزده بودی.

گفتم: آن موقع که توان انتظار داشتی من راجع به ماموریت اطلاعاتی در اختیار بگذارم، تازه نمی‌توانستم ترا با ماجرائی که

امیر عشیری

حالامی خواهم برایت بگویم؛ آشنا کنم.
ولی وقتی در نقشه‌هایی که طرح کرده بودم تغییری حاصل شد،
فهمیدم که بهمکاری تو و افرادت احتیاج دارم و این وادارم می‌کند
که ترا در مسیر ماموریتم قرار دهم.
کلنل گفت: اصرار ندارم که خطوط اصلی ماموریتم را برایم
شرح بدهی؛

گفتم: هدف ماموریت من کشتن «ماکس پفلونک» جاسوس
زبردست آلمانی است که برای پیاده کردن نقشه اداره جاسوسی
آلمان دست به اقدامات شدیدی زده و در حال حاضر با پول زیادی که
در اختیار دارد، موفق شده دوستی «قاسم بن احمد» و قبیله او
را برای اجرای نقشه خود جلب کند. در واقع قبیله قاسم بن احمد
در اختیار «پفلونک» قرار گرفته.

کلنل گفت: اسم قاسم بن احمد را زیاد شنیده‌ام. محل اقامت
قبیله او باید در جنوب لیبی باشد.

گفتم: طارق و من و آن ده نفری که غافلگیر شدند، همه از آنجا
حرکت کرده بودیم.

— «ماکس پفلونک» را هم دیدی؟

— بله، اسم مستعار او «کلنل بوروسکی» است،

— «کلنل بوروسکی»، فرمانده آشوب‌طلبان.

گفتم: در واقع او قصد دارد با افراد مسلح خود، به شهرهای
سواحل لیبی حمله کند و با کشت و کشتار و غارت، آشوب و بلوا بر راه
بیندازد. به احتمال قوی، بن‌غازی و تریپولی از اولین هدفهای
اوست.

بعد ماجرا را از موقعی که طارق و من به همراه «دوریه» و
«اگوست» شهر «سکنا» را بقصد قرارگاه آنها ترک کرده بودیم، تا

سقوط عقابها

طرح نقشه دستبرد به انبار مهمات واسلحه پادگان بن‌غازی و قبولاندن آن نقشه به «پفلونک» و حرکت از آنجا تا گورستان متروک بن‌غازی، تمامی آنچه که دیده بودم برای کلنل شرح دادم، و در پایان اضافه کردم: حالا تو کاملاً در مسیر مأموریت من قرار گرفته‌ئی کلنل اندیشناك گفت: به این ترتیب باید با آنها وارد جنگ

بشویم.

گفتم: تعداد آنها بیش از افراد پادگان است. با حیل‌های جنگی باید اول قسمت‌های حساس اردوگاه «پفلونک» را اشغال کنیم، و بعد افراد اردوگاه را طوری غافلگیر کنیم که فرصت مقاومت نداشته باشند ولی قبل از شروع عملیات نظامی، من باید «پفلونک» را یادستگیرش کنم، یا او را بکشم.

کلنل گفت: من و افراد پادگان در اختیار تو هستیم. برای اطمینان بیشتر، فرماندهی عملیات را هم به تو واگذار می‌کنیم. حنده کوتاهی کردم و گفتم: اگر اطلاعات نظامی من در حد ستوان «آرنولد» بود، پیشنهادات را قبول می‌کردم.

کلنل پرسید: برای دستگیری یا کشتن «پفلونک» چه نقشه‌ئی طرح کرده‌ئی؟

گفتم: نقشه‌ئی که طرح کرده‌ام، احتیاج به بررسی و مطالعه دقیق دارد. تو با اطلاعات نظامی خودت باید آن را تکمیل کنی. «لاکستر» گفت: صبر می‌کنیم تا سروان «کاردیف» و «آرنولد» هم برسند. آنها از کارشناسان عملیات صحرائی هستند.

گفتم: عملیات ما باید ضربتی باشد و اولین ضربت مؤثر و کاری باید قبل از سپیده‌دم به آشوب طلبان وارد شود. در غیر این صورت شما موفق می‌شوید، نه من.

امیر عشیری

کلنل گفت: فکر نمی‌کنم بتوانیم قبل از روشن شدن هوا به اردوگاه «پفلونگ» برسیم.

— باید سعی کنیم.

— دوگردان افراد مسلح را تورهبری کن.

— بنظر توجه کار باید کرد؟

— فردا شب حرکت می‌کنیم.

پوزخندی زد و گفت: «ماکس پفلونگ» کهنه کاررانی می‌شود تا فردا شب در بی خبری مطلق نگذاشت. او هر لحظه منتظر است که صدای «دوریه» یا «اگوست» را از دستگاه مخابره بشنود.

کلنل «لاکستر» گفت: ما سعی خودمان را می‌کنیم و اگر موفق نشدیم، فردا شب دست بکار می‌شویم.

کم کم نگرانی بسراغم آمد. ساعت از نیمه شب گذشته بود و هر قدر هم کلمیونها را با سرعت می‌رانند، احتمال اینکه قبل از سپیده دم به قرارگاه «پفلونگ» برسیم، خیلی ضعیف بود نگرانی من از جهت ماکس «پفلونگ» بود. بی شک، بی خبری از جانب ما، او را بشدت نگران می‌کرد و امکان داشت به من ظنین شود و دست به اقدامات احتیاطی بزند.

کم کم نومییدی و یاس جای امید و اطمینانی را که به نقشه خودم داشتم گرفت.

کلنل، «لاکستر» با پادگان تماس رادیوئی گرفت... به او اطلاع دادند که سروان «کاردیف» و ستوان «آرنولد» با افراد تحت فرماندهی خود بطرف گورستان متروک حرکت کرده‌اند.

کلنل ارتباط با پادگان را قطع کرد و به من گفت: آنها الان پیدایشان می‌شود.

سقوط عقابها

گفتم: مثل اینکه حق با توست. اگر امشب حرکت کنیم، مشکل بتوانیم قبل از سپیده دم بقرارگاه «پفلونگ» برسیم. اما امکان دارد که تأخیر حرکت ما، مخاطره آمیز باشد. کلنل «لاکستر» گفت: مطمئناً «ماکس پفلونگ» هیچگونه اقدامی نمی‌کند.

— ولی به حالت انتظار آمیخته به بدگمانی برمی‌برد.
— و همینکه چهار کامیون به قرارگاه برسد. بدگمانی‌اش بر—
طرف می‌شود.

گفتم: من از بابت مأموریت خودم نگران هستم. از این می‌ترسم که «پفلونگ» خطر را حس کند و ناپدید شود. او مثل یک روباه می‌داند خودش را در صحرا ناپدید کند.

«لاکستر» گفت: او تا فردا شب صبر می‌کند و اگر خبری نشد، آن وقت به این فکر می‌افتد که ممکن است برای افرادش اتفاق بدی افتاده باشد، و قبل از این که فکر کند از چه راهی می‌تواند با افرادش تماس بگیرد، ما در آنجا خواهیم بود.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: تو که یک فرد نظامی هستی، این قضیه را از دید خودت بررسی می‌کنی و من از دید خودم. هدف من «ماکس پفلونگ» است، ولی تو در فکر درهم کوبیدن قرارگاه و تشکیلات نظامی او هستی.

با خنده گفت: من اطمینان دارم که تو باز هم آقای «پفلونگ» را ملاقات می‌کنی

گفتم: و این آرزوی من است که با او روبرو شوم.
کامیونهای حامل سربازان، که سروان «کاردیف» فرمانده آنها بود، به گورستان متروک رسیدند. پس از آنکه سروان «کاردیف»

امیر عشیری

و من بایکدیگر آشنا شدیم . کلنل «لاکستر» رو کرد به من و گفت :

اگر موافق باشی ، سربازان را برگردانیم - به پادگان .
گفتم . وقتی نقشه عیلیات را با حضور سروان «کاردیف» و ستوان «آرنولد» بررسی کردیم ، آن وقت تصمیم میگیریم . «کاردیف» پرسید : موضوع چیست ؟

«لاکستر» با توضیح کوتاهی که به «کاردیف» داد ، او را در جریان گذاشت .

«کاردیف» رو کرد به من و گفت : لابد می دانید بچه علت ما را مأمور پادگان بن غاری کرده اند .

گفتم : کلنل در این مورد شما و ستوان «آرنولد» را معرفی کرده و گفته شما دو نفر از کارشناسان جنگهای صحرائی هستید .
«کاردیف» با خنده گفت : کلنل و مادونفر ، نه فقط در جنگهای صحرائی تجربه زیاد داریم ، بلکه با صحرا و تپه های شنی آن کاملاً آشنا هستیم ، و قبل از مطالعه نقشه عملیات هم می توانیم تصمیم بگیریم . شما فقط بگوئید از قرارگاه دشمن تا اینجا چند کیلومتر است ؟

گفتم : چهارصد و بیست کیلومتر .

«لاکستر» پرسید : در حدود ، یا اینکه مطمئنی ؟

گفتم : از آنجا که حرکت کردیم کیلو متر گذاشتم .

«کاردیف» گفت متأسفانه باید بگویم که این مسافت را تا

قبل از سپیده دم نمی توانیم طی کنیم .

چاره ئی نیست ، تا فردا شب باید صبر کنیم .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : مثل اینکه مجبورم پیشنهاد شما

سه نفر را قبول کنم .

سقوط عقابها

کلنل رو کرد به «آرنولد» و گفت: سربازان برگردند به پادگان.

کمی پس از آنکه ستون کامیون پراز سرباز به پادگان مراجعت کرد، کلنل «لاکستر» رو کرده من گفت:

— ماندن ما در اینجا بی نتیجه است، بخصوص تو که حتماً باید استراحت کنی پیشنهاد می کنم برگردیم به پادگان. در آنجا بهتر می توانیم نقشه عملیات علیه «ماکس پفلونگ» را بررسی کنیم.

گفتم: شما برگردید، «طارق» و من همین جا می مانیم و سعی می کنیم با شما در ارتباط باشیم. کلنل گفت: شوخی می کنی.

ستوان «آرنولد» گفت: ولی اینجا که جای ماندن نیست، آن هم در کنار گورستان.

باخنده گفتم: می ترسی مرده ها ما را خلع سلاح بکنند؟! همه خنده شان گرفت... «کاردیف» گفت: زنده ها هم دیگر نمی توانند شمارا خلع سلاح بکنند.

گفتم: اشتباه میکنی سروان مطمئناً «ماکس پفلونگ» در بن غازی مأمورانی دارد. حالا یا از مأموران شبکه خودش هستند. یا از خبرچین های اجیر شده، بهر حال برای او کار میکنند و با احتمال قوی فردا سعی میکنند رد چهار کامیون را پیدا کنند.

«آرنولد» پرسید: خیلی با اطمینان حرف میزنی. از کجا میدانی؟

پوزخندی زدم و گفتم: آخرین دفعه ئی که سرگرد «دوریه» که فعلاً در زندان پادگان است، با «ماکس پفلونگ» تماس رادیوئی گرفت، چند دقیقه قبل از رسیدن ستون کامیون ما به حومه بن غازی

امیر عشیری

رسیده بود. «دوریه» در آخرین ارتباط رادیوئی خود با «پفلونك» به او گفت که تماس بعدی پس از انجام دستبرد بنغازی خواهد بود.

مکث کوتاهی کردم و بعد ادامه دادم: الان که ما اینجا ایستاده ایم و داریم صحبت میکنیم، پفلونك پای دستگاه مخابره نشسته و پی در پی دارد سرگرد «دوریه» را صدا می کند و بانگرانی منتظرست که صدای «دوریه» را از بلندگوی رادیو بشنود.

«کاردیف» گفت: امکان اینکه او فکر کند فرستنده «دوریه» خراب شده، خیلی زیاد است.

گفتم: و بالاخره او به این فکر می افتد که ممکن است برای «دوریه» و افرادش اتفاق بدی افتاده باشد. این فکر موقعی بمنز او راه پیدامی کند، که آفتاب بالا بیاید و ازستون کامیون و سر نشینان آن خبری نشود.

و بدنبال يك مكث کوتاه ادامه دادم: آدمی مثل «ما کس پفلونك» که عمری را در ماجراجوئی گذرانده، طبعاً نمی تواند بازم با انتظار بنشیند، یا نسبت بسرنوشت افرادش بی اعتنا باشد. او مردی لجوج و سرسخت است. بهر قیمتی شده، با مأموران خود که در بنغازی هستند، تماس میگیرد و به او، یا آنها، دستور میدهد که شهر و حومه آنرا جستجو کنند و ردستون کامیون و سر نشینان آنرا بدست بیاورند.

«لاکستر» گفت: استدلال تو کاملاً منطقی است.

«کاردیف» گفت: فکر نمی کنم «ما کس پفلونك» در بنغازی مأمور مخفی داشته باشد.

گفتم: دفتر دار هتل «برنيس» از حقوق بگیران پفلونك است کلنل «لاکستر» بالحنی تعجب آمیز پرسید: تو از کجا می دانی؟

سقوط عقابها

خنده‌ئی کردم و گفتم «دوریه» واگوست را او بسرانغم فرستاده بود والا آنها از کجا میدانستند که «دالمار ژیلوم» لژیونر مستعفی در هتل برنیس اقامت دارد. این موضوع را بروی خودم نیاوردم، چون نمی‌خواستم خودم را کنجکاو نشان بدهم.

«کاردیف» گفت: همین‌امشب دفتردار را توقیف می‌کنیم. گفتم: او و تلفنچی هتل را به موقع باید توقیف کنیم حالا زود است.

ستوان «آرنولد» گفت: منهم پیش طاهر میمانم.

گفتم: شما سه نفر باید برگردید به پادگان. ما می‌توانیم باهم تماس رادیوئی داشته باشیم. بودن شما در اینجا ممکن است به ضرر من تمام شود.

کلنل گفت: حق با طاهر است. ما برمی‌گردیم به پادگان.

بعد دستگاه منجا بره‌اش را که با موج کوتاه کار می‌کرد، در اختیار من گذاشت و گفت: اگر احتیاج به چیزی پیدا کردی، یا در وضع غیرعادی قرار گرفتی، تکه قرمز رنگ دستگاه را فشار بده. در آن موقع نوعی علائم رادیوئی که از سه حرف تجاوز نمی‌کند، از دستگاه پخش میشود و ما می‌توانیم در اسرع وقت خودمان را به تو برسانیم.

گفتم: احتمال اینکه با وضع غیرعادی روبرو شوم، خیلی زیاد است. در هر حال از همکاری شما متشکرم.

آنها با گفتن «شب به خیر» با اتومبیل بطرف پادگان حرکت کردند...

در آن گورستان متروک، جز «طارق» و من، ده سرباز هم بودند که چهار کامیون دشمن در اختیار آنها بود. آنها را در یک کامیون جادادم. آنها از بین خودشان دو نفر را انتخاب کردند که

ایر عشیری

تا صبح کشیک بدهند، بقیه بخواب رفتند .

«طارق» به من گفت: تو بگیر بخواب، من کشیک میدهم.

تنها پیشنهادی بود که بدون تامل و تفکر قبول کردم . روی صندلی عقب اتومبیل دراز کشیدم. مسلسل خودکار بغل دستم بود ، طارق اطراف اتومبیل قدم میزد. تا وقتی پلکهایم سنگین نشده بود، صدای قدمهای او را می شنیدم ...



صبحانه را با مقدار کمی غذا که داشتیم، صرف کردیم. آفتاب بالا آمده بود. به طارق گفتم که در یکی از کامیون ها استراحت کند. آثار خستگی و بیخوابی در چشم های «طارق» کاملاً آشکار بود. وقتی مرا تنها گذشت، بهتر دیدم که به وضع سربازان سروصورتی بدهم. همه آنها را در یک کامیون جمع کردم و به آنها گفتم که بدون اطلاع من از کامیون خارج نشوند . علاوه بر آنکه هوا بشدت گرم بود، جای بسیار بدی هم داشتیم. به خصوص در زیر روکش برزنت کامیون هوای گرم و سوزان غیر قابل تحمل بود. ولی چاره ئی نبود ، باید تحمل می کردیم ،

در حدود ساعت نه صبح بود. که با کلنل «لاکستر» تماس رادیوئی گرفتم. پرسیدم، وضع عادیست؟

گفت : ما مشغول بررسی نقشه عملیات هستیم ؛

— از دوریه و اگوست که بازجوئی نکردید؟

— فکر نمی کنم تا پایان عملیات فرصت این کار را داشته باشیم.

— مطمئن آنها به سئوالات ما جوابی نمیدهند.

گفت : باز هم با ما تماس بگیر .

گفتم، البته که باشما تماس میگیرم ارتباط را قطع کردم بعد بسراغ دستگاه مخابراتی که از «دوریه» بجا مانده بود، رفتم، سیم

سقوط عقابها

بوبین آنرا طوری قطع کردم که عمدا قطع نشده باشد. منظور از این کار، پیش‌بینی و حدسی بود که زده بودم. امکان داشت یکی از ماموران مخفی شبکه جاسوسی «پفلونک» بدستور او، رد کامیونها را پیدا کند و خودش را به محلی که ظاهرا مخفی گاه بود، برساند. در آن صورت باید دستگاه مخاברה ما خراب می‌بود.

تقریبا ساعت یازده صبح بود. هوا داغ و کشنده بود. طارق که بر اثر گرما از خواب بیدار شده بود، از کامیون پائین آمد. هر دو در سایه یکی از کامیون‌ها ایستادیم. پرسید: خبری نشده؟ گفتم: فعلا که اوضاع آرام است.

گفت: خوب بود ماهم به پادگان میرفتیم.

گفتم: گمانم زیاد تو آفتاب ایستاده‌ئی!

— نه، ولی این گرما کشنده است.

— چکار می‌شود کرد، باید تحمل کنیم.

— يك فکری به حال سربازان بکن.

گفتم: بگو آنها با کامیون بطرف زیارتگاه بروند و آنجا

در سایه درخت‌ها اطراق بکنند.

خندید و گفت: از گرما نجاتشان دادی،

گفتم: اختلاف درجه حرارت آنجا با اینجا، یکی دو درجه

بیشتر نیست.

کمی بعد، سربازان با يك کامیون به طرف زیارتگاه حرکت

کردند. تا آنجا چندان فاصله‌ئی نبود، و ما بوضوح کامیون آنها را می‌دیدیم.

«طارق» پرسید: توجه کار میکنی؟

یکی به‌سیگار زدم و گفتم: اگر منظورت از این سؤال

خودت هستی، می‌توان همین الان بطرف پادگان حرکت کنی.

امیر عشیری

لبخندی خفیف زدو گفت : ترجیع میدهم گرمای کشنده را تحمل کنم و تا پایان ماموریت باتوباشم .

گفتم : حالا آن قمقمه آب را بیار ، تا گلوئی تازه کنیم .
وقتی سر قمقمه را بدهانم گذاشته بودم که کمی آب بخورم ،
نگاهم به يك اتومبیل سواری افتاد . آن اتومبیل از جاده پائین گورستان می گذشت ، و ناگهان توقف کرد .

«طارق» پرسید : کجا را نگاه میکنی ؟
قمقمه را از جلو دهانم پائین آورده و گفتم : گمانم آن کسی که انتظارش را داشتیم ، پیداش شده . «طاوق» هم متوجه آن اتومبیل شد و پرسید : منظورت آن اتومبیل است .
— اتومبیلش را میشناسی ؟

گفتم : فکر می کردم منظورم را بفهمی ممکن است از جاسوسان «پفلونك» باشد .

«طارق» گفت : پس باید برای پذیرائی از او خودمان را آماده کنیم .

گفتم : اتومبیل راه را کج کرد ، و دارد به این طرف می آید .
توبه سربازان ملحق شو و مراقب اینجا باش .

— بگذار منهم همین جا بمانم .

— هر کاری که میگویم بکن .

«طارق» براه افتاد که برود .

گفتم : دستگاه مخابره را هم با خودت ببر .
پرسید : کدام یکی را ؟

گفتم : دستگاه مخابره ئی که کلنل در اختیارمان گذاشته ،
روی تشك عقب اتومبیل است . عجله کن .

«طارق» بطرف اتومبیل سواری رفت و دستگاه مخابره را از

سقوط عقابها

داخل اتومبیل برداشت و درحالیکه قمقمه آب هم دزدستش بود ، بطرف زیاتگاه براه افتاد .

من درحالی که نگاهم به آن اتومبیل سواری بود ، دستم را بروی اسلحه کمربیم گذاشتم . . . اتومبیل نزدیک شد . کنار آخرین کامیون توقف کرد ... مردی که کلاه حصیری سفیدرنگی بسر گذاشته بود از اتومبیل پیاده شد و با صدای بلند و به زبان فرانسوی پرسید : آی آقا ،.. این کامیون ها فروشی است ؟

اورا از صدایش شناختم . «ویکتور داسنی» بود ... گفتم : نه آقای ویکتور . کامیون ها فروشی نیست . «ویکتور» عینک ضد آفتاب را از چشمش برداشت . چند لحظه به من خیره شد . بعد بطرف من آمد . مجدداً ایستاد و همان طو د که نگاهم می کرد ، با صدای بلند گفت : «دالمارزیلوم» اشتباه نمی کنم ؟

گفتم : نه ، خودم هستم ، جلو ، همدیگر را بهتر ببینیم . «ویکتور داسنی» جلو آمد ، درحالیکه دست یکدیگر را میفشردیم بالحنی تعجب آمیز که معلوم بود ساختگی است ، پرسید : تو اینجا چه کار می کنی ؟

گفتم : این کاریست که «ترودی» خواهرزنت روی دست من گذاشت .

— ترودی ؟!

— آره ، اگر او ترکم نکرده بود ، من الان برای خودم آدمی بودم .

— اول بگو ببینم چه کاره ای ؟

ماجرای استخدام خودم را برایش شرح دادم . بعد پرسیدم : الان «ترودی» کجاست ؟

گفت : متاسفم ، هیچ فکر نمی کردم توبه «ترودی» علاقمند باشی .

امیر عشیری

— بهتر است حرفش را ننیم. بگو ببینم، این طرف‌ها چه کار داشتی؟

— عازم تریپولی بودم. چشم افتاد به کامیون‌ها، فکر کردم فروشی است.

گفتم: این کامیون‌ها به ارتش کشور چاد تعلق دارد. گمانم از نوع کامیون‌هایی باشد که توبه آنها فروخته‌ئی. داستانش مفصل است. پرسید: تو تنها هستی؟

گفتم: نه، هفت نفر دیگر هم بامن هستند. آنها زیر درخت‌های زیارتگاه اطراق کرده‌اند. سه نفر مان هم فعلاً ناپدید شده‌اند از دیشب تا بحال از آنها خبری ندارم، دستگاه فرستنده مان هم خراب شده. خلاصه وضع بدی پیدا کرده‌ایم. من از این می‌ترسم که ناگهان سروکله دژبان‌های انگلیسی پیدا شود و همه مان را توقیف کنند.

— گفتمی سه نفر از شما ناپدید شده‌اند؟

— آره، دو نفرشان را تومی شناسی.

— من می‌شناسم! خوب، آنها کی باشند؟

گفتم: «دوریه» و «اگوست» همان دو نفری که تو آنها را به من معرفی کردی.

گفت: ولی آنها آدم‌های زرنگی بودند.

گفتم: دیشب وقتی به اینجا رسیدیم، «دوریه» ناگهان دچار سرگیجه شد و حالت تهوع پیدا کرد، طوری که همه مان سخت نگران حال او شدیم.

بعد اشاره به اتومبیل سواری کردم و ادامه دادم: با این اتومبیل او را به طرف شهر بردیم. به اول شهر که رسیدیم، «دوریه» با حال خرابی که داشت، به «اگوست» گفت که مرا با اتومبیل برگرداند پیش افراد. هر قدر اصرار کردم بی‌فایده بود. آنها از اتومبیل پیاده

سقوط عقابها

شدند. دوست من «مرزوك» هم با آنها پیاده شد. چون «اگوست» تنها بود.

مكث کوتاهی کردم و بعد این طور گفتم: از دیشب تا بحال منتظرشان هستم، ولی هنوز از آنها خبری نشده وضع و موقعیت من هم طور است که نمی توانم به شهر بروم و دنبال آنها بگردم، به فرض اینکه به شهر بروم، نمی دانم کجا دنبال آنها بگردم، دستگاه فرستنده خراب شده و نمی توانم با کلنل «بوروسکی» تماس بگیرم و جریان بیماری «دوریه» را به او اطلاع بدهم. خلاصه از همه طرف بد آورده ایم،

ویکتور پرسید: برای چه منظوری به بن غازی آمده بودید؟
لبخندی زدم و گفتم: متاسفم که به این سؤال نمی توانم جواب بدهم.

— من می توانم کمکت کنم؟

— نه تویك فروشنده کامیون هستی. فکر نمی کنم بتوانی کمک کنی.

— چطور است برگردم به شهر و دنبال «دوریه» و «اگوست» بگردم.

گفتم: اگر می دانستم آنها «دوریه» را پیش کدام دکتر برده اند پیدا کردنشان آسان بود.

«ویکتور» پرسید: آنها مسلح بودند؟

— آره، هر سه شان اسلحه داشتند.

— نباید با خودشان اسلحه حمل می کردند.

بانگرانی ساختگی پرسیدم. فکر میکنی ممکن است برای آنها اتفاق بدی افتاده باشد؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دانم، جداً نمی دانم.

امیر عشیری

پرسیدم : می توانی مقداری غذا و آب برای ماتهیه کنی ؟
چون آب و غذای ما برای همه کافی نیست .
گفت : دونفر از افراد را بفرست ، آب و غذا تهیه کنند .
گفتم : این کار نمیکنم . می ترسم دژبان های انگلیسی که در
شهر میگردند ، به آنها ظنین شوند بهتر است . گرسنگی و تشنگی
را تحمل کنیم .

— بعد ، می خواهی چه کار کنی ؟

— به این سؤال هم نمی توانم جواب بدهم .
«ویکتور» خندید و گفت : آدم قابل اطمینانی هستی «ژیلوم» .
پرسیدم : منظورت از این حرف چیه ؟

گفت : منم برای کلنل «بوروسکی» کار می کنم . امروز
صبح کلنل با من تماس رادیوئی گرفت و گفت که از ستون اعزامی به
بنغازی که مامور دستبرد به انبار مهمات و اسلحه پادگان بوده اند
خبری ندارد و سخت نگران است . به من ماموریت داد که ردشما را
پیدا کنم و او را در جریان بگذارم .

خودم را متحیر نشان دادم و گفتم : توهم برای کلنل
«بوروسکی» کار می کنی ؟!

«ویکتور» با تبسم گفت : آره ، منم یکی از افسران زیر-
دست او هستم و درجه سروانی دارم . سابقا در ارتش فرانسه خدمت
می کردم : پس از سقوط فرانسه ، به آفریقا آمدم و با «بوروسکی»
آشنا شدم و با دوبرابر حقوقی که در ارتش فرانسه میگرفتم با استخدام
او درآمدم .

پرسیدم : می توانم به تو اطمینان داشته باشم ؟
گفت : همینقدر که از ماموریت شما اطلاع دارم ، برای
اطمینان تو کافی نیست ؟

سقوط عقابها

— چرا کافیست . جدا خوشحالم کردی .
— کلنل به من گفته که فرمانده عملیات دستبرد، توهستی .
— چه فایده، دیشب باید دست به کار می شدیم .
«داسنی» گفت : مثل این که قرار بود در بن غازی بایکی از
دوستان تماس بگیری .
گفتم : هنوز نتوانسته ام با «داسنی» تماس بگیرم . می بینی
که دست تنها هستم .
— حالا چه کار میخواهی بکنی ؟
— مهمترین کار اینست که با کلنل تماس رادیوئی بگیرم .
— من ترتیب اینکار را می دهم .
با هم بطرف اتومبیل اورفتیم .. «داسنی» دستگاه فرستنده ئی
که آنرا زیر تشک اتومبیلش مخفی کرده بود ، بیرون آورد . آنتن
آنرا بالا کشید . چند دقیقه ئی طول کشید تا ارتباط با قرارگاه «پفلونک»
برقرار شد . کمی بعد ، صدای پفلونک را شنیدیم که «ویکتور داسنی»
را صدا می کرد ...
«داسنی» به او جواب داد و گفت : که مرا پیدا کرده و وضع ستون
اعزامی چندان رضایت بخش نیست .
بعد من با کلنل بوروسکی (ماکس پفلونک) صحبت کردم .
ماجرای ساختگی بیماری «دوریه» را به اطلاعش رسانیدیم .
«پفلونک» با عصبانیت پرسید : حالا چه کار میخواهی بکنی ؟
گفتم : امشب بکمک «داسنی» دست به کار می شوم و وقتی از
بن غازی حرکت کردیم ، باشما تماس میگیرم . ضمناً بهمکاری
«ویکتور داسنی» هم احتیاج دارم .
«پفلونک»، یا بهتر بگویم «کلنل بوروسکی»، با همان لحن
عصبانی گفت : تو احمق چرا نباید بدانی آنها کجا رفته اند !

امیر عشیری

گفتم ، قربان ، عصبانی شدن شما بیمورداست . «دوریه»
حالش خطرناک بود . باید او را به یک دکتر میرساندند . «اگوست»
هم حرفی بمن نزد که «دوریه» را پیش کدام دکتر میبرد . «مرزوک»
هم با آنها رفته .

— آنها احمق تر از تو .

— موقعیت من طور است که نمی توانم بدنبال آنها بگردم .

— تو نباید افراد را تنها بگذاری .

— این را میدانم و منتظرم که شب برسد و ما دست بکار شویم .

— با «دارسی» تماس گرفتی ،

گفتم: بله قربان . قرار است امشب باز هم همدیگر را ببینیم .

پرسید: تصمیم داری چه کار کنی ؟

گفتم: سری به لانه جوجه ها می زنم ، از شما خواهش می کنم

به «ویکتور» بگوئید که با من همکاری بکند .

«پفلونک» گفت: او در اختیار توست ، و وقتی از لانه جوجه ها

بیرون آمدید، فرماندهی ستون کامیون با او خواهد بود ، و منتظر تماس

بعدی شما هستم .

گفتم: تماس بعدی، پس از خروج از لانه جوجه ها، خواهد بود .

«پفلونک» گفت: اگر وضع مساعد نبود ، فوراً برگردید .

— همین کار را میکنیم .

— میل دارم از وضع «دوریه»، و «اگوست» با خبر شوم .

— ماسعی خودمان را میکنیم . «پفلونک» ارتباط را قطع کرد .

«ویکتور» که حرفهای اربابش را شنیده بود ، با خنده گفت: از حالا

من باید دستورات ترا اجرا کنم .

گفتم: ما با هم دوست هستیم و هدف هر دو مان یکی است .

— میتوانم بپرسم با چه نقشه ئی میخواهی با نبار مهمات و اسلحه

سقوط عقابها

دستبرد بزنی ؟
— نقشه عملیات دستبرد ، پیش «دارسی» است. هوا که تاریک شود او باینجامی آید .

— راجع به «دوریه» و «اگوست» چه غقیده ای داری ؟
گفتم : فرض میکنیم ما در میدان جنگ هستیم و آنها در اولین حمله کشته شده اند و حالا خودمان باید عملیات راهبری کنیم .

لحظه ئی مکث کردم و بعد پرسیدم : خوب ، عقیده توجیست ؟
شانه هایش را بالا انداخت و گفت : اینهم معمائی شده !
— معمائی که من و تو نمیتوانیم آنرا حل کنیم .
— فکر میکنم آنها را دستگیر کرده باشند .

— منم همین حدس را میزنم .
— این را میگویند بدشانسی .
لبخندی زدم و گفتم : از «ترودی» برایم حرف بزن . من همیشه به انتظار روزی هستم که او را ببینم .

«ویکتور» خندید و گفت : آدم عجیبی هستی «ژیلوم» . تو این هوای گرم و سوزان ، در فکر «ترودی» هستی . باید خیلی دوستش داشته باشی .

گفتم : بیش از آنچه که تصور کنی ، دوستش دارم .
گفت : حالا که فهمیدم واقعاً «ترودی» را دوستش داری ، باید بگویدی که او و «بلانکا» در هتل «برنیس» هستند .
با خنده یی که شوقام را نشان میداد ، گفتم : شوخی میکنی !
با دستمال ، عرق صورت و دور گردنش را خشک کرد و گفت :
— اگر موقعیت فعلی را نداشتی همین الان به هتل «برنیس» می رفتیم و ناهار را با بلانکا و «ترودی» می خوردیم ، و تو دیداری

امیر عشیری

تازه میگردی .

دستم را بروی شانه اش گذاشتم و گفتم : کاش من هم مثل تو زرنک
و تودار بودم . در بر خورد او لیمان ، خودت را فروشنده کامیون معرفی
کردی و حالا معلوم شد که برای کلنل « بوروسکی » کار می کنی .
خلاصه کنم : تو از آن آدم هائی هستی که هیچ جور نمی شود دستت
را خواند .

خیلی دلم می خواهد وقتی به اردو گاه برگشتیم ، فرمانده من
تو باشی . کار کردن با آدم هائی مثل تو عالیست .
لبخندی خفیف بروی لبانش نشست و گفت : اگر نقشه دستبرد
با موفقیت اجرا شد ، ترا ب قسمت خودم منتقل میکنم .
پرسیدم : نمی خواهی افراد را ببینی ؟
بالحنی کنایه آمیز گفت : فرمانده تو هستی .
گفتم : دست بردار ، ما با هم دوست هستیم .
سواراتو موبیل اوشدیم و بطرف زیارتگاه حرکت کردیم . . . بین
راه «ویکتور» گفت :

— فکر میکنم بیشتر افراد را بشناسم .

گفتم : هشت نفر بیشتر نیستند .

«ویکتور داسن» پرسید : فکر میکنی این عده برای اجرای
نقشه دستبرد کافی هستند ؟

گفتم : مهمترین قسمت نقشه دستبرد ، خلع سلاح کردن نگهبانان
انبار مهمات است . این قسمت از نقشه یی که «دارسنی» آنرا طرح کرده ،
با افراد کمی باید اجرا شود .

«ویکتور» گفت : امیدوارم وضع ما بمخاطره نیفتد .

لبخندی زدم و گفتم : مطمئناً ما موفق میشویم .

— خیلی با اطمینان حرف میزنی .

سقوط عقابها

— دلیلش اینست که نقشه دستبرد بدقت طرح شده .
بزیارتگاه رسیدیم . اتومبیل را کنار کامیون و در سایه يك
درخت «کونار» (سدر) نگهداشتم . هر دو پیاده شدیم و بعقب کامیون
رفتیم... افراد بر کف اتاق کامیون در حال استراحت بودند . وقتی ما
رادیدند ، در جای خود جنبیدند . «ویکتور» به آنها خیره شد .
خیلی زود آثار تردید و بدگمانی در قیافه اش ظاهر گردید . همان لحظه
کمی خودم را عقب کشیدم .
«ویکتور» رو کرد بمن و بالحنی تردید آمیز گفت : هیچکدام

از اینهارا نمی شناسم !

لبخندی بروی لبانم آوردم و باخونسردی گفتم : دلیلش اینست
که اینها سربازان انگلیسی هستند . امیدوارم وضع و موقعیت خودت
را تشخیص داده باشی .

از شنیدن حرفهای من ، که برایش غیر قابل تصور بود ، جا
خورد و بالبخندی ساختگی که آمیخته به اضطرابی زودرس بود ، گفت :
— از حرفهای تو چیزی دستگیرم نشد . موضوع چیست ؟

گفتم : یکدفعه دیگر آنها را نگاه کن ، شاید منظورم را

بفهمی .

«ویکتور» آهسته سر بجانب افراد گرداند . در همان لحظه ،
افراد مسلسل های خود را رو به «ویکتور» گرفتند ... گفتم : حالا
دیگر نمی توانی بگوئی که موضوع دستگیری نشده .

«ویکتور» بطرف من برگشت . چند لحظه بمن خیره شد .
سپس لبخندی ساختگی زد و گفت : مثل این که مقاومت بیفایده است .
گفتم : اگر دست از پا خطا کنی ، بدنت را سوراخ سوراخ
می کنند .

بعد رو کردم به «طارق» و گفتم :

امیر عشیری

— اسلحه آقای «ویکتور داسن» را بگیر.
ویکتور اسلحه اش را باز کرد و به «طارق» داد و در حالی که نگاهش به من بود گفت:

— حالا من باید بگویم کاش زرنکی و مهارت ترا داشتم، داستانی که برای «دوریه» ساخته بودی، واقعا عالی بود. حتی کلنل بوروسکی هم باور کرد.

گفتم: منظور از کلنل «بوروسکی» همان «ماکس پفلونک» است، مگر نه؟

— پس تو مأمور مخفی متفقیین هستی؟

— و تو هم یک جاسوس آلمانی

— با آنها چه معامله ئی کردی؟

گفتم: آدمهای عاقلی بودند. خیلی سریع همه شان را خلع سلاح کردیم الان هم در زندان پادگان هستند.

گفت: اینطور که معلوم است تصمیم داری «ماکس پفلونک» را هم دستگیر کنی.

لبخندی زدم و گفتم: قبل از دستگیری او، تصمیم دارم سری به هتل «برنیس» بزنم وزن و خواهر زن قلابی تراهم دستگیر کنم. آنها خیلی وقت است منتظر تو هستند.

«ویکتور» گفت: ممکن است «بلانکا» و «ترودی» را هم دستگیر کنی، ولی این موفقیت های کوچک دلیل نمی شود که بتوانی «پفلونک» را هم بدام بیاندازی. او موقعیت دیگری دارد. امیدوارم در زندان که هستم، خبر کشته شدن ترا بشنوم. این آرزوی من است.

بالحنی استهزاء آمیز گفتم:

— چه آرزوی بزرگی!

بالحنی کنایه آمیز گفتم: تو حریف «پفلونک» نمی شوی.

سقوط عقابها

پوزخندی زدم و گفتم: «دوریه» و «اگوست» هم، همین را

می گفتند «ویکتور» ناگهان به من حمله کرد. يك دستش را بگلویم گرفت و دست دیگرش را به گردنم محکم کرد. حمله او خیلی سریع صورت گرفت... بامشت بصورتش کوبیدم با این که ضربه موثر و کاری بود و درد شدیدی در صورت خود احساس می کرد، گلویم را همچنان می فشرد. خودش هم میدانست که بیهوده تلاش می کند. ولی می خواست با این حمله آتش خشم و کینه اش را اندکی فرو نشاند.

دومین مشت را که محکم به شکمش زدم، موثر واقع شد، و گلویم را رها کرد. حالا نوبت من بود که او را سخت گوشمالی بدهم. از پشت، یقه پیراهن و کمر بندش را گرفتم و او را کمی به عقب کشیدم و بعد با فشار به جلو هل دادم، بی تعادل جلورفت، و بعد بسینه بر زمین افتاد... بالای سرش ایستادم، و همین که نیم خیز شد، بالگدی که به پشتش زدم، به همان حال باقی ماند.

به «طارق» گفتم: ویکتور را من بایکی از افراد به پادگان می-بریم تو و بقیه افراد مواظب اینجا باشید. هر کس به کامیونها نزدیک شد، توقیفش کنید و اگر مقاومت کرد، او را بکشید.

بعد به یکی از افراد گفتم که از کامیون پائین بیاید. او و «طارق» «ویکتور» را از روی زمین بلند کردند و روی تشك عقب اتومبیل انداختند. خودم پشت فرمان اتومبیل نشستم. آن سرباز مسلح هم بغل دست ویکتور، نشست. اتومبیل را براه انداختم. هوا بشدت گرم بود، طوری که از عرق خیس شده بودم، و با ناراحتی می-توانستم اتومبیل را برانم...

ما جاده جنوبی «بنغازی» را دور زدیم و از جاده جنوب شرقی وارد پادگان شدیم...

امیر عشیری

کلنل «لاکستر» نگاهی به «ویکتور داسن» انداخت. بعد رو کرد به من و پرسید: این جانور خاک آلود را کجا شکار کرده‌ئی؟
گفتم: دیشب حدس زدم، ممکن است یکی از ماموران «پفلونک» ردما را پیدا کند، ولی دیگر فکر نمی‌کردم که بایک چهره آشنا روبرو می‌شوم. اسم این شخص «ویکتور داسن» است. از طرف «پفلونک» ماموریت داشت مخفی گاه ما را پیدا کند و ببیند ما در چه وضعی قرار داریم.

بعد ما برای آشنائی خودم با «ویکتور» و همچنین برخورد با او در گورستان، و آنچه را که در آنجا اتفاق افتاده بود، برای کلنل شرح دادم و اضافه کردم: باید زن و خواهر زن قلابی ویکتور را که هر دو - شان در هتل برنیس اقامت دارند آنها را هم دستگیر کنیم.

لاکستر گفت: خستگی و بیخوابی در قیافه‌ات اثر گذاشته. دستگیری بلانکا و تروودی را بگذار به عهده ما.

گفتم: بعد از دستگیری آنها، استراحت می‌کنم.

لاکستر یک نفر را بدنبال سروان کاردیف و ستوان آرنولد فرستاد.

کمی بعد، آن دو وارد اتاق کلنل شدند. لاکستر ما برای دستگیری ویکتور داسن را برای آنها تعریف کرد.

سروان کاردیف بطرف ویکتور رفت و اسم واقعی او را پرسید:

ویکتور گفت: اسم من هانس گروبر است.

کاردیف رو کرد به من و گفت: به قیده من باید از جاسوسان آلمانی بازجوئی کنیم و اطلاعات بیشتری بدست بیاوریم.

گفتم: بازجوئی از آنها در صلاحیت ماموران ضد اطلاعات است، از این گذشته، آنها در وضع و موقعیت فعلی و بازجوئی عادی

سقوط عقابها

هیچگونه اطلاعاتی درباره اردوگاه پفلونک در اختیارمان نمی گذارند، آنها را باید باروش های خاص بازجوئی، به حرف بیاورند. با وقت کمی که داریم، بهتر است از این فکر منصرف شویم.

لاکستر گفت: حق با طاهر است. بازجوئی از جاسوسان آلمانی

وقت ما را میگیرد.

به کلنل گفتم: دستور بده و یکتور را پیش رفقایش ببرند و برای افراد خودمان، در گورستان غذا و آب بفرستند.

وقتی و یکتور را از اتاق بیرون میبردند، رو کرد به ما و گفت: شما حریف پفلونک نمی شوید.

گفتم: خوب بود يك چیز دیگری می گفتم، چون قبلا هم این را گفته بودی.

دو سرباز او را از اتاق بیرون بردند.

به کلنل گفتم: مطلقاً چه هستید؟ ... باید دست بکار شویم.

لاکستر پرسید: دفتر دار و تلفنچی هتل را هم می خواهی دستگیر کنی؟

گفتم: اگر لازم شد، مدیر هتل را هم دستگیر می کنیم. به احتمال قوی. هتل برنیس لانه جاسوسان آلمانی و خبرچین های آنها شده.

سروان کاردیف گفت: این ماموریت را بمن واگذار کنید.

لبخندی زدم و گفتم: تو، آرنولد و من، با چند سرباز، با هم آنها را دستگیر می کنیم.

نقشه دستگیری جاسوسان آلمانی را که در هتل برنیس اقامت داشتند، طرح کردیم. قرار شد افراد انتخاب شده، لباس معمولی بپوشند. ستوان آرنولد مامور انتخاب افراد شد. سروان کاردیف و من، تغییر لباس دادیم. نقشه دستگیری جاسوسان آلمانی، به دقت طرح شده بود و طوری باید عمل می کردیم، که وضع هتل بهم

امیر عشیری

نخورد.

در حدود ساعت يك بعد از ظهر بود، که من در لباس معمولی با يك چمدان راهی هتل شدم. سروان کاردیف و آرنولد هم هر کدام بفاصله ده دقیقه، جدا از هم، باید وارد هتل می شدند و اتاق می گرفتند. با این که بن غازی در اشغال قوای متفقین بود و دستگیری جاسوسان آلمانی احتیاج به نقشه نداشت، لازم بود عملیات مادرخفا و بی سروصدا انجام بگیرد. در غیر این صورت امکان داشت ماجرای ورود افراد پادگان به هتل، و دستگیری جاسوسان آلمانی، بوسیله جزیین ها به اردوگاه یفلونک مخا بره شود.

دفتردار هتل مرا شناخت. لبخندی زد و گفت: کجا رفته بودید، آقای ذیلوم؟

گفتم: جای دوری نرفته بودم.

بعد دفتر ثبت اسامی اشخاص را جلو من گذاشت که اسم خودم را در آن بنویسیم. نگاهم به اسم «ویکتور داسن» افتاد که اتاق شماره ۴۵ را گرفته بود. ویکتور با خط خودش جلو اسمش نوشته بود؛ به اتفاق دو نفر.

از دفتردار هتل پرسیدم: آقای داسن هم اینجا هستند؟
گفت: بله، دیروز وارد شدند. ولی آقای داسن در هتل نیستند.

باتبسم گفتم: عالی شد. او و خانمش دوستان خوبی هستند. فکر نمی کردم آنها اینجا باشند.

دفتردار هتل گفت: الان به خانم داسن تلفن می کنم و ورود شمارا به ایشان اطلاع می دهم.

گفتم: نه، لازم نیست. خودم به دیدنشان میروم.

بعد اسم را در دفتر هتل نوشتم و کلید اتاق شماره ۴۲ را

سقوط عقابها

گرفتم و بطرف آسانسور برآه افتادم. می‌دانستم که دفتردار به اتاق بلانکا و تروودی تلفن می‌کند و ورود مرا به هتل، به آنها اطلاع می‌دهد. وارد اتاقم شدم... پنج دقیقه بعد، تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم... سروان «کاردیف» بود. همین که صدای مرا شنید، گفت: ببخشید، شمارا عوضی گرفته‌ام.

کمی بعد از او، ستوان آرنولد تلفن کرد. هر دو با گفتن جمله رمز «ببخشید، شماره را عوضی گرفته‌ام.» ورودشان را به هتل اطلاع دادند. در همان موقع افراد مسلح که لباس شخصی پوشیده بودند، در داخل و خارج هتل مستقر شده بودند. در واقع هتل در اشغال ما بود.

کمی بعد، از اتاقم بیرون آمدم. کاردیف و آرنولد، توی راهرو منتظرم بودند. هر سه به طرف اتاق شماره ۴۵ رفتیم. آن دو در دو طرف در اتاق ایستادند که وقتی در اتاق باز می‌شود، دیده نشوند. من چند ضربه بدراتاق زدم. طولی نکشید که تروودی در را به رویم گشود. با حیرت و تعجب ساختگی نگاهم کرد و اسمم را بر زبان آورد.

پرسیدم: می‌توانم بیایم تو؟

گفت: ویکتور نیست.

— ویکتور را امروز صبح دیدم.

— کجادی؟

— اگر اجازه بدهی بیایم تو، برای تعریف می‌کنم.

خودش را از میان در کنار کشید. داخل اتاق شدم. پشت

سرمن کاردیف و آرنولد هم وارد اتاق شدند. تروودی پرسید: اینها کی هستند؟

آهسته گفتم: از افراد کلنل بورسکی هستند. وضع خطرناکی

امیر عشیری

پیش آمده .

گفت : از حرفهای توجیزی نمی فهمم!

کاردیف گفت : کم کم می فهمید .

پرسیدم : بلانکا کجاست ؟

گفت : توی آن اتاق دیگر .

صدای بلانکا راشنیدم ، که پرسید : ترودی با کی صحبت

می کنی ؟

بطرف اتاقی که بلانکا در آنجا بود و راه ورود به آنجا از

همان اتاق بود ، رفتم . بلانکا روی تختخواب دراز کشیده بود . گفتم :

من دالمار زیلوم ...

بلانکا ازجا پرید و از تختخواب پائین آمد ، و همانطور که

نگاهش بمن بود ، گفت : زیلوم ، تو اینجا چه کار میکنی ؟

لبخندی زدم و گفتم : ازدیدنم تعجب کردی ؟

باتبسم گفت : البته که تعجب کردم .

گفتم : ولی تو و ترودی میدانستید که من با عده ئی از افراد

کلنل بوروسکی به بن غازی آمده ام .

لحظه ئی مکث کرد و بعد گفت : این موضوع را ویکتور بما

گفت . او را ندیدی ؟

— چرا ، امروز صبح دیدمش .

— او الان کجاست ؟

— در زندان پادگان .

دهانش از تعجب بازماند . مضطربانه گفت : در زندان ؟!

با خونسردی گفتم : قرار است تو و ترودی هم به او ملحق

شوید .

گفت : نمی فهمم چی داری میگوئی . نکند آفتاب زیاد

سقوط عقابها

بمغزت خورده !

گفتم : بهتر است لباست را بپوشی .

گفت : پس تو...

حرفش را قطع کردم و گفتم : درست فهمیدی ، من مأمور مخفی متفقین هستم .

سکوت کرد . مضطرب و نگران بود . گفتم : چرا معطلی؟
آهسته بطرف جالباسی دیواری رفت ، و در آنرا باز کرد .
گفتم : يك وقت بوقت نزنند که دست به اسلحه ببری . من تنها نیستم .
دو نفر دیگر هم توی آن اتاق مراقب ترودی هستند . کاری نکنی که
جنازهات را از هتل بیرون ببرند .

به او نزدیک شدم و پشت سرش ایستادم . بلانکا پیراهنی
به رنگ آبی روشن از توی جالباسی بیرون آورد . او را کنار زدم و
کیفش را از بالای جالباسی برداشتم . در آنرا باز کردم ، و اسلحه
کوچکی را که توی کیف بود ، بیرون آوردم و گفتم : حالا می توانی
لباست را بپوشی .

گفت : خواهش میکنم مرا تنها بگذار .

گفتم : مأمور مخفی زن ، نباید از لخت شدن در برابر يك
مرد ناراحت باشد .

ربدو و شامبرنازکش را از تنش بیرون آورد و پیراهنش را پوشید
و پرسید : بقیه لباسهایم را می توانم با خودم ببرم ؟
گفتم : فعلا نه .

— کیفم را که می توانم بردارم .

— آره ، می توانی .

کیفش را برداشت . کفشهایش را پوشید و گفت : من حاضرم .
او را به اتاقی که همکارانم در آنجا بودند ، بردم ... ترودی

امیر عشیری

رو کرد به بلانکا و گفت : ما توی تله افتادیم.
بلانکا بزبان آلمانی به او گفت : هر کاری اینها می گویند ،
بکن ، ولی حرفی نزن .
به ترودی گفتم : به یوسف لطیف ، دفتر دار هتل تلفن کن و
بگو فوراً بیاید اینجا .

پرسید : با او چه کار داری ؟
با خنده گفتم : می خواهم پیغام ما کس پفلونک را با و برسانم.
بلانکا گفت : اینطور که معلوم است ، اطلاعات شما کامل است.
گفتم : اگر هم کامل نباشد ، شما کاملش میکنید .
بلانکا گفت : چنین انتظاری از ما نداشته باشید.
گفتم : باز جوئی باشکنبه ، سر سخت ترین آدمها را به حرف
می آورد .

بعد رو کردم به ستوان آرنولد و گفتم : شماره تلفن یوسف
لطیف را بگیر و گوشی را بده به ترودی .
آرنولد شماره لطیف ، دفتر دار هتل را گرفت و بعد گوشی
را به ترودی داد ... ترودی به او گفت که فوراً بیاید بالا . با او کار
مهمی دارد .

آرنولد گوشی را از ترودی گرفت و آنرا سر جایش گذاشت.
رو کردم به بلانکا و ترودی گفتم : راستی فراموش کردم
آقایان را بشما معرفی کنم ، سروان کاردیف و ستوان آرنولد ، افسران
یادگان متفقین در بنغازی . ترودی نگاهش را بمن دوخت و گفت :
— خیلی عجیب است که آنها نتوانستند دست ترا بخوانند .

پوزخندی زدم و گفتم : من دست به يك قمار خطرناك زده بودم.
اوائل بازی به باختش بیشتر فکر می کردم ، و همین که بازی
به مرحله ئی که انتظارش را داشتم رسید ، امیدم به برد آن بیشتر شد.

سقوط عقابها

چند ضربه به در اتاق خورد ... گفتم من میروم در را باز میکنم .
برای باز کردن در اتاق رفتم ... یوسف لطیف از دیدن من در
آنجا یکه خورد . لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: بیا تو، منم از
دوستان شما هستم .

مردد بود . گفت : خانم ترودی تلفن کردند .
گفتم : بله ، خانم ترودی و بلانکا اینجا هستند . چرا
مرددی ؟

وقتی دیدم هنوز مردداست ، دستش را گرفتم و او را بایک حرکت
تند ، بداخل اتاق کشیدم . در را بستم و گفتم: وقتی بهت تلفن میکنند،
بیا بالا ، نباید تردید کنی .

مضطربانه گفت : موضوع چیست؟

او را بوسط اتاق هل دادم و گفتم: موضوع اینست که تو
دیگر نمیتوانی برای آلمانیها کار کنی .

گفت : از حرفهای شما چیزی نمی فهمم .

او را بروی صندلی نشاندم و بادست ، محکم بصورتش زدم و
گفتم : حالا چطور ، باز هم نمی فهمی ؟

گفت : برای چی مرا کتک می زنید ؟

گفتم : حتی می توانیم توی همین اتاق ترا بکشیم . حالا هر
سوالی که ازتومی کنم ، جواب درست بده .

گفت : من چیزی نمی دانم .

آرنولد گفت: چطور است این آقای یوسف لطیف را با یک
گلوله راحت کنیم؟

بعدلوله اسلحه اش را به شقیقه لطیف گذاشت و گفت: سه شماره
فرصت داری که تصمیم بگیری .

لطیف وحشت زده گفت: نه شما نباید مرا بکشید. آخر من

امیر عشیری

کاره‌ئی نبودم.

بلانکا گفت: لطیف سکوت کن، آنها ترا نمی‌کشند.
کاردیف رو کرد به بلانکا و گفت: میتوانید امتحان کنید.
یوسف لطیف آب‌دهانش را فرو داد و گفت: ولی من می‌خواهم
زنده بمانم.

از یوسف پرسیدم: از کارکنان هتل، دیگر چه کسی برای
آلمانی‌ها جاسوسی می‌کنند؟

گفت: منصور خلف سرپیشخدمت و تلفنچی.

به آرنولد گفتم: عجله کن، برو پائین و منصور خلف را بی-
سرو صدا توقیفش کن و از هتل ببرش بیرون. مواظب باش کسی متوجه
نشود. ضمناً دو مامور هم بفرست به تلفنخانه که مراقب تلفنچی باشد تا
دستور بعدی به آنها برسد.

آرنولد بدنبال ماموریتش رفت...

کاردیف رو کرد به من و گفت: فکر میکنم بتوانیم از این سه
نفر بازجوئی کنیم و راجع به شبکه خودشان اطلاعاتی بگیریم.
یوسف لطیف مضطربانه گفت: من هرچه می‌دانستم گفتم،
گفتم: خیلی چیزهای دیگر هم هست که باید بگوئی.
بلانکا گفت: از من نمی‌توانید چیزی بفهمید.

رو کردم به ترودی و گفتم: لابد تو هم ترجیح می‌دهی سکوت
کنی.

گفت: من اگر هم اطلاعاتی راجع به شبکه خودمان داشته
باشم، حرفی نمی‌زنم، حتی اگر شکنجه‌ام بدهید.
گفتم: وقتی تحت شکنجه قرار گرفتی، آن وقت تغییر عقیده
میدهی.

بعد رو کردم به یوسف لطیف و پرسیدم: مدیر هتل هم برای

سقوط عقابها

آلمانیها کار می‌کند؟

گفت: نه، او سرگرم کار خودش است.

کاردیف سیگاری تعارفم کرد و گفت: قیافه‌ات خیلی خسته

است.

یکی به‌سیگار زدم و گفتم: تمام دیشب را بیدار بودم. با پد هم

قیافه‌ام خسته باشد.

بعد خودم را بروی مبل چرمی رها کردم.

چند دقیقه بعد تلفن زنگ زد. کاردیف گوشی را برداشت...

و ضمن آنکه به حرفهای طرف گوش می‌داد، به من گفت: آرنولد است.

ماموریتش را انجام داده، می‌پرسد چه کار باید بکند.

گفتم: بهش بگو بیاید بالا.

کاردیف پیغام مرا به آرنولد داد و بعد گوشی را گذاشت..

وقتی آرنولد برگشت پیش‌ما، به او و کاردیف گفتم که هر

کدام از آنها بایکی از دو جاسوسه از هتل خارج شوند.

سروان کاردیف با بلانکا از اتاق خارج شدند. سه دقیقه بعد،

ستوان آرنولد با ترویدی آنجارا ترك کرد. سه دقیقه بعد از خروج

آنها، منهم، یوسف عبداللطیف را از آنجا بیرون بردم... ده دقیقه

پس از خروج کاردیف و بلانکا، همه‌ما در اتومبیل‌های سرپوشیده

نشسته بودیم و بطرف پادگان می‌رفتیم. منصور خلف سرپیشخدمت و

تلفنچی هتل که زن جوانی بود، در اتومبیل دیگری بودند...



وقتی آرنولد مرا از خواب بیدار کرد، هوا کاملاً تاریک شده

بود. به ساعت نگاه کردم، در حدود ساعت هشت شب بود، پنج ساعت

خواب، نیروی تازه‌ئی به من بخشیده بود. از اتاق خواب کلنل بیرون

آمدم.

امیر عشیری

لاکستر گفت: شب بخیر.

گفتم: استراحت خوبی بود.

کاردیف گفت: بیا شام بخور.

طرف دیگر میز را که خالی بود، اشغال کردم و ضمن صرف شام، از لاکستر پرسیدم: از طارق و افرادی که در گورستان هستند، چه خبر؟

لاکستر گفت: آنها هنوز در گورستان هستند.

گفتم: باید دستور می دادید که برگردند به پادگان.

کاردیف با خنده گفت: فرمانده عملیات توهستی. تو باید این دستور را می دادی.

لاکستر خندید و گفت: دو ساعت قبل، همه آنها به پادگان برگشتند.

رو کردم به کاردیف و باتبسم گفتم: حالا فهمیدی فرمانده عملیات من نیستم؟

لاکستر مرا مخاطب قرارداد و گفت: موقعی که تو خواب بودی، ما نقشه حمله به اردوگاه پفلونک را طرح کردیم. فکر می کنم با ما هم عقیده باشی.

گفتم: البته شما نقشه عملیات نظامی را طرح کرده اید، ولی اگر نقشه شما با عملیات پنهانی و سریع من هم آهنگی نداشته باشد باید بگویم که آن نقشه به تجدید نظر کلی احتیاج دارد.

کاردیف گفت: بعد از شام نقشه حمله را بررسی می کنیم.

گفتم: ما باید خیلی زود حرکت کنیم.

لاکستر گفت: جای نگرانی نیست.

«کاردیف» رو کرد به من و گفت: موضوع مهمی که باید بدانی اینست که «ترودی» حاضر شده با ما همکاری بکند.

سقوط عقابها

پوزخندی زدم و گفتم: اینهم از آن حرفهاست؟
«لاکستر» گفت: «بلانکا» و «ترودی»، هردو شان را تحت
بازجوئی قرار دادیم، و تهدیدشان کردیم.
«ترودی» خیلی زود تسلیم شد. قرار است از اطلاعات او
برای درهم کوبیدن بساط «پفلونك» استفاده کنیم.

پرسیدم: شکنجه‌اش که ندادید؟
«کاردیف» گفت: فقط تهدیدش کردیم،
گفتم: از این بهتر نمی‌شد از «ترودی» برای غافلگیر
کردن «پفلونك» استفاده می‌کنیم.
«لاکستر» از جا برخاست و گفت: من می‌روم به اتاقم و
منتظر تان می‌مانم.

چند دقیقه بعد، ماهم به او ملحق شدیم... «لاکستر»، بروی
نقشه جغرافیائی لیبی که روی میز بود، خم شده بود. پرسیدم: نقشه
شما بچه نحو باید اجرا شود؟..

پس از آنکه کلنل «لاکستر» درباره نقشه طرح شده خودشان
توضیح داد، گفتم: من يك فرد نظامی نیستم؛ ولی متأسفانه باید
بگویم که این نقشه موفقیت ما را تضمین نمی‌کند. حتی بموازات
نقشه عملیات پنهانی من هم نیست. يك نقشه صد درصد نظامی است
شما میخواهید بایك ستون کامیون حامل سرباز و تجهیزات جنگی،
بطرف اردوگاه «پفلونك» حرکت کنیم، و آنجا را در محاصره
بگیریم و عملیات جنگی را برای درهم کوبیدن آنها شروع کنیم.

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم: «پفلونك» یکی از
جاسوسان زیر دست دشمن است. مردی است که تا به امروز موفقیت-
های زیادی کسب کرده و در پیاده کردن نقشه اداره جاسوسی آلمان
زحمات زیادی کشیده. هشیاری و بیداری او را نباید دست کم

امیر عشیری

بگیرید. اولین گلوله‌ئی که از طرف ماشلیک شود، «پفلونك» ناپدید می‌شود.

«لاکستر» گفت، با پایگاه هوائی خودمان در تریپولی مذاکره کرده‌ایم، که به محض اینکه از طرف ما پیام رمزی به پایگاه مخاברה شود، هواپیماهای بمب افکن در عملیات شرکت کنند.

لبخندی زدم و گفتم: شما پفلونك را بمن تحویل دهید، بعد نقشه خودتان را اجرا کنید. مرده یا زنده او، برایم فرقی نمی‌کند. ولی نقشه شما، شکار را از تیررس فرار می‌دهد.

«کاردیف» پرسید: تو پیشنهاد بهتری داری؟

گفتم: اگر اجازه بدهید، مطرح می‌کنم.

«لاکستر» گفت: فرماندهی عملیات با تو. هر نقشه‌ئی که طرح کنی، ما اجرا می‌کنیم.

گفتم: عملیات پنهانی من باید مقدم بر نقشه عملیات نظامی شما باشد. من با حقه و حيله وارد صحنه می‌شوم و شما با سلاحهای مختلف.

بعد با خط کش و مداد، يك مثلث متساوی الساقین بر روی نقشه لیبی کشیدم. پادگان بن‌غازی رأس مثلث بود و قاعده آن در فاصله چهار صد کیلومتری بن‌غازی و در طول و عرض جغرافیائی ۱۵ و ۱۸ درجه قرارگاه.

ارتش پوشالی «پفلونك» وقاسم بن‌احمد، در انتهای قاعده مثلث و در جهت مشرق بود. موقعیت جغرافیائی قرارگاه «پفلونك» را در مدت بیست و چهار ساعتی که در آنجا بودم، مشخص کرده بودم و به ذهنم سپرده بودم.

نقشه‌ئی که طرح کرده بودم، بر روی مثلث عملیات به این شکل پیاده کردم؛ حرکت چهار کامیون و اتومبیل فرماندهی را که

سقوط عقابها

از قرارگاه پفلونك خارج شده بود، در ضلع شرقی مثلث قرار دادیم و حرکت ستون کامیون حامل سربازان مسلح پادگان را در ضلع غربی مثلث. این دو ستون که از راس مثلث یعنی پادگان بن‌غازی خارج می‌شدند، در دو مسیر تعیین شده حرکت می‌کردند.

مسیر دو ستون کامیون دو قاعده مثلث یکی می‌شد، بشکلی که ستون کامیون سربازان پادگان در فاصله پنجاه کیلومتری پشت سر ستون کامیون متعلق به دشمن قرار می‌گرفت.

«کاردیف» خنده کوتاهی کرد و گفت: اطلاعات نظامی طاهر، در سطح فرماندهی است.

گفتم: من روی نقشه عملیات خودم دارم صحبت می‌کنم.

«لاکستر» گفت: ادامه بده.

گفتم: آنچه که برای ما مهم است، حفظ ارتباط میان دو ستون اعزامی در مثلث عملیات است.

در قاعده مثلث فاصله دو ستون باید کم شود. شروع عملیات با ستون اول است. کلنل «لاکستر» و من با ستون اول حرکت می‌کنیم.

سروان «کاردیف» و ستوان «ارنولد» با ستون دوم.

«کاردیف» لبخندی زد و گفت: درستون اول يك نفر را از قلم

انداختی.

گفتم: «تروودی» راهم با خودمان می‌بریم.

بعد جزئیات نقشه را که در عمل باید اجرا شود، برای آنها

تشریح کردم.

«لاکستر» رو کرد به «کاردیف» و «آرتولد» و گفت: افراد را

برای حرکت آماده کنید.

گفتم: قبل از اینکه افراد آماده شوند، می‌خواهم در حضور

امیر عشیری

شما با تروودی صحبت کنم.

«کاردیف» گفت: ما از «تروودی» و «بلانکا»، بازجوئی کردیم
«بلانکا» سرسختی نشان داد، ولی «تروودی» حاضر شد اطلاعات
خودش را در اختیارمان بگذارد.

لبخندی زدم و گفتم: ولی او چه اطلاعاتی در اختیار شما
گذاشته، معلوم نیست!

«لاکستر» گفت: وقتی تو گفتی که «تروودی» را با خودمان
می‌بریم، فکر کردم بین راه، اطلاعات لازم را از او می‌گیری.

گفتم: قبل از حرکت، باید بفهمیم که «تروودی» واقعا می-
خواهد اطلاعات خودش را در اختیار ما بگذارد، یا به خیال خودش
تصمیم دارد حقه تازه‌ئی سوار کند.

کاردیف گفت: فکر نمی‌کنم قصد اغفال ما را داشته باشد.
پرسیدم: از کجا می‌دانی؟

گفت من اینطور حس کردم.

لبخندی زدم و گفتم: هدف ما درهم شکستن و نابود کردن
تشکیلات ارتش دشمن در جنوب لیبی است. يك حقه ساده و كوچك
ممکن است تمام نقشه‌های ما را بهم بزند، و خودمان را هم نابود
کند.

«لاکستر» زو کرد به «آرنولد» و گفت: بگو تروودی را
بیارند اینجا.

«کاردیف» از من پرسید: تو فکر می‌کنی تروودی قصد دارد
ما را اغفال بکند؟

گفتم: جز این نباید فکر کنیم، مگر آنکه خلاف آن ثابت
شود.

لاکستر گفت: وقتی از تروودی پرسیدیم به چه دلیل می-

سقوط عقابها

خواهد اطلاعات خودش را در اختیارمان بگذارد، گفت که بعلت علاقه‌ئی که به زندگی دارد.

پوزخندی زدم و گفتم: هم سؤال شما بی مورد بوده، و هم جوابی که اوداده. لزومی نداشت چنین سئوالی از او بکنید. بزودی خودمان می‌فهمیم.

کاردیف برسید؛ مگر تو نمی‌خواهی راجع به این موضوع از او بپرسی؟

گفتم: من راجع به مطالبی از او می‌پرسیدم که قبلاً شما باید می‌پرسیدید.

کاردیف گفت: موضوعی که یادم رفته بود به تو بگویم اینست که وقتی ما از تروودی خواستیم اطلاعاتش را در اختیارمان بگذارد او خیلی صریح گفت که سؤال ما در صلاحیت «دالمارژیلوم» است. البته منظورش تو بودی.

گفتم: دلایلش روشن است. چون می‌داند که من مأمور مخفی متفقین هستم.

لاکستر گفت: فکر نمی‌کنم حقه‌ئی در کار تروودی باشد. گفتم: شاید هم واقعاً او تصمیم گرفته اطلاعات مربوط به شبکه جاسوسی پفلونگ و ارتش پوشالی او را در اختیارمان بگذارد.

کمی بعد در اتاق باز شد، و «آرنولد» و «تروودی» وارد شدند جاسوسه آلمانی کمی پریده رنگ به نظر میرسید. به او گفتم: بفرمائید بنشینید.

نشست و پرسید: می‌خواهید از من بازجوئی کنید؟ گفتم: موضوع بازجوئی مطرح نیست. ترا به اینجا آوردیم که موقعیت اردوگاه پفلونگ را با تاسیسات تجهیزاتی که دارد

امیر عشیری

برای ما تشریح کنی.
ترودی گفت: می توانیم شما را به محل اردوگاه
راهنمایی کنم.
گفتم: خودمان راه را بلدیم، به راهنمایی تو احتیاجی
نیست.

ترودی پرسید: شما چه اطلاعاتی می خواهید؟
بالبخندی خفیف گفتم: ظاهراً هنرپیشه ماهری هستی، ولی این
جور بازیها دیگر کهنه شده.
بالحنی جدی گفتم: من نه هنرپیشه هستم و نه خیال دارم نقشی بازی
کنم. من هم مثل تویک مأمور اطلاعاتی هستم. یک مأمور شکست خورده
که به دام حریف زرنک تراز خودش افتاده.
گفتم: داری حاشیه می روی. در بازجوئی گفته ئی که
حاضری اطلاعات سری خودت را در اختیار ما بگذاری، این را که
انکار نمی کنی؟
نه، انکار نمی کنم.

— اطلاعات تو در چه زمینه ئی است؟

ترودی گفت: من اطلاعات سری خودم را فقط در اختیار تو که یک
مأمور سری متفقین هستی می گذارم، آنهم بشرط اینکه من و تو
تنها باشیم.

به «ترودی» گفتم: کلنل لاکستر، فرمانده پادگان است.
لزمی ندارد که من و تو تنها باشیم، حرفت را بزن.
گفت: وقتی تنها شدیم، اطلاعات خودم را در اختیار
می گذارم.

کلنل لاکستر رو کرد به من و گفت: ما، شما دو نفر را تنها
می گذاریم.

سقوط عقابها

گفتم: برای آماده کردن افراد، فرصت مناسبی است.

«کاردیف» گفت: همین کار را می‌کنیم.

وقتی آنها از اتاق بیرون رفتند، رو کردم به ترودی گفتم:

حرف بزن، از اردوگاه پفلونک بگو.

گفت: نمی‌خواهی بررسی چرا حاضر به افشای اسرار شبکه

جاسوسی پفلونک شده‌ام؟

گفتم: اطلاعات تو برای من مهم‌تر از اینست که بپرسم چه

عاملی ترا وادار به تسلیم شدن کرده.

گفت: من مأمور سری سازمان «او.اس.اس» هستم.

— بهمین سادگی؟!

— تردید داری؟

گفتم: من نمی‌دانم اطلاعات سری تو درباره شبکه جاسوسی

«ماکس پفلونک» در چه زمینه‌ئی است و تا چه حد به درد من می‌خورد

ولی می‌خواهم بگویم معرفی خودت بعنوان یک مأمور مخفی سازمان

«او.اس.اس»، به مراتب مهم‌تر از اطلاعاتی است که می‌خواهی در

اختیارم بگذاری.

گفت: با اداره خودتان درلندن تماس بگیر و بگو که از

سازمان مادرلندن، راجع به من تحقیق کنند؛ مطمئناً جواب آنها ترا

از تردید بیرون می‌آورد.

پرسیدم: آنها راجع به چه کسی باید تحقیق کنند؟

گفت: اسم اصلی من «الینور مدیسون» است.

— شماره رمز؟

— بی.وی. ۸۶.

— برای چه ماموریتی به شمال آفریقا اعزام شدی؟

ترودی گفت: قبل از حمله متفقین در «العلمین»، ما سه نفر

امیر عشیری

بودیم که خودمان را بیشت جبهه قوای مارشال «رومل» رساندیم من و دو مأمور که بایک ناو هواپیمابر در جزایر کاناری پرواز کردیم و در جنوب تونس، باچتر نجات پائین آمدیم و با اولین شهر سر راهمان که رسیدیم، سه مسیر مشخص که قبلاً تعیین شده بود انتخاب کردیم و قرار شد که در «طبرق» بیکدیگر ملحق شویم. «ترودی» لحظه‌ئی مکث کرد و بعد ادامه داد: در طبرق یک نفر فرانسوی منتظرمان بود. او عضو رابط ما بحساب می‌آمد. آن دو مامور مرد، در بندرگاه مشغول کار شدند. من هم بکمک عضو رابط دریکی از کافه‌ها که در واقع پاتوق افسران آلمانی بود مشغول کار شدم، یک هفته قبل از حمله قوای متفقین در «العلمین»، یکی از ماموران ضد اطلاعات آلمانی که عضو اداره دوم ستاد «رومل» بود، به آن دو ظنین می‌شود. دو مامور ما موقعی متوجه موقعیت خطرناک خودشان می‌شوند، که راه فرار آنها بوسیله مأمورین اداره دوم ستاد «رومل» بسته شده بود.

— آنها در موقع قرار، کشته شدند؛

— نه، در بازجوئی همراه باشکنبه جان دادند.

پرسیدم: در آن موقع کجا بودی؟

«ترودی» گفت: دو مامور ما وقتی، متوجه می‌شوند که در

موقعیت خطرناکی قرار گرفته‌اند، سعی می‌کنند با من تماس نگیرند.

پرسیدم: موقعیت خطرناک آن دو مامور و ما برای دستگیری‌شان

را از کجا شنیدی؟

گفت: عضو رابط بمن اطلاع داد.

گفتم: و باین ترتیب ارتباط تو با مرکز خودتان در لندن

قطع شد.

سقوط عقابها

ترودی گفت: آره، ارتباط قطع شد. چون عضو رابط هم دیگر
بامن تماس نگرفت.؛
— برای اوهام اتفاقی افتاده؛
— اونا گهان مفقود شد.

پرسیدم: عضو رابط چه مدت بعد از دستگیری آن دو مامور
مفقود شد؟
ترودی گفت: آن دو مامور و عضو رابط را با هم دستگیر
کردند.

گفتم: و آن وقت سر نوشت دیگری پیدا کردی.
گفت: وقتی تنها شدم، سعی نکردم با مرکزمان در لندن
تماس رادیویی داشته باشم، یا پیامی کوتاه برای آنها بفرستم. دستگاه
رادیویی که داشتم، از بین بردم، چون بیم آن می رفت که آن دستگاه
رادیو مرا لو بدهد و مامورین قسمت ضد اطلاعات ستاد «رومل»
رد مرا پیدا کنند و سر نوشتی مشابه سر نوشت همکارانم
پیدا کنم.

پرسیدم: چطور شد از شبکه جاسوسی «ماکس پفلونک» سر
در آوردی؟.. باید حوادث جالبی برایت اتفاق افتاده باشد؛
«ترودی» گفت: یکی از افسران آلمانی که افسر ستاد
مارشال «رومل» بود، زیاد به آن کافه می آمد. او بمن علاقمند شد و
مرا براهی کشاند که می دانی.

لبخندی زدم و گفتم: آن افسر آلمانی آدم خوش سلیقه‌ئی
بوده!

لبخندی خفیف بروی لبانش نشست و گفت بعدا فهمیدم که
علاقه آن افسر آلمانی بمنظور خاصی بوده. چون وقتی حمله

امیر عشیری

متفقین از «العلمین» شروع شد، آن افسر آلمانی مرا بیکی ازهم-
قطارانش سپرد. او مرا به بن غازی آورد و تحت تعلیم قرارداد.

— منظور تعلیمات جاسوسی است.

— بله، او مرا برای جاسوسی تربیت کرد.

— آن افسر همین «ویکتور داسن» بود؟

— از کجا می دانی؟

— همینطوری. پرسیدم.

— بله، او «ویکتور داسن» بود؟

— پس ویکتور ترا به ما کس پفلونک معرفی کرد؟

ترودی گفت: وقتی قوای آلمان از بن غازی عقب نشینی کرد

و آرامش برقرار شد، ویکتور مرا به قبیله قاسم بن احمد در جنوب
لیبی برد.

در حقیقت مرا در اختیار او گذاشت که هم به قاسم بن احمد

تعلق داشته باشم، و هم اینکه طبق تعلیماتی که ویکتور به من داده
بود، عمل کنم.

گفتم: بعبارت دیگر قاسم بن احمد با تو عشق ورزید.

شرم چهره اش را گلگون کرد.

آهسته گفت: چاره ئی نداشتی، باید تن می دادم. در واقع دو

هدف متضاد را با هم تعقیب می کردم. یکی اینکه قاسم بن احمد را

برای اتحاد و دوستی با ما کس پفلونک و اجرای نقشه های او آماده

کنم. ولی هدف دوم مهمتر از اولی بود، و آن کسب اطلاعات در زمینه

ماموریت نافرجام بود.

— ولی تو فقط خواسته شبکه جاسوسی آلمان را انجام

دادی.

سقوط عقابها

—بله. بدبختانه وسیله‌ئی که بتوانم بامر کزمان تماس بگیرم نداشتم.

— اگر هم می‌داشتی، نباید تماس می‌گرفتی. چون موقعیت خطرناک این اجازه را نمیداد.

ترودی گفت: از طرفی هم نمی‌توانستم خواسته شبکه جاسوسی پفلونک را انجام بدهم. چون تهدیدم کرده بودند که اگر موفق نشوم مرا می‌کشند.

گفتم: و برای حفظ جان خودت، سعی کردی ماموریتی را که آنها بتو داده بودند، انجام بدهی.

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد پرسیدم :
— بعد چه شد؟

گفت: ماکس پفلونک را در قبیله قاسم بن احمد ملاقات کردم. او مرا از حرمسرای رئیس قبیله بیرون کشید و در اختیار «ویکتور داسن» گذاشت تا ماموریت‌های دیگری انجام بدهم. یکی از آن ماموریت‌ها در مورد تو بود که بفهمم تو چکاره هستی و برای چه کاری وارد بن غازی شده‌ئی.

خنده‌ئی کردم و گفتم : و بالاخره فهمیدی !
آهسته سرش را تکان داد و گفت :
— آره، فهمیدم.

پرسیدم : از کجا فهمیدی که آن افسر آلمانی که بتو علاقمند شده بود، افسر ستاد مارشال «رومل» بوده ؟

گفت: بعد از مظنون شدن به آن دو مامور خودمان، عضو رابط این موضوع را بمن اطلاع داد.

گفتم: موقعیت فعلی تو فرصت مناسبی است که گذشته را جبران کنی.

امیر عشیری

گفت: فقط از راه همکاری باشما امکانش هست.

—منظور من هم همین بود.

—چطور می‌توانم باشما همکاری بکنم؟

گفتم: همانطور که خودت گفته بودی راجع به اردوگاه «ماکس پفلونگ» وقاسم بن احمد، هرچه می‌دانی در اختیار ما بگذار.

گفت: فکر می‌کنم اطلاعاتم در این زمینه کامل باشد.

از روی صندلی بلند شدم، در اتاق را باز کردم و به سرباز مسلحی که توی راهرو ایستاده بود. گفتم، که به کلنل «لاکستر» و سروان «کاردیف» اطلاع بدهد که فوراً بیایند.

الینور (ترودی) گفت: مطمئناً شما موفق می‌شوید.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: پیش‌بینی موفقیت ما، کار مشکلی است.

پرسید: بالندن تماس نمی‌گیری که راجع به من بپرسی؟
لبخندی زدم و گفتم: سازمان «او.اس.اس» در لندن، اسم ترا در ردیف کشته شدگان گذاشته، لزومی ندارد با آنها تماس بگیرم.

—پس تو راجع به من شنیده بودی؟

—آره. حتی در قاهره هم راجع به تو و آن دو مامور، به من

گفته بودند.

الینور (ترودی) گفت: تو خیلی زرنگی، چون وقتی اسم اصلی خودم را گفتم، نگفتی که قبلاً اسم مرا شنیده‌ئی.
خنده کوتاهی کردم و گفتم:

چون می‌خواستم خودت ما را تعریف کنی تا مطمئن شوم که «الینور مدیسون» مامور سری «او.اس.اس» خودت هستی. و حالا

سقوط عقابها

مطمئن شدم که گمشده‌ئی را پیدا کرده‌ام.
— می‌توانم خواهش بکنم يك سيگار به من بدهی؟
— حالا دیگر تو از خودمان هستی . لزومی ندارد خواهش
بکنی .

بعد سیگاری تعارفش کردم و آنرا برایش آتش زدم و بسته
سیگار را هم در اختیارش گذاشتم.
کلنل «لاکستر» و سروان «کاردیف» وارد اتاق شدند...
کلنل رو کرد به من و پرسید:

— می‌توانیم حرکت کنیم؟
گفتم: قبل از اینکه جواب‌شمارا بدهم، بهتر است با «ترودی»
که اسم اصلی ایشان «الینور مدیسون» است آشنا شوید. «الینور»
از ماموران سازمان «او.اس.اس» است که بدنبال ماجراهای زیادی
که برایش اتفاق می‌افتد، به شبکه جاسوسی «ماکس پفلونك» راه می‌—
یابد، و حالا می‌خواهد اطلاعات مربوط به اردوگاه پفلونك را در
اختیار ما بگذارد و گذشته را جبران کند.

کلنل و سروان کاردیف، دست «الینور» را فشردند. . .
کلنل گفت:

— پس بهمین دلیل بود که الینور حاضر شده بود اطلاعات خودش
را در اختیار ما بگذارد.

کاردیف گفت: پس موفقیت ما حتمی است.

به الینور گفتم: ما وقت زیادی نداریم. بهتر است راجع به
اردوگاه «پفلونك» و موقعیت آنجا، هر چه می‌دانی بگوئی.
الینور بر روی کاغذ، کروکی اردوگاه را کشید و بعد
قسمت‌های حساس اردوگاه، مثل انبار مهمات و اسلحه را مشخص
کرد .

امیر عشیری

از او پرسیدم: محل اقامت پفلونك وقاسم بن احمد هم مهم است.

او بر روی کروکی اردو گاه، دو نقطه را بعلامت ضرب در مشخص کرد و گفت: ما کس وقاسم بن احمد در اینجا اقامت دارند. کلنل از الینور (ترودی) درباره تعداد افراد مسلح اردو گاه پرسید. «الینور» گفت:

— جمعا یک هزار و پانصد نفر. يك هزار نفرشان افراد مسلح قبیله قاسم بن احمد هستند و بقیه را سربازان مزدور سفید پوست تشکیل میدهند.

پرسیدم: وضع سلاحهای افراد اردو گاه از چه قرار است؟ الینور گفت: اکثر افراد، بامسلسل خود کار آلمانی مجهز هستند. رویهمرفته، پنج توپ صحرائی و تعدادی مسلسل سنگین در اختیار آنهاست.

پرسیدم: قاسم بن احمد در کجا زندگی می کند؟، منظورم محل همیشگی او به عنوان رئیس قبیله است؟ ترودی گفت: در يك کیلومتری نخلستان، يك تپه شنی بزرگ است. پشت آن تپه، نخلستان بزرگ است که محل همیشگی قبیله است.

رو کردم به کلنل و گفتم: حالا می توانیم حرکت کنیم... سروان «کاردیف» گفت: افراد برای حرکت آماده هستند.

گفتم: طبق نقشه طرح شده، حرکت می کنیم. همه باهم از اتاق کلنل بیرون آمدیم. به سروان «کاردیف» گفتم تو «الینور» همین جا باشید تا کلنل و من، ستون کامیون حامل سربازان

سقوط عقابها

را بازدید کنیم.

کلنل و من به راه افتادیم. بین راه، راجع به موضوع مهمی با او صحبت کردم و از او خواستم سروان «کاردیف» و ستوان «آرنولد» را هم در جریان بگذارد.

به ستون کامیون رسیدیم. «طارق» آنجا بود. پرسید: چه وقت باید حرکت کنیم؟

گفتم: تا چند دقیقه دیگر حرکت میکنیم.

سپس راجع به «ترودی» که خودش را به اسم «الینور مدیسون» معرفی کرده بود، با «طارق» صحبت کردم... کلنل گفت: عجله کنید.

به او گفتم: افراد باید مجهز به مسلسل خود کار باشند.

ستوان آرنولد گفت ترتیب این کار داده شده.

ستون دوم کامیون‌ها را که حامل دو گردان سرباز بود، بازدید کردیم. من برگشتم پیش «الینور» و سروان «کاردیف» کاردیف پرسید: عقیده ات چیست؟

گفتم: افراد از هر لحاظ مجهز هستند. حالا برگرد پیش کلنل منتظر توست.

کاردیف از ما خدا حافظی کرد و بطرف ستون کامیون‌ها رفت...

چند دقیقه بعد، پانزده کامیون حامل دو گردان سرباز مسلح مجهز به مسلسل خود کار، نارنجک و خمپاره انداز از پادگان خارج شدند. آنها طبق نقشه طرح شده ضلع غربی مثلث عملیات را باید طی می کردند. فرماندهی دو گردان سرباز، با سروان کاردیف بود. ستوان «آرنولد» هم بسمت معاون او تعیین شده بود، به کاردیف دستور داده شده بود که کامیون‌ها با حداکثر سرعت حرکت کنند. پنج دقیقه بعد،

امیر عشیری

ستون دوم که از چهار کامیون حامل دو گروهان سرباز مسلح و یک اتومبیل فرماندهی تشکیل می‌شد، حرکت کرد. فرمانده ستون دوم کلنل لاکستر بود. در اتومبیل فرماندهی، علاوه بر کلنل لاکستر، «الینور» طارق و من هم نشسته بودیم.

من پشت فرمان اتومبیل نشسته بودم. آن دو نفر هم پشت سر ما جا گرفته بودند... مسیر ما، همان مسیری بود که با افراد دشمن طی کرده بودم.

از بن‌غازی که خارج شدیم، طارق که دستگاه مخابره در اختیارش بود با ستون اول کامیون و بعد هم با پادگان تماس رادیویی گرفت. ارتباط بخوبی حفظ می‌شد. حتی با پایگاه هوایی خودمان در تریپولی هم می‌توانستیم ارتباط رادیویی برقرار کنیم. ستون اول هم همین‌وضع را داشت.

ما با حداکثر سرعت حرکت می‌کردیم.. پس از آنکه در حدود یکصد و پنجاه کیلومتر از بن‌غازی دور شدیم، به کلنل گفتم: حالا باید کلنل «بوروسکی» را از بی‌خبری بیرون بیاوریم.

با تعجب گفت: کلنل بوروسکی:

گفتم: منظورم ما کس پفلونک است.

خنده کوتاهی کرد و گفت: حواسم جای دیگر بود. بهتر است

خودت با «بوروسکی» صحبت کنی.

گفتم: الینور، این کار را میکند.

الینور گفت: هر کاری بگوئید، می‌کنم.

از سرعت اتومبیل کم کردم و به طارق گفتم که جای خودش را با

من عوض بکند.

اتومبیل در حرکت بود که طارق و من جای مان را با یکدیگر

عوض کردیم. من در کنار «الینور» نشستم و به او گفتم: با اینکه از

سقوط عقابها

مأموران «او.اس.اس» هستی، خوب گوش کن ببین چه میگویم. تو با پفلونک تماس رادیوئی میگیری، و اگر راجع به «ویکتور داسن» پرسید، باو بگو که در موقع دستبرد بانبار مهمات و اسلحه پادگان به ویکتور دو گلوله اصابت کرده و فعلاً در یکی از کامیون‌ها بستریست، «بلانکا» از او مواظبت میکند.

الینور پرسید: راجع بنخودمان چه بگویم؟
گفتم: بگو با کامیون‌های پراز اسلحه و مهمات، در حال مراجعت هستیم.

بعد دستگاه رادیو را که باموج کوتاه و فرکانس‌های «اچ. اف» کار میکرد روشن کردم... دوسه دقیقه بعد بین ما وارد وگاه «پفلونک» ارتباط برقرار شد. خودم را بمتصدی اخبارات اردوگاه معرفی کردم و گفتم که به کلنل «بوروسکی» اطلاع بدهد بامن صحبت کند...

متصدی اخبارات گفت: تا چند دقیقه پیش کلنل اینجا بود. پیغامتان را بگوئید تا آنرا با اطلاع ایشان برسانم.
گفتم: به کلنل اطلاع بده، ما موفق شدیم.
— لطفاً ارتباط را قطع نکنید.
— منتظرم که دستور کلنل را دریافت کنم.

متصدی اخبارات، دستگاه مخابره را خاموش کرد... میداستم وقتی پیام من به کلنل بوروسکی (ماکس پفلونک) برسد، خودش بلافاصله به قسمت اخبارات می‌آید تا شخصاً بامن صحبت کند. چون او منتظر بود که پیام از جانب «ویکتور داسن» مخابره شود.
طارق گفت: ماکس خیال میکند برای ویکتور داسن هم اتفاقی افتاده.

گفتم: مگر غیر از اینست؟!

امیر عشیری

طارق گفت : ممکن است خود پفلونك مستقیماً با ما تماس بگیرد .

گفتم : من هم همین حدس را میزنم .
کلنل لاکستر گفت : آن وقت نوبت «الینور» است که به سئوالات کلنل بوروسکی قلابی جواب بدهد .
الینور گفت : جواب سئوالات «ماکس» قبلاً آماده شده .
دوباره دستگاه رادیو را روشن کردم ... پنج دقیقه بعد ، متصدی مخابرات مرا صدا کرد ، و همینکه با او جواب دادم ، گفت : با کلنل بوروسکی صحبت کنید .

صدای ماکس پفلونك را شنیدم ، که پرسید : «ژیلوم» تو هستی ؟

- بله ، کلنل من باشما صحبت میکنم . ما موفق شدیم .
- خوشحالم کردی . «داسن» کجاست ؟
- «داسن» بسختی زخمی شده .
حالش خطرناك که نیست .
- از محل اصابت دو گلوله ، خون زیادی رفته .
- پس تو تنها هستی ؟
- گفتم : نه قربان . ترودی هم اینجا است .
- پفلونك گفت : بگو ترودی صحبت کند .
- دستگاه رادیو را در اختیار «ترودی» گذاشتم و باتکان دادن دست با وفهاماندم که عین حرفهائی که باورده ام ، بگوید ..
- صدای مرا میشنوید کلنل ؟
- ژیلوم میگوید ما موفق شدیم .
- همینطور است کلنل .
- بلانکا کجاست ؟

سقوط عقابها

— از «داسن» مراقبت میکند .
پفلونك گفت : تووژیلوم باید مواظب کامیونها باشید .
«ترودی» گفت : بزودی باردوگاه میرسیم .
من پرسیدم : حرف دیگری ندارید کلنل ؟
پفلونك گفت : نه ، حرفی ندارم . تماس خودتان را با ما حفظ کنید و اگر اتفاقی افتاد ، فوراً اطلاع بدهید .
گفتم : ما از منطقه خطر گذشته ایم . الان در حدود دو یست کیلومتر از بنغازی دور شده ایم .
رادیو را خاموش کردم ، و به کلنل «لاکستر» گفتم که با سروان «کاردیف» تماس بگیرد و موقعیت ستون کامیون حامل سربازان را بپرسد . کلنل بوسیله رادیو که روی موج معینی کار میکرد ، با کاردیف تماس گرفت ... موقعیت ستون کامیون رضایتبخش بود .
ترودی گفت : پیروزی با ما است .
گفتم : هنوز معلوم نیست .
لاکستر يك بری نشست ، رو کرد بمن و گفت : اگر مأموریت نودربین نبود ، نیروی هوایی را در شروع عملیات دخالت میدادیم و ظرف چند ساعت ارتش پوشالی پفلونك را نابود میکردیم ، ولی دو مأموریت سری و جنگی ، با هم باید انجام بگیرد .
گفتم : اگر نقشه درست اجرا شود ، «ماکس» بی سرو صدا بدام می افتد ، و آنوقت شما میتوانید عملیات جنگی را آنطور که تو باید رهبری کنی ، شروع کنید .
کلنل لاکستر گفت : امیدوارم همینطور باشد .
الینور گفت : در هر حال ، من این فرصت را دارم که گذشته شکست خورده ام را جبران کنم .
رو کردم به الینور و گفتم : همینکه موفق شدیم ، در اولیسن

امیر عشیری

پیام زنده بودن ترا به لندن اطلاع میدهم. بعد میان ماسکوت افتاد..
اتومبیل ما و چهار کامیون پراز سرباز که پشت سرمان بودند، با سرعت
حرکت میکردند. من حتی برای يك لحظه هم از فکر دستگیری پفلونك
بیرون نمیرفتم. علتش این بود که تصمیم گرفته بودم او را زنده
دستگیر کنم...



ساعت در حدود دو بعد از نیمه شب بود. بیش از یکصد کیلومتر
با قرارگاه دشمن فاصله داشتیم. ستون اول همچنان بطرف قاعده مثلث
پیش میرفت. ارتباط میان ما، ستون اول، و پادگان برقرار بود.
حتی پادگان یا پایگاه هوائی تریپولی نیز يك ارتباط دائم برقرار
کرده بود تا در صورت دریافت پیام ما برای پرواز هواپیماها، به پایگاه
هوائی اطلاع بدهد.

یکبار دیگر با کلنل بورؤسکی (ماکس پفلونك) تماس رادیوئی
گرفتم.. موقعیت خودمان را برایش شرح دادم و اضافه کردم که برای
ما هیچ اتفاقی نیفتاده و همگی سلامت هستیم.

پرسید: حال «داسن» چطور است؟

گفتم: نمیدانم. چون توقف نداشتیم که حالش را بپرسم. اگر
آدم خوش شانسی باشد، زنده میماند.

— ترودی با توست؟

— بله، میخواهید با او صحبت کنید؟

— نه، بچند کیلومتری قرارگاه که رسیدید، تماس بگیرید.

ارتباط را قطع کردم.. کلنل لاکستر گفت: بمقصد اول چیزی

نمانده.

گفتم: نقشه را نگاه کن.

سقوط عقابها

کلنل در روشنائی چراغ قوه‌ئی، نگاهی به نقشه جغرافیائی
صحرای جنوبی لیبی انداخت و گفت :

— درست حدس زدم . قرار مادر واحه کوچکی بنام «المیت»
است .

گفتم: آن واحه را با چند تانخلی که دارد، خیلی خوب بخاطر
دارم .

«الینور» گفت : آن واحه در فاصله پنجاه کیلومتری قرارگاه
است .

طارق گفت : با سروان کاردیف تماس نمی گیرید؟
گفتم: به واحه که رسیدیم ، تماس میگیریم.

ساعت سه بعد از نیمه شب بود که به واحه «المیت» رسیدیم ...
طارق اتومبیل رانگهداشت . کامیونهایم پس از توقف ، چراغها را
خاموش کردند . واحه «المیت» در زاویه‌ئی قرار گرفته بود که محل
تقاطع ساق شرقی مثلث وقاعده آن بود. روی يك حساب دقیق ، ستون
اول ، ده دقیقه بعد از رسیدن ما به «المیت» باید با آنجا میرسید .

کلنل ومن ، از اتومبیل پیاده شدیم و بيك يك کامیونها سر
زدیم... کلنل گفت : قبل از حرکت ، يك بار ديگر باید نقشه عملیات
پنهانی و ضربتی را بررسی کنیم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: می ترسی اشتباه کرده باشیم ؟

— فقط برای اطمینان بیشتر.

— همین کار را میکنیم .

دو دقیقه بعد ، روشنائی چراغهای اتومبیل فرماندهی ستون اول
کامیون ازدل تاریکی نمایان شد . من با چراغ قوه‌ئی علامت دادم .
چراغهای اتومبیل کاردیف یکبار خاموش و روشن شد .
• ستون اول کامیونها، درست پشت سر کامیونهای ما توقف کرد.

امیر عشیری

کاردیف و آرنولد از اتومبیل پیاده شدند. آرنولد گفت: تا اینجا نقشه ما با موفقیت اجرا شده.

کلنل گفت: نباید وقت را تلف کرد. لازمست یکبار دیگر نقشه عملیات را بررسی کنیم.

داخل اتومبیل کاردیف شدیم و در روشنائی چراغ قوه‌ئی، ببررسی نقشه عملیات ضربتی پرداختیم. جزئیات نقشه بدقت طرح شده بود و جای نگرانی نبود.

بیست دقیقه از ساعت سه بعدازنیمه شب گذشته بود که ستون دوم که از چهار کامیون تشکیل میشد، بطرف قرارگاه حرکت کرد. پنج دقیقه بعدازما، ستون اول براه افتاد. ارتباط میان دو ستون کامیون باین ترتیب برقرار شد که هر يك از دو ستون کامیون یکنوع علامت رادیوئی بر روی طول موج معینی که حداکثر برد آن ده کیلومتر بود، پخش میکرد. آن علامت صدای ضعیفی داشت و بر روی صفحه دستگاه جهت یاب بصورت نقطه روشنی درمی آمد و آن نقطه بدوایری تبدیل میگردد که آخرین دایره پس از آنکه تمام صفحه جهت یاب را میگرفت، محو میشد. علامت رادیوئی دو دستگاه تعیین مسیر بشکلی پخش میشد که امکان نداشت دستگاههای رادیوئی قرارگاه «پفلونک» بتوانند آن علائم را بگیرد.

ستون کامیون سروان «کاردیف» بادریافت علامت رادیوئی که از دستگاه تعیین مسیر ستون کامیون ما پخش میشد، مسیر خودش را اصلاح میکرد و ما بادریافت علامت رادیوئی دستگاه تعیین مسیر او، مطمئن می شدیم که ستون دوم کامیون مسیر ما را طی میکند. باین ترتیب، دو ستون کامیون بطرف قرارگاه حرکت میکردند. چراغهای کامیونهای سروان کاردیف خاموش بود و فقط براهنمائی علامت رادیوئی، کامیونها را هدایت میکرد.

سقوط عقابها

نقشه حمله بدرستی پیش میرفت و هر قدر جلو می‌رفتیم ، با آغاز عملیات سریع نزدیکتر میشدیم و امیدواری ما به پیروزی در اجرای نقشه بیشتر می‌باشد .

کلنل لاکستر گفت : ما نبرد خونینی در پیش داریم .
گفتم : بعد از دستگیری پفلونك ، شما می‌توانید نبرد خونین را شروع کنید .

ترودی گفت : پفلونك نقشه احمقانه‌ئی را اجرا کرد .
گفتم : اگر پفلونك شعور داشت ، نقشه اداره خودشان را پیاده نمی‌کرد .

کلنل لاکستر گفت : آدم دیوانه‌ئی مثل پفلونك را باید نابود کرد .

گفتم : احمق تر از پفلونك ، اداره جاسوسی آلمان است که نقشه جنگ مجدد در شمال افریقا را طرح کرده .
لاکستر گفت : بهتر بود می‌گفتی . نقشه بلوا و آشوب .
گفتم : منظور من هم ، همین بود .

بعد میان ماسکوت افتاد ... در ده کیلومتر قرارگاه ، واحه‌ئی بود بنام «الجبل» . نیم ساعت بعد با آنجا رسیدیم . با اینکه در دومین تماس رادیوئی با پفلونك ، او توصیه کرده بود که باز هم با او تماس بگیریم ، این کار را نکردم . ترجیح دادم او را به انتظار بگذارم .

قبل از بیان مطلب ، این را هم بگویم که قرارگاه پفلونك مجهز بیک موتور برق پانصد کیلوواتی بود .

از واحه «الجبل» هم گذشتیم . چراغهای قرارگاه نمایان شد . ستون کامیون کاردیف همچنان پشت سرما و در فاصله پنج کیلومتری در حرکت بود . از واحه «الجبل» ، فاصله ستون کامیون کاردیف با ما

امیر عشیری

بسه کبلو متر رسید .

به قرارگاه رسیدیم . طارق اتومبیل را نگهداشت . کامیونها هم توقف کردند .

طارق و من پیاده شدیم . پاسدار دم در قرارگاه جلو آمد و پرسید : شما دالمارژیلوم هستید ؟

گفتم : بله ، خودم هستم . کلنل بوروسکی راجع بما دستوری نداده ؟

گفت : چرا ، دستور داده اند پس از بازرسی کامیونها ، به شما اجازه ورود داده شود .

گفتم : کامیونها پر از اسلحه است . میتوانی ببینی .

نگهبان که از مزدوران سفیدپوست بود ، همقطاران را صدا کرد . بعد دو نفری براه افتادند که چهار کامیون را بازرسی کنند . همینکه به پشت اولین کامیون رسیدیم ، من بادیست بازوی طارق را فشار دادم و به او فهماندم که وقت را تلف نکند . و بدنبال آن ، دستم را که مسلسل خودکار در آن بود ، بالا بردم و با قنداق مسلسل ، ضربه محکمی بروی گردن یکی از دو نگهبان وارد کردم . در همان لحظه طارق هم نگهبان دیگر را از پا درآورد . ضربه ها کاری و مؤثر بود ، طوری که هر دو نگهبان مثل نعش بر روی زمین افتادند . به طارق گفتم که به لاکستر اطلاع بدهد فوراً بیاید...

بدستور کلنل «لاکستر» ، دوسرباز ، جای آن دو نگهبان را اشغال کردند . این ، آغاز عملیات ضربتی ، بمنظور از بین بردن ارتش «ماکس پفلونک» بود .

اسلحه دو نگهبان را که بحال اغما بروی زمین افتاده بودند ، برداشتیم و آنها را هم بکنار جاده کشیدیم .

کلنل لاکستر ، خیلی سریع بچهار گروه بان که هر کدام از آنها

سقوط عقابها

فرماندهی یکی از کامیونهارا برعهده داشت ، دستوراتی داد ، قبل از حرکت ، يك پیام رادیوئی برای کاردیف که در سه کیلومتری قرارگاه توقف کرده بود ، فرستادیم که عملیات را طبق نقشه طرح شده شروع کند .

مادر اتومبیل فرماندهی جا گرفتیم و حرکت کردیم . کامیونها هم بدنبال ما برآه افتادند . طارق پشت فرمان اتومبیل بود . از در قرارگاه که گذشتیم ، به طارق گفتم: بطرف مرکز مخابرات قرارگاه برو. با احتمال قوی پفلونك در آنجا منتظر دریافت پیام ماست . «لاکستر» گفت : ممکن است پفلونك به چادر خودش رفته باشد .

گفتم: در هر صورت ، فرار او امکان ندارد . کامیونها ، هر کدام در جهتی که قبلا تعیین شده بود ، حرکت کردند ... ما خیلی سریع بمرکز مخابرات ، که در قسمت جنوب غربی اردوگاه بود ، رسیدیم . سربازان از کامیون پائین آمدند و آنجا را محاصره کردند . من و طارق وارد اتاق مخابرات شدیم . جز متصدی مخابرات ، کس دیگری در آنجا نبود . از او پرسیدم :
_ کلنل «بوروسکی» کجاست ؟

متصدی مخابرات مضطربانه گفت : او نیم ساعت پیش به چادر خودش برگشت .

به طارق گفتم: این شخص را بازداشت کن . از آنجا بیرون آمدم . خودم پشت فرمان اتومبیل نشستم و به کلنل گفتم: حدس تو درست بود . ما کس به چادر خودش رفته. اتومبیل را با سرعت برآه انداختم.

قبل از آنکه به نخلستان برسیم به کلنل لاکستر گفتم: با سروان کاردیف تماس بگیر ، پیرس او و افرادش در چه وضعی هستند .

امیر عشیری

گفت فکر میکنم افراد کاردیف وارد قرارگاه شده‌اند .
گفتم؛ فرمانده کل توهستی و باید بدانی افراد کاردیف وارد
عملیات شده‌اند یا نه . اگرمانتوانیم نقشه غافلگیری افراد دشمن را
با سرعت پیش‌بینی شده در نقشه عملیات اجرا کنیم ، با جنگ خونینی
روبرو می‌شویم .

لاکستر گفت ؛ جنگ خونین اجتناب‌ناپذیر است . در هر حال
با دشمن درگیر خواهیم شد .

«الینور» گفت ؛ شما نباید بگذارید کسی کشته شود .
رو کردم با او و گفتم؛ مگر نشنیدی کلنل چـی گفت ، نبرد با
دشمن اجتناب‌ناپذیر است .

لاکستر بوسیله رادیو با سروان کاردیف تماس گرفت .. صدای
کاردیف از رادیو شنیده می‌شد که می‌گفت ؛ از ورود ما به قرارگاه سه
دقیقه می‌گذرد . افراد با سرعت در حال اشغال قرارگاه هستند .
کلنل به او گفت ؛ هرگونه مقاومت افراد دشمن باید درهم
شکسته شود .

کاردیف گفت ؛ سعی می‌کنم .

بعد پرسید؛ شما در چه وضعی هستید ؟

کلنل وضع و موقعیت ما را برای کاردیف تشریح کرد .

من در حالی که اتومبیل را میراندم ، به کاردیف گفتم که ستوان
«آرنولد» و طارق را در راس يك گروهان سرباز بطرف نخلستان
بفرستد .

کلنل دستورات جدیدی به کاردیف داد .. ظاهراً قرارگاه
در سکوت و آرامش فرو رفته بود ولی بزودی آرامش آنجا بهم می‌خورد
و وضع دیگرگون می‌شد .

وارد نخلستان شدیم ، و مسافتی کوتاه جلو رفتیم . به منطقه‌ئی

سقوط عقابها

رسیدیم که راه اتومبیل رو مسدود بود. همگی پیاده شدیم به «لاکستر» گفتم: تووالینور همین جا منتظر بمانید من با این دوسرباز به محل نزدیک می‌شویم.

لاکستر گفت: تا وضع آرام قرارگاه بهم نخورده، سعی کن «ماکس» را دستگیر کنی. ضمناً مواظب خودت هم باش.

گفتم: جز دستگیر کردن «ماکس» به چیز دیگری فکر نمی‌کنم. براه افتادم. دوسرباز مسلح هم بدنالم حرکت کردند.. با احتیاط قدم برمی‌داشتیم. مسلسل خودکار توی دستم سنگینی میکرد. سعی من این بود که از روشنائی چراغ قوه‌ئی استفاده نکنم. تردید نداشتم که «ماکس پفلونک» در چادر خود منتظر ورود من است. در تاریکی شب، چادرها مانند اشباح خفته جلوه می‌کرد. به چند قدمی محل چادرها رسیدیم. ناگهان از آنسوی چادرها مردی بزبان فرانسوی فریاد زد: به ما حمله کرده‌اند.

فریاد آن مرد، آغاز بهم خوردن آرامش و سکوت قرارگاه بود کمی بعد صدای رگبار مسلسل که معلوم بود بدون هدف شلیک می‌کنند، بیکباره قراوگاه دشمن را دگرگون کرد. صدای رگبار مسلسل هنوز قطع نشده بود، که صدای آژیر خطر که برای من عجیب مینمود، به افراد دشمن اعلام خطر کرد. صدای آژیر خطر شروع نبرد خونین بود. ناگهان از هر سوی قرارگاه همه برخواست آن همه در محل چادرها شدیدتر بود. صدای رگبار مسلسل‌های دشمن، بلا انقطاع ادامه داشت. آنها در تاریکی شب و بدون هدف تیراندازی می‌کردند. طولی نکشید که افراد پادگان هم شروع به تیراندازی کردند. هر دو طرف برای مرعوب کردن یکدیگر، بشدت تیراندازی می‌کردند.

احساس کردم که زنده دستگیر کردن «پفلونک» امکان ندارد.

امیر عشیری

باید سعی کنم او را بکشم. به سربازان همراه خود گفتم: عجله کنید. به محل چادرها نزدیک شدیم. در چند قدمی آنجا کمین کردیم. از درون چادرها صدای حرف میآمد. چاده‌ها بخوبی دیده می‌شد. آنجا را بدقت زیر نظر گرفته بودیم حتی اگر کسی از چادرها بیرون میآمد، می‌توانستیم او را ببینیم، البته بصورت شبح.

به سربازان گفته بودم که چه کار باید بکنند. طولی نکشید که از چادرها عده‌ئی بیرون دویدند. در همان لحظه، ما بطرف آنها شلیک کردیم. تیراندازی ما بامسلسل‌های خود کار، حالت درو کردن داشت.

هدف معینی در کار نبود. لوله مسلسل‌ها سه نفر. قوس معینی را در هوا طی میکرد. حتی چادرها هم زیر رگبار مسلسل‌های ما قرار گرفته بود. تصمیم من این بود که در چادرها کسی زنده نماند.

با این حال از درون چادرها بارگبار مسلسل به ما جواب داده شد. ما به سینه بروی زمین دراز کشیده بودیم و انگشت‌مان بروی ماشه مسلسل‌ها فشار می‌آورد. فشنگ داخل مسلسل من تمام شد. با عجله فشنگ گذاری کردم. همه امیدم به این بود که یکی از گلوله‌ها به «ماکس پفلونک» اصابت کند.

ناگهان از جنوب شرقی قرارگاه روشنائی قوی نورافکنی فضای تاریک قرارگاه را روشن کرد. نورافکن متحرک بود. روشنائی آن پس از عبور از روی چادرها، به نخلستان رسید، و ثابت ماند، تیراندازی از سوی چادرها شدیدتر شد. آنها به یاری روشنائی نورافکن، اطمینان داشتند که نخلستان را از وجود ما که دشمن آنها محسوب می‌شدیم، پاک می‌کنند و یا لااقل مجبور به عقب نشینی میشوند.

دومین نورافکن فضای قرارگاه را روشن کرد، ولی طولی

سقوط عقابها

نکشید که افراد ما به ضرب گلوله آنها از کار انداختند. اولین نورافکن در فاصله نسبتاً دور پود و در تیررس قرار نداشت که آنها هدف گلوله قرار دهیم.

به دوسرباز گفتم که تیراندازی نکنند.

یکی از آن دو گفت: با نارنجك دستی باید نابودشان کرد.

ویکی ازدو نارنجكي که با خود داشت به من داد و گفت:

اولین نارنجك را شما پرتاب کنید.

ضامن نارنجك را باز کردم و آنها به محل چادرها پرت

کردم. صدای انفجار برخاست و یکی از چادرها طعمه حریق شد. پس

از انفجار دومین نارنجك که آنها یکی از دوسرباز بسوی چادرها

پرتاب کرد. تیراندازی دشمن قطع شد. به نظر میرسید که دیگر کسی

در چادرها زنده نمانده است اما را زیر رگبار مسلسل بگیرد.

دومین نارنجك ایجاد حریق نکرد. ولی نارنجك اولی که یکی از

چادرها را طعمه حریق ساخت، برای به آتش کشیدن بقیه چادرها

کافی بود. نورافکن همچنان نخلستان را در روشنائی تند و قوی

خود گرفته بود قطع تیراندازی از جانب افرادی که در چادرها بودند

اطمینان بخش نبود.

یکی از دوسرباز گفت: باید خودمان را به آن طرف چادرها

برسانیم.

گفتم: هدف من هم همین است، ولی صبر میکنیم تا افراد کمی

بسراغ ما بیایند.

سربازی که سمت راست من دراز کشیده بود، بی آنکه حرفی

بزند، ناگهان از جا برخاست و در حالی که تا کمر خم شده بود به

طرف چادرها دوید. فریاد زدم: برگرد.

اوبه نیمه راه نرسیده بود که از سوی چادرها، او را زیر

امیر عشیری

رگبار مسلسل گرفتند. در روشنائی نورافکن او را دیدیم که وقتی هدف گلوله‌ها قرار گرفت، بدور خودش چرخید و بعد بروی زمین افتاد. همان لحظه رفیق اوومن، نقطه‌ئی را که از آنجا تیراندازی شده بود، هدف گرفتیم. کشته شدن آن سرباز، پرده‌ئی از خون‌جلو چشمانم کشید. مرك اودلخراش و فراموش نشدنی بود.

به سربازی که سمت چپ دراز کشیده بود، گفتم: برمی‌گردیم پیش کلنل.

گفت: من باید خودم رابه آن نورافکن برسانم و آنرا از کار بیندازم.

گفتم: ممکن است يك يا چند نفر از افراد دشمن ، در پشت چادرها کمین کرده باشند.

با اندوه آمیخته به خشم گفت: ولی آنها بهترین دوست مرا کشتند.

گفتم: چاره‌ئی نیست، باید تحمل بکنی. در این نبرد، دوستان بسیاری را از دست خواهیم داد.

سکوت کرد. اندوهی عمیق که آمیخته به کینه و نفرت بود ، چهره‌اش را پوشانده بود. گریه نمی‌کرد، ولی اندوه و خشم و کینه در وجود او شعله‌ور بود. نگاهش به چادرهای درهم ریخته دوخته شده بود و پنجه‌هایش، مسلسل خودکار را می‌فشرد. بی‌شک اگر تنها می‌بود، سعی می‌کرد راه کوتاهی را که رفیقش رفته بود ، طی کند.

نه او، نه من، هیچکدام، احساس ترس نمی‌کردیم. هر دو حالتی داشتیم که در واقع اعصاب خردکن بود، و من از اینکه نقشه‌ام تغییر شکل پیدا کرده بود، عصبانی بودم. زیاد مطمئن نبودم که «ماکس پفلونک» جزو کشته شدگان چادرها باشد. تردید داشتم.

سقوط عقابها

برای رفع این تردید ، لازم بود به محل چادرها میرفتم ، ولی روشنائی نورافکن ، و حدس اینکه ممکن است از افراد دشمن کسی در چادرها زنده باشد و تیراندازی بکند، مانع از این بود که ازجا برخیزم.

سرباز مسلح پرسید: چه کار میکنید؟
گفتم: صبر میکنیم.

صدای سروان «کاردیف» از بلندگو شنیده شد که به دشمن اخطار می کرد اسلحه شان را زمین بگذارند و تسلیم شوند. ولی تیر-اندازی با مسلسل های سبك و سنگین و تفنگ، از هر سو ادامه داشت . نقشه های ما آنطور که انتظار میرفت، اجرا نشده بود. دشمن خیالی زودتر از آنچه که ما پیش بینی کرده بودیم، بخود جنبید و با تیراندازی های بدون هدف میکوشید که به وضع درهم ریخته خودش، سرو-صورتی بدهد.

از پشت سر صدای ستوان «آرنولد» را شنیدم که مرا صدا می کرد... به سرباز مسلح گفتم: با احتیاط عقب نشینی می کنیم.
«آرنولد» مرا مخاطب قرار داد و گفت: با احتیاط برگردید همانطور که روی زمین دراز کشیده بودیم، عقب نشینی کردیم. از تیررس احتمالی دشمن که دور شدیم ، از روی زمین برخاستیم.
«آرنولد» با شتابزدگی خاصی پرسید: شما زخمی نشدید؟
گفتم: متاسفانه یکی از ما کشته شد.

ستوان «آرنولد» با تأثر گفت: چه کار می شود کرد، مادر حال جنگ هستیم.

پرسیدم: طارق کجاست؟

- پیش «الینور» ایستاده.

- چند نفر با خود آورده ئی.

امیر عشیری

— يك گروهان.

بادست به محل چادرها اشاره کردم و گفتم: ممکن است دشمن در آنجا کمین کرده باشد. حمله شما باید سنگین و برق آسا صورت بگیرد که احیانا اگر از افراد دشمن کسی در چادرها زنده مانده باشد، فرصت تیراندازی پیدا نکند.

«آرنولد» گفت: بانارنجك و مسلسل های سنگین حمله را شروع میکنیم.

گفتم: عجله کن، من باید بدانم «پفلونك» کشته شده، یا فرار کرده. این موضوع خیلی مهم است.

ما به نقطه‌ئی که يك گروهان، سرباز در آنجا مستقر شده بود، برگشتیم. طارق پرسید: تو زخمی نشدی؟

گفتم: فعلا که سالم هستم. از بعدش خبر ندارم که زنده میمانم یا کشته می‌شوم.

طارق گفت: تو همین جا باش، من با گروهان حرکت میکنم. خنده کوتاهی کردم و گفتم. من ترابرای این به اینجا خواستم که هر دو باهم، «پفلونك» را پیدا کنیم، خودش یا جسدش را بهر حال باید عجله کرد.

بعد رو کردم به ستوان «آرنولد» و پرسیدم: کلنل کجاست؟ پیدایش نیست.

«آرنولد» گفت: کلنل بیاری سروان «کاردیف» رفت تا شخصا بر عملیات افراد نظارت داشته باشد.

گفتم، نقشه غافلگیری دشمن آنطور که طرح شده بود، اجرا نشد.

ستوان گفت. خیلی شانس آوردیم که دشمن آذیر خطر را بصدا در آورد و بعد هم تیراندازی را شروع کرد. آنها با این عمل،

سقوط عقابها

خود، ثابت کردند که تجربه نظامی ندارند. منظورم را که میفهمی. گفتم: آره، میفهمم. آنها باید در کمین ما می نشستند و ناگهان غافلگیرمان میکردند. بیداری آنها به نفع ما تمام شد. آرنولد گفت: در شبیخون، طرف متخاصم باید سکوت کند و هشیار باشد.

خنده ئی کردم و گفتم ولی هدف ما شبیخون زدن به دشمن نبود، میخواستیم غافلگیرشان کنیم حالا بهتر است بعوض اینکه درس نظامی بدهی، عملیات را شروع کنی. چون به سپیده صبح چیزی نمایند.

ستوان گفت: تو و طارق با «الینور» پشت سز افراد حرکت کنید.

«الینور» گفت: من همین جا میمانم.

گفتم: ولی تو میخواستی مرا به قبیله قاسم بن احمد راهنمایی کنی.

«الینور» گفت: حالا هم حاضرم ترا راهنمایی کنم، اما نه در این شرایط. راستش از جنگ و خونریزی نفرت دارم. دستم را ببازویش گرفتم و به شوخی گفتم: بعقیده من تو باید در خط اول حمله قرار بگیری.

«الینور» گفت: پس تومی خواهی مرا بکشتن بدهی.

«آرنولد» گفت: اینطور که معلوم است حرفهای شما تمام نشدنی نیست.

گفتم: تو و افراد، حمله را شروع کنید، ما هم بدنبال شما حرکت میکنیم.

«آرنولد»، به افراد خط حمله که مجهز به مسلسل خودکار و نارنجک بودند، فرمان حرکت داد. دشمن نورافکن را به گردش

امیر عشیری

در آورده بود تا با این وسیله، افراد مارا در تیررس رگبار مسلسل های خود قرار دهد. موقعی که روشنائی نورافکن از نخلستان دور می شد، افراد خط حمله، خیلی سریع به جلو حرکت می کردند و همین که روشنائی نورافکن به نخلستان میرسید، آنها بروی زمین دراز می کشیدند... مانیز با بقیه افراد گروهان، پشت سرافراد خط در حرکت بودیم.

حریقی که در چادرها بر اثر نارنجك ما ایجاد شده بود، بوسیله دشمن و بطرز حیرت آوری خاموش شده بود. این موضوع ثابت می کرد که افراد دشمن، در محل چادرها، مستقر شده اند و منتظر حمله ما هستند.

من، «الینور» رابدست طارق سپردم و خودم رابه ستوان «آرنولد» رساندم. به حالت اعتراض گفتم:

— این عمل توشهامت نیست یکنوع حماقت است.

گفتم: اعتراض توبی فایده است.

حرفی نزد، ولی از خطری که مرا تهدید می کرد، ناراحت بود به نقطهئی که جسد آن سرباز افتاده بود، رسیدیم. آهسته به «آرنولد» گفتم: به افراد دستور بده، همین جا مستقر شوند.

گفتم: کمی جلو تر میرویم. چند قدمی که جلورفتیم، «آرنولد» به افراد علامت توقف داد. آرایش افراد برای حمله به محل چادرها بشکل قوس بود. چند لحظه صبر کردیم، همینکه روشنائی نورافکن از نخلستان گذشت، فرمان آتش داده شد. بیست مسلسل خودکار باهم آتش کردند. رگبار مسلسلها، آنچنان شدید بود که تصور نمیرفت دشمن فرصت تیراندازی پیدا کند. با این حال، از سوی چادرها تیراندازی کردند، ولی خیلی زود تیراندازی آنها قطع شد.

سقوط عقابها

روشنائی نورا فکری بروی نخلستان ثابت ماند، ولی بی فایده بود. ابتکار عملیات در دست ما بود. گمان نمی رفت که از افراد دشمن، کسی در محل چادرها زنده مانده باشد.

رگبار مسلسل ها قطع گردید، و پرتاب نارنجك آغاز شد. با انفجار هر نارنجك، چادرها با توده ئی خاک و شن به هوا میرفت. تیر-اندازی و پرتاب نارنجك، مدت ده دقیقه ادامه داشت. بعد فرمان پیشروی داده شد.

من شانه بشانه «آرنولد» حرکت میکردم... به محل چادرها رسیدیم من با عجله جستجویم را برای پیدا کردن جسد «ماکس پفلونك» شروع کردم. اجساد بسختی شناخته می شدند. دست و پای اکثر آنها قطع شده بود، ولی از جسد «پفلونك» اثری نبود. «آرنولد» گفت: شکار توبا صدای آژیر خطر، فرار کرده باید تعقیبش کنی.

خواستم حرفی بزنم که ناگهان یکی از افراد خودمان تیراندازی کرد. من و «آرنولد» متوجه اوشدیم. و ناگهان افراد دشمن به ما تیراندازی کردند... من يك وقت صدای «آرنولد» را شنیدم که گفت: طاهر من تیر خوردم.

تارفتم او را بگیرم، بروی زمین افتاد. فریاد زدم: حمله کنید.

بعد کنار «آرنولد» نشستم. گلوله به شکم من اصابت کرده بود. او را بداخل يك گودال كم عمق کشیدم «آرنولد» آهسته گفت: مرا بحال خودم بگذار دنبال ما موریت برو.

گفتم: ارزش تو برای من پیش از «ماکس پفلونك» است. هر طور شد، باید ترا از اینجا خارج کنم.

بسختی گفت: کار من تمام است، تو برو دنبال کار خودت.

امیر عشیری

باوجود آنکه ازسوی افراد دشمن تیراندازی می‌شد و امکان کشته شدنم زیاد بود، «آرنولد» را بروی شانه‌ام انداختم و از گودال بیرون آمدم و با سرعت به‌خط عقب جبهه حرکت کردم... بین راه به‌بقیه افراد گروهان برخوردم. دو نفر از افراد ستوان، «آرنولد» را از من گرفتند تا او را با اتومبیل به‌قسمت بهداری خودمان برسانند. طارق برسد؛ چسد «پفلونك» را پیدا کردی؟

گفتم: «ماکس» موجود عجیبی است، حتی مرده‌اش هم فرار می‌کند!

«الینور» خنده‌اش گرفت و گفت: اینهم از آن حرف‌هاست.

گفتم: تو بهتر از ما او را می‌شناسی.

گفت: من خیلی کم با او برخورد کردم، فقط یکی دوبار.

طارق گفت: تا دیر نشده، باید خودمان را به قبیله قاسم بن‌احمد

برسانیم.

«الینور» گفت: شما را به آنجا راهنمایی می‌کنم.

طارق رو کرد به‌من و پرسید. به‌کلنل اطلاع نمی‌دهی که مقصد

ما کجاست؟

گفتم: بوسیله رادیو با او تماس می‌گیرم.

«الینور» گفت: افراد ماهنوز در حال نبرد هستند.

گفتم: وضع و موقعیت آنها با ما فرق میکند،

به‌گروه‌بان «گیبسون» که در کنار ما ایستاده بود، گفتم که

بوسیله رادیو با کلنل تماس بگیرد.

چند لحظه بعد، ارتباط با کلنل «لاکستر» که در آنسوی

قرارگاه سرگرم عملیات نظامی بود، برقرار شد.

از او راجع به‌آرنولد پرسیدم،

کلنل گفت که حال آرنولد چندان تعریفی ندارد.

سقوط عقابها

بعد موقعیت خودمان را برایش تشریح کردم.
لاکستر گفت: چندسربازهم باخودت ببر، ضمنا به گروهبان
«گیبسون» دستور داده‌ام که مواظب جان تو باشد.
گفتم: آن موقع که «آرنولد» تیرخورد و من هم بغل دست او
ایستاده بودم، از گروهبان «گیبسون» خبری نبود.
لاکستر گفت: اشتباه توهمین بود که وارد عملیات شدی.
گفتم: سعی میکنم اشتباه قبلی، دیگر تکرار نشود.
— یادت باشد که حفظ ارتباط رمز موفقیت است.
— ارتباط را قطع نمی‌کنم. ضمنا «الینور» ما را راهنمایی
می‌کند.

بعد دستگاه ارتباط را بدست گروهبان «گیبسون» دادم و
گفتم که تماس خودش را با مرکز محابرات ستون حفظ کند.
گیبسون پرسید: چند نفر باخودمان می‌بریم؟
گفتم: سه نفر کافیست. اگر به افراد بیشتری احتیاج داشتیم،
بارادیو به کلنل اطلاع میدهم.
«گیبسون» سه نفر از افراد گروهان را انتخاب کرد و بقیه را
به کمک افرادی که مشغول پیکار بودند، فرستاد.
از «الینور» پرسیدم: از کدام طرف باید حرکت کنیم؟
گفت: از انتهای نخلستان.

براه افتادیم... هنوز به انتهای نخلستان نرسیده بودیم که
صدای پای چند نفر شنیده شد که در جهت خلاف ما حرکت میکردند.
ما توقف کردیم. طارق دهانش را بگوش من گذاشت و گفت: باید از
افراد دشمن باشند.
گفتم: ممکن است.

و بعد آهسته گفتم: بروی زمین دراز بکشید.

امیر عشیری

همه بروی زمین دراز کشیدیم. صدای پای آن چند نفر، بوضوح شنیده میشد.. نزدیک که رسیدند، من چراغ قوه‌ئی‌ام را روشن کردم و روشنائی آنها بطرف آنها انداختم و با صدای بلند و بزبان فرانسوی گفتم: اسلحه‌تان را ببندازید.

آنها سه نفر و از سربازان مزدور سفیدپوست بودند. اسلحه‌شان را که مسلسل خودکار بود، بالای سرشان گرفتند، و بحالت بهت و گیجی، بهما نگاه میکردند، ناگهان یکی از آنها از آن حالت گیجی بیرون آمد. خواست زرنگی کند. خیلی سریع اسلحه‌اش را پائین آورد که بهما تیراندازی کند، ولی گروه‌بان «گیبسون» بر او پیشدستی کرد. و هر سه آنها را بزیر رگبار مسلسل گرفت.. از غافلگیری تا کشته شدن آن سه نفر، فقط چند لحظه طول کشید.

چراغ قوه‌ئی را خاموش کردم.. «الینور» با ناراحتی گفت: — نباید آنها را میکشتید.

گفتم: در غیر این صورت، تو زننده نمی‌ماندی که الان این حرف را بزنی.

گیبسون با خنده گفت: خانم الینور کم باید به آدمکشی عادت بکنید. «الینور» با عصبانیت گفت: من هیچ‌وقت عادت نمیکنم.

گفتم: حرکت میکنیم. مواظب خودتان باشید، ممکن است بازم از این برخوردها داشته باشیم.

براه افتادیم.. سپیدی صبح ازورای تاریکی شب بیرون آمده بود، که به انتهای قرارگاه رسیدیم در هوای گرم و میش، نگاهمان به در کوتاهی افتاد که در ساختمان نبود. چون پشت آن ساختمان یا اتاقی دیده نمیشد قبل از آنکه من از «الینور» راجع به آن در بپرسم، او بادست اشاره

سقوط عقابها

به آن در کرد و گفت:

— راه مخفی قبیله از آنجاست.

طارق گفت: آلمانیها تشکیلات وسیعی داشتند.

ازالینور پرسیدم: طول راه مخفی چقدر است؟

گفت: در حدود پانصد متر شاید هم کمتر.

به در بسته راه زیرزمینی رسیدیم. چهارچوب، در ستونهای

بتون آرمه جا گرفته بود و پشت آن، بابتون بسته شده بود و شیب داشت.

طارق گفت: عبور ماهفت نفر از این راه مخفی، عاقلانه نیست.

بهتر است با کلنل تماس بگیریم و بگوئیم که چند نفر سرباز به اینجا بفرستد.

گفتم: خود من هم در همین فکر هستم.

بعد رو کردم به الینور و پرسیدم: چرا قبل از حرکت راجع به

راه مخفی حرفی نزدی!

گفت: اول میخواستم شمارا از کنار تپه عبور بدهم، ولی

حالا که هوادارد روشن میشود، صلاح ما در اینست که از راه مخفی خودمان را به قبیله برسانیم.

به «گیبسون» گفتم: با کلنل تماس بگیر.

«الینور» گفت: فکر نمیکنم به افراد بیشتری احتیاج داشته

باشیم.

گفتم: عبور از یک راه زیرزمینی، خطرش خیلی بیشتر از

برخورد با دشمن در فضای باز است.

صدای کلنل از دستگاه مخابرات شنیده شد. پرسید: اتفاقی

افتاده؟

وضع و موقعیت خودمان را برای او تشریح کردم.. کلنل

امیر عیشری

گفت: بعقیده من از رفتن به قبیله قاسم بن احمد، صرف نظر کن. من با پایگاه هوائی خودمان تماس گرفته‌ام. تا یک ساعت دیگر، هواپیماها به اینجا میرسند باروشن شدن هوا، وضع بکلی تغییر میکند. متأسفانه نمیتوانم افراد بیشتری دراختیارت بگذارم.

پرسیدم: حال «آرنولد» چطور است؟

گفت: زیاد امیدوارکننده نیست.

ما حرکت میکنیم.

توصیه میکنم برگردید به عقب جبهه. راه زیرزمینی

خطرناک است.

گفتم: ولی من نمیتوانم صبر کنم.

گفت: بعقیده من بهتر است برای رسیدن به قبیله راه دیگری

را انتخاب کنی.

— ترجیح میدهم که از راه مخفی برویم.

— تو دیوانه‌ئی.

— چاره‌ای ندارم.

— از آنجا زنده برنمیگردی.

— منتظر گزارش بعدی ما باش.

ارتباط را قطع کردم. دستگاه رادیو را به گروهان «گیبسون»

دادم و به او گفتم که هر سه سرباز را به مراقبت از راه مخفی بگمارد

و به آنها دستور بدهد افراد دشمن را چه قصد ورود به راه مخفی

داشته باشند، و چه از آنجا خارج شوند. در هر دو صورت، به گلوله

ببندند.

سربازانی که اهل «زلاند» بودند، خشونت و بیرحمی از قیافه-

شان می‌بارید. گیبسون به آن سه سرباز گفت که چه کار باید بکنند،

و بعد کلاه آنها را گرفت و بین ما تقسیم کرد. سه سرباز، از آنجا

سقوط عقابها

فاصله گرفتند و تقریباً در فاصله پنجاه قدمی در راه مخفی، مستقر شدند.

«الینور» دست بدر راه مخفی گذاشت. در باز بود. من بداخل راه مخفی نگاه کردم. بعد پرسیدم: چند پله پائین می‌رود؟
«الینور» گفت: درست یادم نیست، گمانم ده پله باشد.
در را بستم و گفتم: ما از کنار تپه می‌رویم.
الینور گفت: به چه دلیل تغییر عقیده دادی؟
پوزخندی زدم و گفتم: مگر نشیندی کلنل چی گفت؟...
نمی‌تواند افراد بیشتری در اختیار ما بگذارد. باین دلیل، عبور از راه مخفی بصلاح ما نیست.

گیبسون گفت: عقیده من هم همین است. ما بوضع راه مخفی آشنا نیستیم. اگر از آنجا عبور کنیم دشمن براحتی می‌تواند ما را نابود کند.

به «الینور» گفتم: چرا معطلی راه بیفت، راهنمای ما تو هستی.

چهار نفری براه افتادیم... هوا کاملاً روشن شده بود و به بالا آمدن آفتاب چیزی نمانده بود. راه ما از کنار تپه‌های شنی بود. تامیج پاتوی شن فرو می‌رفتیم طارق گفت: به احتمال قوی، «ماکس-پفلونک» صحرارا پشت سر گذاشته.

«الینور» گفت: من هم کم کم دارم به این نتیجه می‌رسم که «ماکس پفلونک» باید فرار کرده باشد.

گفتم: بهر حال، ما به قبیله قاسم بن احمد می‌رویم و یکی از افراد آنجا راه تله می‌اندازیم، تا اطلاعاتی اراو بگیریم.

تپه‌را دور نزده بودیم، که انفجار مهیبی برخاست. انفجار چنان شدید بود که زمین زیر پای ما لرزید و تپه شنی بلرزه در آمد

امیر عشیری

و توده‌های شن به‌وارفت.

ما در همان لحظه، بسینه روی‌شنها دراز کشیدیم. شن روی ما را پوشاند. وقتی از زیر شنها بیرون آمدیم، تپه شکل دیگری پیدا کرده بود.

«الینور» وحشت‌زده گفت: بالاخره ما را نابود می‌کنند. گفتم: اگر از راه زیر زمین رفته بودیم، با این انفجار نابود می‌شدیم.

حیرت زده گفت: تو فکر می‌کنی راه مخفی منفجر شد، آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: دشمن به تصور اینکه ما وارد راه زیرزمینی شده‌ایم، آنجا را منفجر کرد. درواقع هدف آنها از منفجر کردن تونل زیرزمینی، از بین بردن من بود.

هر سه متعجب شدند. «گیبسون» پرسید: آنها از کجا میدانستند که وارد تونل شده‌ایم؟

پوزخندی زدم و گفتم: خیلی ساده است، مکالمه رادیوئی کلنل «لاکستر» و مرا شنیده بودند. من هم چون می‌دانستم ممکن است آنها روی طول موج ما کار کنند، این بود که ظاهراً توصیه کلنل را قبول نکردم و عمداً به او گفتم که ما از راه مخفی می‌رویم.

طارق گفت: من اصلاً به این موضوع توجه نداشتم. یعنی به فکر نمی‌رسید که ممکن است دشمن مکالمات رادیوئی ما را شنیده باشد. باید اعتراف کنم که آنها از هر لحاظ مجهز هستند. گفتم، من هم فقط حدس زدم.

«الینور» گفت حدس نزدیک به یقین.

رو کردم به «گیبسون» و گفتم: اگر چراغ دستگاه ارتباط روشن شد، سعی نکن به طرف جواب بدهی. دشمن نباید بفهمد که

سقوط عقابها

ما زنده هستیم.

«الینور» رو کرد به من و گفت: تو یك شیطان هستی، و بهمین دلیل است که تا حالا زنده مانده‌ئی. خنده کوتاهی کردم و گفتم: زنده ماندن من، دلیل دیگری دارد و آن اینست که پیمانۀ عمرم هنوز پرنشده. دوباره براه افتادیم... آفتاب بالا آمده بود و گرمی هوا کاملاً محسوس بود. تپه‌را دور زدیم. در فاصله پانصد متری، نخلستان بزرگی جلب نظر می‌کرد. در آنجا چادرهای زیادی برپا کرده بودند.

«الینور» گفت، آنجا، قبیله قاسم بن احمد است. از او پرسیدم: دهانه خروجی راه مخفی کجاست؟ الینور گفت: در اول نخلستان، از اینجا دیده نمی‌شود. به طارق گفتم: تو و «الینور» با هم حرکت می‌کنید، و «گیبسون» و من هم با هم قرارمان اول نخلستان، آنجا بیکدیگر ملحق می‌شویم. طارق پرسید: آنجا چه خبر است؟ گفتم: نگاه کن ببین چه خبر است. آن چند نفر را که می‌بینی، گمانم از تونل زیرزمینی بیرون آمده‌اند. رفته بودند ببینند می‌توانند اجساد ما را پیدا کنند یا نه.

«گیبسون» گفت، آنها پنج نفر هستند.

گفتم: نقشه دیگری طرح می‌کنیم.

طارق پرسید: مثلاً چه نقشه‌ئی؟

گفتم: مثلاً نقشه‌ئی که طرح کرده‌ام، خودم به تنهایی آنرا اجرا می‌کنم و شما در حاشیه هستید. ضمناً باید هوای من و خودتان، و آن پنج نفر را داشته باشید. حالا خوب به حرفهایم گوش کنید... نقشه‌ئی را که خیلی سریع پیش خودم طرح کرده بودم، برای

امیر عشیری

آنها تشریح کردم...

الینور گفت: فکر نمی‌کنم موفق شوی.

گفتم: امتحان می‌کنیم. احیانا اگر من کشته شدم، شما وظیفه دیگری دارید. فوراً با کلنل «لاکستر» تماس می‌گیرید، ماجر را رابه او اطلاع می‌دهید و از اینجا دور می‌شوید.

طارق گفت: اگر تو کشته‌شدی، ما خودمان رابه قبیله میرسانیم و تا آخرین تیر فشنگ با آنها می‌جنگیم، ولی فرار نمی‌کنیم.

گفتم: باید قول بدهید که چنین حماقتی نمی‌کنید.

طارق با اکراه گفت: قول می‌دهم

«گیسون» گفت: ولی من سربازم و باید بجنگم.

گفتم: بعد از من. طارق به شما دستور می‌دهد. حالا نقشه را

اجرا می‌کنیم. وقتی من از اینجا دور شدم، شما دامنه تپه را اشغال می‌کنید و آن پنج نفر را زیر نظر می‌گیرید.

براه افتادم... هوا بشدت گرم بود. عرق از سر و رویم میریخت

پیراهنم از عرق خیس شده بود. گرما غیر قابل تحمل بود. دامنه تپه

را تا شمال آن طی کردم. قبل از آنکه قسمت شمالی تپه را دور بزنم،

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. دوستان را دیدم که در محل‌های

تعیین شده، مستقر بودند.

آن تپه مشرف به نخلستان بود. خودم را بیالای تپه رساندم

آن پنج نفر که همه‌شان از افراد قبیله بودند، همچنان در دهانه

مخفی، و در سایه نخل تنومندی نشسته بودند. من در وضع و موقعیتی

بودم که هم در معرض دید آنها قرار داشتم، و هم دوستان می‌توانستند

مرا ببینند.

از بالای تپه که سرازیر شدم، طارق، ظاهراً مرا هدف رگبار

مسلل قرار داد. این قسمت دوم نقشه بود که بوسیله طارق اجرا

سقوط عقابها

شد، صدای تیراندازی که بلند شد، من نقش يك آدم تیرخورده را بازی کردم، و در لحظه‌ئی که باید بیائین تپه سقوط می‌کردم، آن پنج نفر را دیدم که متوجه بالای تپه شدند. خودم را بروی شن‌ها انداختم و تادامنه تپه غلتیدم.

دو تن از آن پنج نفر با شتاب بطرف من آمدند که ببینند کسی که هدف گلوله قرار گرفته کیست. این راهم اضافه کنم که وقتی خودم را بروی شن‌ها انداختم، عمداً مسلسل خودکار را از خودم دور کردم. طوری به پشت بروی شن‌ها افتاده بودم که می‌توانستم آنها را ببینم، آن دو مرد عرب، از دامنه تپه بالا آمدند. و همینکه به من نزدیک شدند، خیلی سریع اسلحه کمری خودکار را از جایش بیرون کشیدم و لوله آنرا روبه آنها گرفتم و بزبان فرانسوی گفتم: تکان بخورید، هر دو تن را می‌کشیم.

آن دو مرد عرب، در حالت بهت و گیجی قرار گرفتند. معلوم بود که زبان فرانسوی نمی‌دانند، ولی اسلحه در دست من به آنها می‌فهماند که به تله افتاده‌اند... هر دو تفنگ‌هایشان را از گردن آویخته بودند و هر کدام سه قطار فشنگ به خودشان بسته بودند.

آهسته از روی شن‌ها بلند شدم و با حرکت دست، به آنها فهماندم که راه بیفتند. در همان موقع طارق و گیبسون آن سه مرد عرب را که در دهانه راه مخفی بودند. زیر رگبار مسلسل گرفتند. آن دو مرد عرب را از دامنه تپه عبور دادم و به دوستان ملحق شدم.

به «گیبسون» گفتم: هر دو شان را خلع سلاح کن.

«گیبسون» که از گروه‌بانی‌های کارکشته و باتجربه بود، بند

چرمی تفنگ‌های آنها را پاره کرد و گفت:

— تفنگ‌ها ساخت آلمان است.

امیر عشیری

گفتم: قطارهای فشنگ و خنجرهایی را که به کمرشان بسته‌اند،

یادت نرود،

دومرد عرب که از لحظه غافلگیری مهر خاموشی بر لب زده بودند، کمترین حرکتی نمی‌کردند. در چهره سیاه و آفتاب‌خورده آنها آثار خشم و کینه نمودار بود، بخصوص حالت چشم‌هایشان. به طارق گفتم، این دونفر، جز زبان خودشان، زبان دیگری نمی‌دانند، از آنها بپرس کلنل «بوروسکی» و قاسم بن احمد کجا مخفی شده‌اند؟

طارق بزبان عربی از آنها سئوالاتی کرد... یکی از دومرد عرب که نسبتاً مسن‌تر از دیگری بود، به سئوالات طارق جواب داد.

پرسیدم: چیزی دستگیرت شد؟

طارق گفت: اینها می‌گویند کلنل «بوروسکی» را ندیده‌اند، ولی قاسم بن احمد، همان دیشب که صدای تیراندازی بلند شد، به قبیله برگشته و در آنجا مخفی شده. گفتم: راجع به تعداد افراد قبیله و اسلحه‌ئی که آنها دارند «بپرس».

طارق با آن دومرد عرب صحبت کرد... بعد متوجه من شد و گفت: اینها می‌گویند قاسم بن احمد تصمیم دارد در صورتی که قوای ما به قبیله حمله‌ور شود، از آنجا دفاع کند. راجع به افراد و اسلحه آنها می‌گوید که افراد در حدود پانصد نفر هستند. به طارق گفتم: بپرس آنها مطمئن هستند که کلنل «بوروسکی» در قبیله نیست؟

آن دومرد عرب در جواب سؤال طارق راجع به کلنل - بوروسکی گفتند که از مخفی‌گاه کلنل «بوروسکی» خبر ندارند.

سقوط عقابها

فقط این را میدانند که قاسم بن احمد با پسرانش تصمیم دارند نبرد کنند.

آنها را تهدید کردم که حقیقت را بگویند... طارق عین گفته آن دورا اینطور ترجمه کرده که حقیقت را گفته اند و از کشته شدن بالک وهراسی ندارند.

«الینور، رو کرد به من و گفت: حالم دارد بهم میخورد. من نمی توانم این هوای گرم را تحمل کنم.

گفتم: برمی گردیم به قرارگاه، این دو نفر را هم با خودمان می بریم.

آن دو مرد عرب را جلو انداختیم و خودمان هم بدنبالشان حرکت کردیم. هوا داغ و کشنده بود. صدای مسلسل های سنگین و خمپاره اندازها، از نبردی سهمگین و خونین خبر می داد. در حدود ساعت هشت و نیم صبح بود که صدای غرش هواپیماهای خودمان را که از پایگاه تریپولی پرواز کرده بودند، بالای سرمان شنیدیم. سرم را بلند کردم که هواپیماها را ببینم، ولی حرارت آفتاب به شدت چشمهایم را ناراحت کرد

طارق گفت: دشمن چاره ئی جز تسلیم ندارد.

گفتم: با انفجار اولین بمب، آنها اسلحه را زمین میگذارند. در اینکه ورود هواپیماها به آسمان صحنه نبرد، وضع دشمن را به مخاطره می انداخت، تردیدی نبود.

بین راه «کیسون» به من گفت. اگر يك لحظه دیرتر رفقای این دو نفر را هدف گلوله قرار داده بودیم، آنها ترا می کشتند.

گفتم: همه امید من به تو و طارق بود.

«کیسون» گفت: وقتی آن سه نفر را با دوربین دیدم، درست

امیر عشیری

لحظه‌ئی که هر سه‌شان سعی می‌کردند ترا که پشت سر این دو نفر حرکت می‌کردی در تیررس تفنگ‌هایشان قرار دهند، مطلع نشدم. اولین نفر را در نقطه تقاطع دوربین قرار دادم و ماشه را کشیدم. طارق هم آنها را به گلوله بست و تو از مرگ حتمی نجات پیدا کردی. گفتم: از تو و طارق متشکرم.

«الینور» که تقریباً گرم‌آزده شده بود و توان حرف زدن نداشت گفت: هیچ فکر نمی‌کردم تو موفق شوی.

خنده‌ئی کردم و گفتم: راستش، خودم هم زیاد امیدوار نبودم. به انتهای دامنه تپه رسیدیم که صدای انفجار چند بمب

شنیده شد.

«گیبسون» گفت: باید خودمان را به محل امنی برسانیم، والا هواپیماها ما را به مسلسل می‌بندند.

گفتم: با نخلستان چندان فاصله‌ئی نداریم، به آنجا که رسیدیم، با کلنل لاکستر تماس می‌گیریم و موقعیت خودمان را به او اطلاع می‌دهیم.

«الینور» گفت: من دیگر قادر به راه رفتن نیستم. فکری به حال من بکنید.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: اینطور که معلوم است، سازمان «او.اس.اس» در مورد تو اشتباه کرده و نباید مأموری مثل ترا که به هوای مناطق گرم عادت ندارد، انتخاب می‌کرد.

گفت: قرار بود مرا به پاریس بفرستند.

خنده‌ئی کردم و گفتم: و ناگهان از شمال آفریقا سر در آوردی! خودش را به شانه‌ام آویخت و گفت: و از همان موقع بدشانسی

من شروع شد.

سقوط عقابها

گفتم، ولی مدتش کوتاه بود.
— اگر بتوانم گذشته را جبران کنم.

— مطمئناً موفق می‌شوی.

انتهای تپه‌را دورزدیم و بطرف نخلستان حرکت کردیم... به محلی رسیدیم که آن سمرباز را گمارده بودیم. طارق مرا مخاطب قرارداد و گفت: دهانه راه مخفی را نگاه کن، اثری از آن بجا نمانده.

نگاهی بدنهانه راه مخفی انداختم. انفجار داخل تونل، آنجا را زیرورو کرده بود.

از آن سمرباز پرسیدم که آنها کسی را در آن حوالی ندیده‌اند... یکی از آنها گفت: نه، ما فقط ناظر انفجار تونل بودیم.

به آنها گفتم که مراقب آن دومرد عرب باشند... وقتی به نخلستان رسیدیم، «الینور» بروی زمین دراز کشید. رنگ چهره‌اش برافروخته شده بود. گیسون آب داخل قمقه‌اش را بروی صورت اوریخت و گفت: چند دقیقه دیگر، حالش بهتر می‌شود.

دستگاه ارتباط را از «گیسون» گرفتم و سعی کردم با کلنل «لاکستر» تماس بگیرم... متصدی مخابرات خودمان گفت که به کلنل «لاکستر» دسترسی ندارد، ولی می‌تواند پیام مرا به او برساند.

به او گفتم که به کلنل اطلاع بدهد که همه ما سلامت هستیم و ضمناً قاسم بن احمد در قبیله‌اش آماده جنگ است.

متصدی مخابرات گفت: هواپیماها ماموریت دارند اطراف قبیله را بمباران کنند.

امیر عشیری

— صدای اولین انفجار بمبها را شنیدم.

— شما کجا هستید؟

— زاویه شمال شرقی نخلستان. سعی می‌کنیم خودمان را به غرب قرارگاه برسانیم.

متصدی مخابرات گفت: باز هم بامن تماس بگیرید، ممکن است کلنل برای شما پیامی داشته باشد.

گفتم: ده دقیقه دیگر تماس میگیریم.

دستگاه ارتباط را خاموش کردم، آنرا بدست کیبسون دادم و گفتم: حرکت می‌کنیم.

طارق گفت: بعقیده من اینجا جای امنی است.

گفتم: هر لحظه ممکن است نبرد به این نقطه کشانده شود. تأدیر نشده، باید خودمان را به غرب قرارگاه برسانیم.

«الینور» گفت: من حال راه رفتن ندارم. شما بروید و مرا به حال خودم بگذارید.

همانطور که به چهره آفتاب خورده‌اش نگاه می‌کردم، گفتم: اگر می‌خواهی زنده بمانی، باید راه بیفتی. طارق هم کمکت می‌کند.

طارق زیر بغل «الینور» را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد.

براه افتادیم... راه میان‌بر، از میان نخلستان می‌گذشت. مسافتی کوتاه که طی کردیم، «طارق»، الینور را بروی شانهاش انداخت.

ما از صحنه نبرد فاصله زیادی داشتیم. نبرد در زاویه جنوب شرقی ادامه داشت. از صدای رگبار مسلسل‌ها و انفجار بمبها و

سقوط عقابها

خمپاره اندازها، معلوم بود که نبرد میان طرفین بشدت ادامه دارد.

هوایماها نقش موثری داشتند. بمباران اطراف قبیله قاسم بن احمد و پشت جبهه دشمن، فقط بمنظور تضعیف روحیه دشمن انجام می گرفت. ما نور هوایماها در آسمان نبرد، به دشمن می فهماند که چاره ئی جز تسلیم شدن ندارد و یکی از دوراه را باید انتخاب کند: کشتار دسته جمعی، یا زنده ماندن و زندگی را از سر گرفتن.

چند دقیقه بعد، «کلنل - لاکستر» با ما تماس گرفت... «گیبسون»، دستگاه ارتباط را به من داد. از کلنل پرسیدم: پیام من به شما رسید.

گفت: بله. حالا می خواهم بدانم شما در چه وضعی هستید؟ وضع خودمان را برایش تشریح کردم و گفتم که همه ما سلامت هستیم.

کلنل گفت: تا قبل از دریافت پیام تو، فکر می کردم تو و بقیه کشته شده اید. چون چند بار سعی کردم با شما ارتباط برقرار کنم، ولی جوابی نشیندم.

گفتم: آن موقع مجبور بودیم سکوت کنیم.

بعد پرسیدم: شما در چه وضعی هستید؟

«لاکستر» گفت: دشمن با تلفات زیادی که داده، در حال عقب نشینی است.

گفتم: قاسم بن احمد در قبیله اش سنگر گرفته.

گفت: تصمیم دارم او را در سنگرش دفن کنم. راستی جسد «ماکس» را پیدا کردی؟

— به احتمال قوی «ماکس» از معرکه فرار کرده.

— باید در قبیله باشد.

امیر عشیری

— فکر نمی‌کنم.

— بالاخره ردش را پیدا می‌کنیم.

پرسیدم: از «آرنولد» بگو. حالش چطور است؟
«لاکستر» چند لحظه مکث کرد. بعد بالحنی تأثر آمیز گفت:

— متأسفانه نتوانستیم از مَرَك نجاتش دهیم.
از شنیدن این خبر، بشدت متأثر شدم. گفتم: ضایعه
بزرگی بود.

— چه کار می‌شود کرد.

— هیچ، باید مَرَك دوستان را تحمل کنیم.
— به غرب قرارگاه که رسیدید، با من تماس بگیر
ارتباط را قطع کرد... طارق گفت، «آرنولد» افسر
فداکاری بود.

«گیبسون» در حالی که قطرات اشک بر گونه‌هایش می‌غلطید،
گفت: خیلی حیف شد.

«الینور» گفت: دیر یازود ما هم به او ملحق می‌شویم.

طارق با خنده گفت: الینور حالش خوب نیست.

«الینور» گفت: ما با میدان نبرد چندان فاصله‌ی نداریم.

این حقیقت را باید قبول کنیم که هر لحظه ممکن است یکی از
گلوله‌های دشمن، بطرف ما بیاید.

با عصبانیت گفتم: در آن صورت تو اولین کسی خواهی بود

که کشته می‌شوی.

الینور ساکت شد... با همان لحن اضافه کردم: براه خودمان

ادامه می‌دهیم.

براه افتادیم... «گیبسون» و من، بدنبال آنها حرکت

سقوط عقابها

می کردیم .

اندیشه فرار «پفلونك»، و اینکه نقشه‌ام درمورد او باشکست روبرو شده بود، ناراحت‌م کرده بود. نمی‌دانستم رد بعدی او را از کجا باید بردرم. «ماکس» از ماموران قدیمی و کهنه کار اداره جاسوسی آلمان بود. در حرفه خودش دارای تجربیات فراوانی بود. با اینکه دوران‌دیش بود، درمورد پیاده کردن نقشه اداره خودشان، دچار اشتباه شده بود. بی‌شك فرار او، بدان علت بود که نمی‌خواست با توقف در آنجا، اشتباه دیگری مرتکب شود.

تجزیه و تحلیل موقعیت «ماکس» و روابطش با قاسم بن احمد. این نتیجه را بدست می‌داد که او پس از شنیدن صدای آژیر خطر و فریاد مردی که از سوی چادرها و رودقوای متفقین را اطلاع داد، به احتمال قوی با شتاب خودش را به راه مخفی رسانده و از آنجا به قبیله قاسم بن احمد رفته و بعد بكمك ياران وفادارش، با اتومبیل مخصوص صحرا، فرار را برقرار ترجیح داده بود.

حدس دیگر من که ضعیف بنظر میرسید، این بود که ممکن است «ماکس پفلونك» در قبیله قاسم بن احمد، مخفی شده باشد، تا از آنجا بتواند ارتش پوشالی خود را درنبرد با قوای متفقین رهبری کند،

این حدس بدان جهت ضعیف بود که «ماکس» می‌دانست در صورت ماندن در آنجا، بدام می‌افتد، یا کشته می‌شود.

آنچه که در این قضیه مهم جلوه می‌کرد، این بود که «ماکس» پس از فرار به کجا رفته است آیا در شمال آفریقا خواهد ماند، یا به آلمان برمی‌گردد، یا اینکه سعی می‌کند با اجرای نقشه‌های خرابکارانه‌اش، شکست در صحرا را جبران بکند.

ماندن من در آنجا و ناظر بر عملیات جنگی افراد پادگان بن-

امیر عشیری

غازی بودن، بی نتیجه بود،

باید به خطوط اصلی ماموریتم که کشتن «پفلونک» بود، برمی-
گشتم. این ماجرا، یعنی فرار «ماکس پفلونک» برایم تازگی نداشت،
قبلاهم باچنان وضعی روبرو شده بودم و آن فرار «فن شلینگر» بهنگام
ماموریتم در جنوب ایران بود.

به انتهای نخلستان رسیدیم. باصحنه نبرد فاصله زیادی
داشتیم.

طارق که «الینور» را برشانه خود حمل کرده بود، او را بر زمین
گذاشت. «گیبسون» باخوشحالی زاید الوصفی گفت. يك چاه آب، آنجا
را نگاه کنید.

بعد باشتاب خودش را به دهانه چاه آب رسانید. دلورا به-
درون چاه انداخت و همینکه آنرا بالا کشید، آب داخل دلورا بروی
سرش ریخت و در حالی که دستهایش را بسر و صورتش می کشید،
گفت :

— چرا معطلید، خودتان را از گرمزدگی نجات بدهید. آب
خنکی است.

هر کدام از مایك دلو آب خنك بسر و روی مان ریختیم. یکی از
دو مرد عرب گفت که چاههای دیگر، با موتور برق کار میکند.
وقتی از آن حالت خفگی و گرمزدگی بیرون آمدم، به
طارق گفتم: از این دو نفر بپرس انبار اسلحه و مهمات قبیله
کجاست ؟

یکی از آن دو مرد عرب در جواب سؤال طارق اظهار داشت که
انبار اسلحه و مهمات در زیر زمین است.

مرد عرب، محل انبار اسلحه را بوضوح مشخص کرد.
دستگاه ارتباط را از «گیبسون» گرفتم و بوسیله آن با کلنل

سقوط عقابها

«لاکستر» ارتباط برقرار کردم ...

پس از آنکه موقعیت خودمان را به اطلاعش رساندم، نشانی محل انبار اسلحه را در اختیارش گذاشتم. «لاکستر» خندید و گفت. چند دقیقه پیش، افراد ما انبار اسلحه دشمن را کشف کردند.

پرسیدم: وضع از چه قرار است ؟

گفت: دشمن در حال عقب نشینی است بمباران پشت جبهه آنها و اطراف قبیله همچنان ادامه دارد. فکر می کنم دشمن بزودی تسلیم شود.

پرسیدم : من چه وقت می توانم به بن غازی برگردم ؟

کلنل پرسید. حتماً باید برگردی؟

گفتم: وضع و موقعیت من اینطور ایجاب می کند که شکاراز دام گریخته را دور از اینجا تعقیب کنم.
— از این بابت متاسفم.

— تاسف من بیش از توست.

— نزدیکی های غروب که هوا خنک شد ، می توانی حرکت

کنی •

— با همین عده ای که در اختیار دارم حرکت می کنم •

«لاکستر» گفت: اگر تا پایان روز دشمن تسلیم شد، سعی می کنم

افراد بیشتری در اختیارات بگذارم •

پرسیدم : فکر می کنی قبل از غروب آفتاب، دشمن تسلیم

شود •

کلنل گفت: اگر نخواهند بیش از این کشته بدهند، مجبورند،

تسایم شوند . بهر حال شکست آنها حتمی است و من برای اینکه خیلی سریع به این نبرد پایان بدهم، باز هم به آنها اخطار می کنم و

امیر عشیری

اگر تسلیم نشدند ، مجبورم طوردیگری رفتار کنم . در آن صورت بمب‌های هواپیماهای ما، بهدر نمی رود .
— همین حالا این کار را بکن ،
— فعلاً زومی ندارد که هواپیماها را وارد نبرد کنم .
— تعداد کشته‌شدگان ما زیاد است ؟
گفت : آمار دقیقی در دست ندارم ، ولی دشمن تلفات زیادی داده ، بعقیده من شما همانجائی که هستید . بمانید .
گفتم : اینجا جای امنی است . فکر می‌کنم بتوانیم استراحت کنیم .

— باز هم با تو تماس می‌گیرم ،
— همه ما منتظریم که خبر پایان نبرد را بشنویم .
پس از قطع ارتباط با کنل ، کنار يك نخل دراز کشیدم و به طارق گفتم که مراقب اوضاع باشد . . .
« گیسون » يك دلو پر از آب آورد و آنرا روی من ریخت و با تبسم گفت : حالا راحت تر می‌خوابید .
« الینور » هم کمی آنطرف تر دراز کشید . یکی از دو مرد عرب رو کرد به طارق و چیزی گفت . . .
از طارق پرسیدم : اوچی می‌گوید ؟
گفت : اجازه می‌خواهد که او و رفیقش روی زمین بنشینند .
گفتم : مانعی ندارد . ضمناً به آن سه سرباز هم بگو که مواظبشان باشند .

کم کم پلک‌هایم برویهم افتاد ، سرم کمی درد می‌کرد و بدنم خسته بود . باید یکی دو ساعت می‌خوابیدم که بتوانم شب را بیدار باشم .

* * *

سقوط عقابها

به هواپیماها دستور داده شد که بدون هدف بمب فرو نریزند و بمبهای خود را بهدر ندهند • این دستور وضع نبرد را بیکباره عوض کرد •

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که هواپیماها نقش اصلی خود را در جنگ ایفا کردند • بمباران مواضع دشمن از ارتفاع کم، و آنها را به گلوله بستن، سربازان مزدور سفید پوست و افراد قبیله را بستوه آورده بود • تلفات آنها بچند برابر رسید • بدستور کلنل «لاکستر»، قبیله قاسم بن احمد هم هدف بمبهای هواپیماها قرار گرفت •

ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که دشمن از قرارگاه عقب نشینی کرده بود و نبرد میان قرارگاه و قبیله ادامه داشت • افراد پادگان با حملات ضربتی سعی می کردند دشمن را بکلی از پای در آورند •

تقریباً ساعت پنج بعد از ظهر بود که کلنل «لاکستر» با من تماس گرفت و ضمن پیامی کوتاه، اطلاع داد که دشمن اسلحه را زمین گذاشت و پرچم سفید را بالا برده است • چند دقیقه بعد کلنل «لاکستر» با من تماس رادیوئی گرفت و گفت که قاسم بن احمد و پسران او را دستگیر کرده است.

به کلنل گفتم: همانجا منتظر م باش.

گفت: اولین سؤال من از قاسم بن احمد راجع به «ماکس پفلونک» بود • حدس تو کاملاً درست است. همان دیشب کلنل «بوروسکی» که ما او را به اسم «ماکس پفلونک» می شناسیم، به نقطه نامعلومی فرار کرده

گفتم: با این حال، میل دارم قاسم بن احمد را در محلی که دستگیرش کرده اید، ببینم •

امیر عشیری

—خیلی خوب، منتظرت میمانم .
—تا چند دقیقه دیگر حرکت می‌کنم.
دستگاه ارتباط را به « گیبسون » دادم و به آنها گفتم:
همانطور که شنیدید، قاسم بن احمد دستگیر شده و نبرد بی پایان
رسیده .

«الینور» گفت: امروز بدترین روزهای زندگی من بود.
به طارق گفتم: شما همین‌جا بمانید، تا من برگردم.
باشتاب از نخلستان بیرون آمدم ... اتومبیل فرماندهی
سروان «کاردیف» در فاصله نسبتاً دوری بود. خودم را به آنجا رساندم و
با اتومبیل، بطرف قبیله حرکت کردم ...
تاسیسات قرارگاه، بر اثر بمباران هواپیماها و خمپاره
اندازها بکلی ویران شده بود و اجساد زیادی بر روی زمین دیده
می شد.

راه ورود به قبیله در انتهای ضلع جنوب شرقی قرارگاه بود
به آنجا که رسیدم. کلنل «لاکستر» را جلو یکی از چادرها
منتظر دیدم.

از کلنل پرسیدم: قاسم بن احمد اطلاعات دیگری در اختیار
گذاشته ؟

گفت: وقت اینکه از او بازجوئی کنم، نداشتم.
گفتم: اشکال کار در اینست که جز زبان عربی، بزبان دیگری
آشنا نیست .

کلنل گفت: اگر فقط یکی دو سؤال باشد، حاضرم بعنوان
مترجم کمکت بکنم .

کمی فکر کردم و بعد گفتم: از قاسم بن احمد سؤال ندارم .
کلنل متعجب شد و گفت: ولی تو خیلی با عجله به اینجا آمدی

سقوط عقابها

که از او چندتا سؤال بکنی .
- بله، ولی به این نتیجه رسیدم که بازجوئی از او بی فایده است.
- از همان راهی که خودت کشف کرده ئی، باید قضیه فرار
«ماکس» را تعقیب کنی.

لبخندی زدم و گفتم: تنها از آن راه امکان دارد موفق شوم.
کلنل باتبسم گفت: امیدوارم که اینطور باشد .
گفتم: حالا می توانی بوضع اینجا سروصورتی بدهی .
«لاکستر» گفت: سروان «کاردیف» رامامور این کار می کنم
و خودم باتو برمی گردم به بنغازی تا گزارش عملیات نظامی را به
لندن مخابره کنم .
گفتم: فکر می کنم بتوانیم حرکت کنیم . چون هوا رو به
خنکی میرود .

لحظه ئی مکث کردم و بعد پرسیدم: باقاسم بن احمد چه کار
می کنی ؟
- لندن باید وضع او را روشن کند .

- از جاسوسان آلمانی، کسی دستگیر نشده ؟
«لاکستر» گفت: سؤال بجائی بود. جز سربازان مزدور سفید
پوست و افراد قبیله، از جاسون آلمان اثری نبود . مطمئنا آنها با
«ماکس» فرار کرده اند .

گفتم: ممکن است آنها در میان افراد قبیله مخفی شده باشند.
کلنل گفت: فکر نمی کنم. با این حال، سروان «کاردیف»
را مامور کرده ام که يك يك چادرها را بازرسی کند. حتی باو یاد
آور شدم که ممکن است جاسوسان آلمانی بلباس افراد قبیله در
آمده باشند .

گفتم: منهم می خواستم همین را بگویم که ممکن است

امیر عشیری

جاسوسان آلمانی تغییر قیافه داده باشند.

— کاردیف در این جور کارها تجربه زیادی دارد .

— پس من برگردم پیش طارق.

کلنل گفت: همانجا منتظرم باش. ضمناً آن دومرد عرب را

با مامورین بفرست اینجا .

گفتم: وضع انبار مهمات و اسلحه دشمن هم باید روشن شود .

کلنل گفت: ترتیب کار را طوری می‌دهم که حتی يك تفنگ

هم در اینجا نماند.

— در واقع قبیله قاسم بن احمد برای مدت نامعلومی باید

خلع سلاح باشد.

— فقط تا پایان جنگ.

با اتومبیل به نخلستان برگشتم و به «گیبسون» گفتم که

آن دومرد عرب را به قبیله ببرد .

او، آن دومرد عرب را تحت مراقبت شدید سه سرباز

مسلح، با اتومبیل بطرف قبیله برد .

«الینور» از من پرسید: چه مدت باید اینجا بمانیم؟

گفتم: وقتی کلنل برگشت، حرکت می‌کنیم .

طارق پرسید: «لاکستر» هم با ما برمی‌گردد؟

گفتم: فقط سروان «کاردیف» و افراد تحت فرماندهی او،

اینجا میمانند .

«الینور» پرسید: از جاسوسان آلمانی، کسی هم دستگیر شده؟

گفتم: هنوز نه، ولی سروان «کاردیف» مشغول بازرسی چادر

هاست. به احتمال قوی، «ماکس» به اتفاق جاسوسان شبکه خود فرار

کرده و هیچگونه ردی هم از آنها باقی نمانده .

«الینور» گفت: ماکس از ماموران زرنک اداره جاسوسی

سقوط عقابها

آلمان است. دستگیری یا کشتن او به این آسانیه‌ها که ما تصور می‌کنیم، امکان ندارد، مگر آنکه معجزه‌ئی صورت بگیرد و او بدام بیفتد.

باتبسمی خفیف گفتم، آن معجزه بزودی صورت می‌گیرد.
«الینور» خنده‌ئی کرد و گفت: خیلی با اطمینان حرف می‌زنی.
گفتم: لابد دلیلی دارد.
— مثلاً چه دلیلی؟

— به بن‌غازی که رسیدیم، می‌فهمی.
طارق گفت: حدس می‌زنم طاهر برای بدام انداختن «ما کس»،
نقشه تازه‌ئی طرح کرده.

گفتم: همین‌طور است. در بن‌غازی شما را با جزئیات نقشه‌ئی
که طرح کرده‌ام، آشنا می‌کنم.
از نخلستان بیرون آمدیم و بطرف یکی از اتاق‌های چوبی
رفتیم که گلوئی تازه کنیم..

هوا تاریک شده بود که کلنل «لاکستر» برگشت پیش ما.
چند دقیقه بعد، ما بطرف بن‌غازی حرکت کردیم. همراه ما یک
کامیون بود که در آن بیست سرباز مسلح جای گرفته بودند.
از قرارگاه که دور شدیم، «لاکستر» با پادگان بن‌غازی ارتباط
رادیوئی برقرار کرد و به معاون خود سرگرد «شیفیلد» اطلاع داد که
ما بطرف بن‌غازی در حرکت هستیم.

سرگرد «شیفیلد» گفت: لندن منظر گزارش شماست.
کلنل به او گفت: به لندن اطلاع بدهید که عملیات ما
علیه دشمن و افراد قبیله قاسم بن احمد، با موفقیت خاتمه یافته
است.

بعد پرسید: وضع در بن‌غازی از چه قرار است؟

امیر عشیری

«شیفیلد» گفت: اوضاع کاملاً آرام است.

کلنل به او گفت: شهر واسکله‌های بن غازی مراقبت بیشتری لازم دارد. ممکن است «ماکس پفلونک» بامامورانش به بن غازی، یا یکی از شهرهای ساحلی قرار کرده باشد. به کلیه پادگانها و پاسگاههای شهرهای ساحلی دستور بدهید که بشدت مراقب حوزه عملیاتی خود باشند.

بهر کس که ظنین شدند، او را توقیف کنند و در صورت مقاومت تیراندازی کنند. من باز هم باشما تماس می‌گیرم.

پس از آنکه کلنل ارتباط خود را با پادگان قطع کرد، «الینور» گفت: ممکن است «ماکس» به اروپا فرار کرده باشد.

گفتم: «ماکس» از شاگردان مکتب «فن‌پاین»، سلطان خرابکارانست. بی‌شک اوسمی می‌کند که بطریقی شکست خودش را جبران کند.

کلنل مرا مخاطب قرارداد و گفت: تعقیب «ماکس» و کشف نقشه‌های خرابکارانه او، بر عهده توست. خنده کوتاهی کردم و گفتم: فکر می‌کنم او هم در تعقیب من باشد.

«الینور» گفت: پس برخورد تو «وماکس» باهم، باید جالب باشد.

او بغل دست من نشسته بود.

آهسته دستم را به شانه‌اش زدم و گفتم: همین‌طور است «ترودی»، عزیز.

«الینور» گفت: ولی «ترودی» اسم مستعار من بود، همیشه مرا «الینور» صدا کن.

سقوط عقابها

گفتم: اسم «ترودی» برای من خیلی جالب است، چون در اولین برخورد، خودت را به این اسم به من معرفی کردی گفت: هر طور که میل 'توست. تقریباً ساعت هشت شب بود که ما از فرارگاه اشغال شده دشمن بیرون آمدیم. اگر بین راه اتفاق بدی برای مانمی افتاد، قاعدتا باید در حدود نیمه شب به بن غازی برسیم. چند دقیقه از ساعت یازده شب گذشته بود، که سرگرد «شیفیلد» خبر تکان دهنده ئی به ما داد.

او گفت که چند دقیقه پیش، يك کشتی جنگی ما که در بندر تریپولی لنگر انداخته بود، بر اثر انفجار مہیبی غرق شده و به يك کشتی دیگر خسارت زیادی وارد آمده است.

برای چند لحظه همه ما از شنیدن این خبر در حالت بهت زدگی و گیجی بسر بردیم. «ماکس» خیلی سریع دست بکار خرابکاری شده بود. و به حساب خودش، اولین ضربه جبران ناپذیر را بر خصم که ما باشیم، وارد کرده بود و از این راه می خواست تلافی کند.

کلنل از «شیفیلد» پرسید:

پادگان تریپولی خبر دیگری مخابره نکرده، منظورم اینست که به کسی ظنین نشده اند و کسی را دستگیر نکرده اند؟

«شیفیلد» گفت: قرار است گزارش کامل غرق کشتی جنگی را مخابره کنند. هنوز به کسی ظنین نشده اند، ولی مامورین مادر اینجا معتقدند که غرق کشتی بوسیله عمال خرابکار نازی صورت گرفته.

کلنل گفت: ما تا یک ساعت دیگر به بن غازی میرسیم. همین الان تعداد نگهبانان ساحل را زیاد کن، و به هیچکس حتی ملوانان خودمان هم اجازه عبور و مرور در حوالی اسکله رانده.

امیر عشیری

این دستور باید به تمام پادگانها و پاسگاههای شهرهای ساحلی
مخابره شود.

— شما ارتباط را قطع نکنید.

— منتظر خبرهای بعدی هستم.

کلنل دستگاه ارتباط را قطع کرد. فقط چراغ چشمک زن
آنرا که علامت ارتباط بود، روشن گذاشت. آن چراغ باموج رادیو
کار می کرد و هر موقع «شیفیلد» سعی می کرد با ما ارتباط بگیرد ،
چراغ چشمک زن که برنک آبی روشن بود، شروع می کرد به چشمک
زدن .

«الپنور» گفت : بالاخره «ماکس» شکست خود را
جبران کرد.

کلنل که از شنیدن خبر غرق کشتی ناراحت شده بود،
گفت :

از این قرار، «ماکس» و یاران خرابکارش، در تریپولی دست
بکار شده اند. باید آنها را نابود کرد .

گفتم: ظاهر «ماکس» خیال می کند که با غرق یک کشتی جنگی،
به ما ضربه جبران ناپذیری وارد کرده، ولی او حتی شکست در صحرا
را هم نمی تواند تلافی کند.

«لاکستر» یک بری نشست و رو کرد به من و گفت: اگر جلو
اعمال خرابکارانه «ماکس» و مامورانش گرفته نشود. غرق یک
کشتی می شود دوتا، و ادامه پیدامی کند. این وظیفه توست که او را
نابود کنی و اگر فکر می کنی که نمی توانی. بگو تا من از لندن کمک
بگیرم .

پس از چند لحظه سکوت گفتم: که بن غازی که رسیدیم، جوابت
را می دهم .

سقوط عقابها

«الینور» رو کرد به من و گفت :

من نمی دانم توجه نقشه ئی طرح کرده ئی. ولی می ترسم این یکی هم مثل اولی باشکست روبرو شود. بهتر است در نقشه ات بیکدار به آب نرنی.

باخونسردی گفتم: سعی می کنم این دفعه نقشه حساب شده و دقیق تری طرح کنم.

طارق گفت: به احتمال قوی «ماکس» سعی می کند دومین ضربه را در نقطه دیگری وارد کند.

«لاکستر» گفت: مطمئنا آن نقطه بن غازی است.

گفتم: اگر حدس و پیش بینی های مادرست از آب در بیاید ماکس و مامورانش را در بن غازی در همان گورستان متروک دفن می کنم.

«لاکستر» گفت: امیدوارم همینطور باشد.

طارق با حداکثر سرعت اتومبیل را می راند . . . وقتی چراغهای بن غازی ازدور نمایان شد، شیفیلد با ما تماس گرفت و گفت که ماموران پادگان بن غازی ، هنوز به کسی ظنین نشده اند .

«لاکستر» رو کرد به من و گفت: تو باید همین امشب به تریپولی پرواز کنی .

گفتم : بعدا راجع به این موضوع باهم صحبت می کنیم. ده دقیقه از نیمه شب گذشته بود که ما وارد پادگان بن غازی شدیم... کلنل باشتاب از اتومبیل پائین پرید و بطرف کابین مخابرات رفت... من، طارق و «الینور» را به دفتر کار کلنل فرستادم و خودم بدنبال «لاکستر» رفتم.

وقتی وارد کابین مخابرات شدم ، پادگان تریپولی روی

امیر عشیری

موج دستگاه منخابره بود و این خبر را منخابره می کرد: «...نگهبانان ساحلی، مرد جوانی را که بفرمان ایست آنها توجه نکرده، به گلوله بسته اند. هویت مقتول نامعلوم. ولی بنظر میرسد که او از جاسوسان آلمانی بود...»

کلنل رو کرد به من و گفت:

جاسوسان آلمانی، تریپولی را ستاد عملیات خرابکارانه خودشان قرار داده اند.

گفتم: فکر می کنم نگرانی من خیلی بیشتر از تو باشد. ولی نباید عجله کرد. «ما کن» مامور تازه کاری نیست که به آسانی دم به تله بدهد. این قضیه را به من واگذار کن.

با هم از کابین منابرات بیرون آمدیم و بدفتر کارش رفتیم... طارق و «الینور» روی صندلی راحتی نشسته بودند. طارق پرسید:

—خبر تازه ئی شنیده اید؟

گفتم: یکی از جاسوسان آلمانی کشته شده.

«الینور» پرسید: کجا او را کشته اند؟

همانطور که نگاهش می کردم گفتم: در یکی از اسکله های بندر تریپولی.

کلنل خودش را روی یکی از صندلیهای راحتی رها کرد و گفت:

—باید آنها را نابود کنیم.

رو کردم به «الینور» و گفتم: قبل از حرکت بطرف قرارگاه دشمن از تو خواستم که اطلاعات خود را در باره قرارگاه «پفلونک» در اختیارمان بگذاری، ولی تو این کار را نکردی.

گفت: چی داری می گوئی؟

سقوط عقابها

گفتم: حرفم هنوز تمام نشده ، من راجع به انبار مهمات و اسلحه دشمن از تو پرسیدم و تو روی نقشه قرارگاه ، نقطه‌ئی را علامت گذاشتی ، و با اطمینان به ما گفتی که آنجا انبار مهمات و اسلحه دشمن است. ولی تو دروغ گفتی و منظور گمراه کردن ما بود . انبار اسلحه و مهمات دشمن در نقطه دیگری کشف شد.

«الینور» با عصبانیت گفت: من به تو اجازه نمیدهم مراد روغگو

خطاب کنی .

گفتم: من می‌خواهم ترا جاسوس دشمن خطاب کنم .
با همان لحن گفت:

— جاسوس دشمن! تو دیوانه‌ئی. چطور ممکن است من جاسوس دشمن باشم. باید ثابت کنی .
— البته که ثابت می‌کنم.

— و البته که مزخرف می‌گوئی .

با خونسردی گفتم: عصبانیت تویی نتیجه است. چون تو «الینور مدیسون» مامور مخفی سازمان «او.س.اس» نیستی. «الینور مدیسون» اصلی بوسیله ماموران شبکه «پفلونک» که توهم یکی از آنها بودی، کشته شده . خبر کشته شدن او را در قاهره شنیدم. حتی عکس «الینور» را هم به من نشان دادند، ولی تو صاحب آن عکسی که من از «مدیسون» اصلی دیدم نیستی. ولی وانمود کردم که تو الینور هستی. حتی داستان مسخره‌ئی که راجع به خودت و آن دو مامود مرد سازمان خودتان ساخته بودی، آنقدر مسخره بود که هیچکدام از وقایع آن بایکدیگر تطبیق نمی‌کرد .

«الینور» با خشم گفت: توداری مرا متهم به جاسوسی بنفع دشمن می‌کنی.

بالحنی تند گفتم : ساکت باش. می‌خواهم ثابت کنم که تو جاسوس

امیر عشیری

دشمن هستی. وقتی آن داستان ساختگی را تعریف می کردی، از تو پرسیدم که چه کسی کشته شدن آن دو مأمور مرد را به تو خبر داد، و تو گفتی که خبر کشته شدن آن دو نفر را از عضو رابط شنیده بودی و در جای دیگر گفتی که همان شبی که آن دو مأمور مرد دستگیر و بعد کشته شدند، عضو رابط هم بقتل رسید.

«الینور» ساکت شد. رنگ از چهره اش پریده بود..

گفتم: ظاهراً داستان ساختگی ترا باور کردم. چون می خواستم از وجودت برای ارتباط با کلنل «بوروسکی» ساختگی استفاده کنم. حتی ترا هم مسلح نکردم و به طارق مأموریت داده بودم که مواظب تو باشد. این را هم اضافه کنم که کلیه اطلاعاتی که تو راجع به وضع قرارگاه پفلونک در اختیارمان گذاشتی ساختگی بود، ولی ما وانمود کردیم که حقایق را می شنویم.

«الینور» غافلگیر شده بود، تازه می فهمید که مرتکب اشتباه جبران ناپذیری شده. مضطرب و نگران بود. نگاهش را به من دوخت و در حالی که اضطراب گلویش را می فشرد، گفت: اعتراف می کنم که بازنده شدم.

پرسیدم: الینور مدیسون واقعی را چه کسی و کجا بقتل رساندند؟

آهسته گفت: ویکتور داسن.

گفتم: خودت را با اسم و شماره رمز معرفی کن.

گفت: اسم من ایرم گارد. شماره رمز ۲۵-آ.

پرسیدم: چند سالست در اداره جاسوسی آلمان خدمت می کنی؟

—یک سال.

—پس بهمین دلیل بود که مرتکب اشتباه شدی.

سقوط عقابها

گفت: من جزو عده‌ئی از مامورین بودم که پس از پایان دوره کلاس‌مارا به خارج از آلمان فرستادند.

پرسیدم: ماکس پفلونک فراری را کجا می‌شود پیدا کرد؟

— نمی‌دانم. باور کنید.

— این جواب من نشد.

— شما که میدانید او کجاست تعقیبش کنید.

— ولی تومی دانی مخفی‌گاه، یا ستاد عملیات او کجاست، تریپولی، بن‌غازی یا یک شهر دیگر؟

«ایرم‌گارد»، در حالی که دستهایش را از ناراحتی بهم می‌فشرده، گفت: من راجع به مخفی‌گاه «پفلونک»، کمترین اطلاعی ندارم. او بیش از یک مامور مخفی، مرموز و توداراست. حتی می‌توانم بگویم که نزدیکترین همکارانش هم نمی‌دانند، مخفی‌گاه او کجاست یا چه نقشه‌هائی در سر دارد.

گفتم، با مطالب بی‌سروتهی که می‌گوئی، نمی‌توانی خودت را از سرسئوالات من خلاص کنی.

— من حقایق را گفتم.

— حقایق را طور دیگری هم می‌شود از زبان توشنید.

— منظور اینست که می‌خواهی مرا شکنجه بدهی.

— من باشکنجه میانه‌خوبی ندارم.

بعد و کردم به طارق و گفتم: از طرف کلنل به یکی از سربازان زلاندی بگو بیايد اینجا.

طارق از اتاق بیرون رفت. کلنل از جابر خاست و بطرف «ایرم‌گارد» رفت به او گفت: این يك دندگی! احمقانه‌تو، بضررت تمام می‌شود. توصیه می‌کنم مخفی‌گاه «پفلونک» را فاش کن.

«ایرم‌گارد» در حالی که می‌کوشید جلو اشکش را بگیرد

امیر عشیری

گفت: چرا نمی‌خواهید قبول کنید که من دربارہ پفلونک و مخفی گاہ او، چیزی نمی‌دانم،

گفتم: این اشکهای تو وضع را عوض نمی‌کند. من تصمیم دارم ترا وادار به حقیقت گوئی کنم. شکنجه‌ئی هم در کار نیست.

طولی نکشید که طارق بایک سرباز زلاندی برگشت... «ایرم گارد» را به اتاقی بردم که یک در آن به دفتر کار کلنل باز می‌شد. آن سرباز زلاندی را هم صدا کردم. کلنل «لاکستر» هم به آنجا آمد. یک بار دیگر از ایرم گارد (ترودی) خواستم که حقایق را بگوید؛ ولی او همان مطالب قبلی را تکرار کرد.

من رو کردم به سرباز زلاندی و بادست به «ایرم گارد» اشاره کردم و گفتم: این زن، از جاسوسان دشمن است. پنج دقیقه به او مهلت می‌دهیم که به سئوالی که از او شده جواب درست بدهد، بعد از پنج دقیقه او را بکش!

«ایرم گارد» با صدای بلند گفت:

— این جنایت است.

به سرباز زلاندی گفتم: ما که بیرون رفتیم، پنج دقیقه مهلت او شروع می‌شود.

از آن اتاق بیرون آمدیم... کلنل «لاکستر» رو کرد به من و گفت: فکر نمی‌کردم تا این اندازه بیرحم باشی.

لبخندی زدم و گفتم: این بیرحمیها ناشی از اثرات جنگ است. تنهامن نیستم که بیرحم هستم. توهم در موقع خود بیرحمی، امثال ما باید خشن و بیرحم باشند و به این شعار تکیه کنند. بکش تا کشته نشوی.

سقوط عقابها

کلنل گفت: جنک انسانهارا بکلی عوض می کند ، عواطف آنها را میگیرد و بیرحمی و آدمکشی را جایگزین آن میکند. طارق گفت: «ایرم گارد» فکر نمی کرد که در چنین وضعی قرار بگیرد .

کلنل از من پرسید : فکر می کنی به استقبال مرک برود ، گفتم : اگر از ماموران قدیمی و کارگشته دشمن بود ، تردید داشتم ، ولی او مامور تازه کاریست . بهمین دلیل هم در داستان ساختگی خودش مطالب ضد و نقیض گفت: و دست خودش را رو کرد .

کلنل گفت: پس تومی دانستی که «الینور مدیسون» مامور «او. اس. اس.» در شمال افریقا کشته شده؟

خنده ئی کردم و گفتم : در قاهره که بودم ، راجع به «الینور مدیسون» چیزی نشنیدم، ولی لازم بود به «ایرم گارد» یک دستی بزنم .

طارق پرسید: بایک فنجان قهوه چطورید؟

«لاکستر» باتبسم گفت: من باید این سؤال را بکنم ،

گفتم: قهوه یا چای را، سه دقیقه دیگر میخوریم.

کلنل «لاکستر» رو کرد به من و گفت : یک دقیقه بیشتر نمانده ، خیلی وحشتناک است. یک فکری بکن . بعقیده من از راه دیگری هم میشود او را به حرف آورد.

باخونسردی گفتم: تنها راه بحرف آوردن او، همین است، زگران نباش کلنل .

طارق گفت : خودش این راه را انتخاب کرد.

گفتم: هنوز هم دیر نشده. «ایرم گارد» اگر بزندگی علاقمند باشد، راه دوم را انتخاب میکند:

امیر عشیری

ناگهان صدای «ایرم گارد» را شنیدیم که وحشت زده گفت :

— دست نکهدارید. باشما هستم، نکذارید مرا بکشد. نجاتم بدهید. باشما هستم کلنل. من در اختیار شما هستم.
«لاکستر» گفت: باید عجله کرد، ممکن است آن سرباز شلیک کند.

هر سه باشتاب خودمان را به اتاقی رساندیم که در آنجا «ایرم» گارد، (الینور- ترودی) در تیررس مسلسل خود کار سرباز زلاندی قرار داشت.. دستم را به لوله مسلسل خود کار سرباز گرفتم و آهسته آنرا پائین بردم.

کلنل سرباز زلاندی را مرخص کرد.. در محورت «ایرم گارد» جاسوس آلمانی، مثل مرده شده بود. در چشمانش وحشت لانه کرده بود. وقتی آن سرباز از اتاق بیرون رفت، «ایرم گارد» ناگهان بگریه افتاد و گفت: شما خیلی بیرحم هستید.

اورا به اتاق کلنل بردم و گفتم: آن راه وحشتناک را خودت انتخاب کردی.

«ایرم گارد» آهسته روی صندلی نشست، نگاهش را به من دوخت و گفت: فکر نمی کردم تو تا این اندازه خشن و بیرحم باشی. خشونت هم حدی دارد.

گفتم: در زمان جنگ، مرزی برای خشونت و بیرحمی تعیین نشده تنها راه به حرف آوردن تو، همان بود.

کلنل به «ایرم گارد» گفت: خوشحالم که لجاجت و یکدنگی را کنار گذاشتی. توجوان هستی و باید زندگی را دوست داشته باشی. این جنگ بزودی تمام میشود و آن وقت زمان صلح می رسد و همه چیز عوض می شود.

سقوط عقابها

«ایرم گارد» پرسید: شما از من چه میخواهید؟

گفتم: خودت بهتر میدانی.

گفت: شما میخواهید که من مخفیگاه «پفلونک» و ماموران

را به شما نشان بدهم. در واقع باید به وطنم خیانت کنم.

کلنل گفت: اسم این را نمی‌شود خیانت گذاشت.

گفتم: اطلاعاتی که تو در اختیارمان میگذاری، جان‌عده کثیری

را از مرگ نجات میدهد، خودت که میدانی پفلونک چه جانوری است.

بخاطر حفظ جان مردم بیگناه و بی‌دفاع هم که شده، باید با ما

همکاری بکنی در غیر این صورت مجبورم ترا بکشم. راه دیگری هم

وجود ندارد.

«ایرم گارد» گفت: ما کس پفلونک دو مخفیگاه دارد.

گفتم: يك دقیقه صبر کن.

بعد رو کردم به طارق و گفتم: مطالبی که «ایرم گارد» میگوید،

یادداشت کن.

«ایرم گارد» گفت: اطلاعات من خیلی کم است.

گفتم: ادامه بده.

گفت: مخفیگاه «ماکس» در بندر تریپولی. در محله ناقوس،

کوچه تل بسطه. توی آن کوچه خانه ایست که صاحب آن شخصی است

به اسم محمد نامق.

پرسیدم: محمد نامق چه کاره است؟

ایرم گارد گفت: يك یادو موتور لنج دارد.

پرسیدم: این شخص زن و بچه هم دارد،

گفت: نه، تنها زندگی میکند و خانه‌اش در اختیار ماکس

است. او حتی از موتور لنج نامق هم استفاده میکند.

گفتم: ادامه بده. راجع به بن‌غازی هنوز حرفی نزده‌ئی.

امیر عشیری

«ایرم گارد» گفت: ماکس باید در تریپولی باشد.
گفتم: از مخفیگاه او در بن‌غازی حرف بزن.
پس از چند لحظه مکث گفت: محله زقازین، کوچه اورطه.
خانه مارون.

طارق گفت: مارون يك اسم آموری است!
«ایرم گارد» گفت: بله، ظاهراً اینطور است، ولی صاحب
آن خانه یکنفر ایتالیائی است که به اسم مارون شناخته میشود و
خانه اش مخفیگاه ماموران «ماکس» است.
از «ایرم گارد» پرسیدم: تو داخل آن دو خانه را دیده‌ئی؟
گفت: بله، در هر کدام از آن دو خانه، مدت کوتاهی اقامت
داشتم.

گفتم: پس میدانی توی آن دو خانه چه وسایلی نصب یا مخفی
شده؟

گفت: در درجه اول دستگاه‌های مخابرات، وسایل تخریب.
کلنل پرسید: اسم اصلی مارون چیست؟
جاسوس آلمانی گفت: تروپانی مارسالا.
پرسیدم: این «تروپانی مارسالا» یا «مارون» چه کاره است؟
گفت: ماهی فروش.

گفتم: لابد او هم مثل محمد نامق زن و بچه ندارد.
«ایرم گارد» گفت: بله، «مارون» هم تنها زندگی میکند.
از او خواستم وضع اتاق‌های هر دو خانه را برای ما تشریح
کند.

«ایرم گارد» وضع داخلی آن دو خانه را بروی کاغذ روشن
کرد و نقشه اتاق‌ها را هم کشید.

به او گفتم: امیدوارم اطلاعاتی که در اختیارمان گذاشتی

سقوط عقابها

ساختگی نباشد، چون در آن صورت بازخسونت و بیرحمی ما بسر اغت می آید و بزندگی تو خاتمه میدهد.
گفت: میتوانید امتحان کنید. خانه «مارون» درهمین شهر است.

کلنل گفت: بزودی معلوم می شود.
«ایرم گارد» ازمن پرسید: این همکاری چه نفعی بحال من دارد؟
گفتم. تنها نفعش اینست که ترا از مرگ نجات میدهد.
پرسید: اگر اطلاعاتی که در اختیارتان گذاشتم درست بود، دروضع من چه اثری دارد؟
گفتم: تا پایان جنگ زندانی هستی، و این شانس بزرگی است.

با تاثر گفت: خیال میکردم آزادم میکنید.
گفتم: حتی اگر در زمان صلاح هم بود، آزادت نمیکردیم.
همکاری تو با ما فقط، در تخفیف مجازات موثر است. فردا معلوم میشود که تو واقعا با ما همکاری کرده ئی یا نه.
سکوت کرد... به طارق گفتم: خانم «ایرم گارد» را به يك سلول ترو تمیز ببر و بگو از ایشان درست پذیرائی کنند.
وقتی آن دو از اتاق خارج شدند، کلنل پرسید: چه وقت میخواهی دست بکار شوی؟
گفتم، نمیدانم. دلیلش هم اینست که خسته هستم و خوابم می آید حتی توهم باید استراحت کنی.

با هم از دفتر کار کلنل بیروی آمدیم و به ساختمانی که محل اقامت او بود، رفتیم. آن موقع ساعت دو بعد از نیمه شب بود،

امیر عشیری



طارق و من مشغول صرف صبحانه بودیم.. کلنل «لاکستر»
وارد اتاق شد. قیافه‌اش گرفته و درهم بود. حدس زدم که باید خبر-
های بدی به کلنل رسیده باشد.

درحالی‌که نگاهم به او بود، پرسیدم: چی شده؟
کلنل درطرف دیگر می‌زنشست و گفت: يك انفجار دیگر در
تریپولی.

طارق گفت: ما کس و ما مورانش خیلی سریع دست‌بکار شده‌اند.
رو کردم به کلنل و پرسیدم: کشتی غرق شده، یا آسیب
دیده .

پرسیدم: چه ساعتی انفجار صورت گرفته؟
کلنل گفت: در حدود ساعت چهار بعد از نیمه شب بود که مرا
از خواب بیدار کردند و این خبر را بمن دادند. همان موقع خواستم
ترا از خواب بیدار کنم، ولی دیدم آن موقع شب، نه تو و نه من،
میتوانیم کاری بکنیم.

ته مانده جای را که در فوجان بود، نوشیدم و گفتم: باید می-
دانستی که «ما کس» و ما مورانش دست‌بردار نیستند و با سرعتی که
شروع کرده‌اند، تصمیم دارند با عملیات خرابکارانه، ناوگان ما را
در مدیترانه فلج کنند و از این راه انتقام شکست در شمال افریقا را
بگیرند.

کلنل با عصبانیت گفت: ولی این وضع غیر قابل تحمل است.
باید آنها را نابود کرد. مسئول حفظ سواحل شمال افریقا با من
است، و تو باید به فعالیت خرابکارانه آنها خاتمه بدهی.

پوزخندی زدم و گفتم: عصبانی نشو کلنل! از همین حالا کارمان

سقوط عقابها

را شروع می کنیم.
«لاکستر» پرسید: از من چه کمکی ساخته است؟
گفتم: همین امروز باهم به تریپولی پرواز می کنیم. طارق
هم با ما می آید.
لبخند زدم و گفتم: فعلا نقشه‌ئی ندارم. وقتی به آنجا رسیدیم،
تصمیم میگیریم که چه کار باید بکنیم.
طارق گفت: «مارون» ماهی فروش و خانه‌اش را هم باید زیر
نظر گرفت.

گفتم: همین کار را می کنیم.
در همان موقع سربازی وارد اتاق شد و يك تلگرام بدستم
داد و گفت. از قاهره مخابره شد.
وقتی اورفت، کلنل گفت: حتما از قاهره راجع به خرابکاریهای
بی درپی دشمن سؤال کرده‌اند.
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم من هم همین حدس را میزنم
به خواندن تلگرام پرداختم... «استراتفورد» تلگرام خود
را با این عبارت رمز شروع کرده بود: «امسال وضع محصول خرما
از چه قرار است؟» بعد در پایان تلگرام خود گزارشی از خرابکاریهای
جاسوسان آلمانی در بندر تریپولی خواسته بود و پرسیده بود بچه
علت تاکنون جلو خرابکاریهای آنها گرفته نشده.
عبارت رمز «امسال وضع محصول خرما از چه قرار است» به
ماموریت من مربوط می شد. همان موقع که در قاهره بودم، قرار شد
در صورتی که ماموریتم با موفقیت پایان برسد، من این عبارت رمز
را به او مخابره کنم. «امسال محصول خرما رضایتبخش است.»
بی خبری «استراتفورد» از وضع ماموریت من، او را وادار
کرده بود که عبارت رمز تعیین شده را بصورت سؤال در بیاورد. در

امیر عشیری

واقع معنی هر دو عبارت رمز یکی بود.
طارق پرسید: چرا حرف نمیزنی.
گفتم: استراتفورد، راجع به خرابکاری‌های جاسوسان دشمن
در تریپولی پرسیده.

کلنل گفت: باید اورا در جریان بگذاری.
گفتم: گزارشهای توبه لندن اداره ضد اطلاعات را وادار
کرده که «استراتفورد» را تحت فشار بگذارند و از او راجع به
خرابکاریهای جاسوسان دشمن توضیح بخواهند. استراتفورد هم‌را
تحت فشار گذاشته. حالا بهتر است به وضع خودمان توجه داشته باشیم
و قبل از آنکه «ماکس» و مامورانش دست به خرابکاری دیگری
بزنند. به فعالیت آنها خاتمه بدهیم.

طارق گفت: اول باید «مارون» را تحت نظر بگیریم.
گفتم: این ماموریت را بعهده «ماکس» هر فورد» رئیس پلیس
شهر می گذاریم.

کلنل گفت: پس باید به «ماکس» اطلاع بدهیم که بیاید
اینجا.

گفتم به او تلفن کن.

گفت: از دفتر خودم به او تلفن می کنم.

هر سه از محل اقامت کلنل بدفتر کار او رفتیم... در حدود نیم

ساعت بعد، «ماکس» رئیس پلیس «بن غازی» وارد دفتر کار کلنل
«لاکستر» شد. من نقشه‌ئی را که برای مراقبت از «مارون» و خانه
او طرح کرده بودم، برای ماکس تشریح کردم.

نزدیک ظهر بود که «ماکس» هر فورد» بدنبال ماموریت خود
رفت...

در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود، که کلنل لاکستر و طارق

سقوط عقابها

ومن بایک چمدان لباس، و وسایل لازم بوسیله هواپیمای مخصوص حمل سرباز، از بن غازی، به تریپولی پرواز کردیم. قبل از پرواز، به دیدن «میلتون مالی» رئیس پلیس بندر تریپولی یک تلگراف رمز مخابره کرد و باو اطلاع داد که در خانه اش منتظر ما باشد.

از فرودگاه بایک اتومبیل ارتشی به خانه «میلتون مالی» رئیس پلیس بندر رفتیم... کلنل لاکستر طارق و مرا به او معرفی کرد. «میلتون» رو کرد به من و گفت: شما باید زودتر از این می آمدید. گفتم: در جستجوی اطلاعات بیشتری بودیم. میلتون گفت: پس آنها را شناخته اید. لبخندی زدم و گفتم: از روز اول هم می دانستیم آنها را چه کنی رهبری می کند.

میلتون پرسید: چه کمکی از من بر می آید. گفتم: قبل از اینکه جواب سؤال شما را بدهم، می خواهم بدانم شما درباره جاسوسان آلمانی چه اطلاعاتی دارید. گفت: بدنبال اولین خرابکاری آنها که منجر به غرق یک کشتی جنگی شد؛ ماموران من یکی از جاسوسان آلمانی را هدف گلوله قرار دادند بعد از آن، هنوز نتوانسته ایم کوچکترین ردی از آنها بدست بیاوریم. این موضوع را به فرمانده پادگان هم اطلاع داده ام که از لندن کمک بخواهد. چون تعقیب آنها از وظایف ماموران اداره ضد اطلاعات است.

گفتم: امیدوارم بکمک شما و افرادتان، بتوانیم مخفی گاه جاسوسان آلمانی را پیدا کنیم.

میلتون گفت: جواب سؤال مرا ندادید.

گفتم: پس از صرف یک نوشیدنی سرد، جوابتان را می دهم. خندید و گفت: یادم نرفته.

کمی بعد، مستخدم خانه که پسر بچه سیاه چهره ئی بود، با

امیر عشیری

يك سینی پر از گیلاسه‌های نوشیدنی سرد، وارد اتاق شد. نوشیدنی، شربت پرتقال بسیار گوارا بود... پیش از نیمی از شربت پرتقال را که نوشیدم، رو کردم به میلتن و پرسیدم: شما شخصی به اسم نامق را می‌شناسید؟

«میلتن» کمی فکر کرد و بعد گفت: باید بشناسمش. فکر می‌کنم از کسانی است که باموتورلنج خود، مسافر و گاهی هم بار حمل می‌کند. يك کشتی کوچک ماهیگیری هم دارد.

لحظه‌ئی مکث کرد و بعد پرسید: شما او را از کجا می‌شناسید؟
گفتم: فعلاً با اسمش آشنائی دارم.

میلتن گفت: و حالا تصمیم دارید با خودش هم آشنا شوید؟
کمی شربت پرتقال خوردیم و گفتم: حالانه، به موقع بامحمد نامق آشنا می‌شویم.

کلنل رو کرد به من و گفت: بعقیده من، قدم اول را باید با دستگیری محمد نامق برداریم.

گفتم: نه، نقشه را از جای دیگری اجرا می‌کنیم.

بعد برای آنها توضیح دادم که چه کار باید بکنیم.

میلتن پرسید: همین حالا می‌خواهید شروع کنید، یا وقتی

هوا تاریك شد؟

گفتم: قبل از اینکه هوا تاریك شود، می‌خواهم بایکی از

کسانی که کشتی ماهیگیری یا موتورلنج دارد، وضمناً بوضع هم-کارانش هم آشناست، صحبت کنم.

«میلتن» کمی فکر کرد و بعد گفت: زرقاله حسون، از

همه‌شان قدیمی‌تر است.

پرسیدم: چه جور آدمی است؟

گفت: در اداره پلیس سابقه‌بدی ندارد.

سقوط عقابها

بعد مشخصات او را در اختیارمان گذاشت.
خنده کوتاهی کردم و گفتم: محمد نامق هم در اداره شما
سابقه‌ئی ندارد!

میلتون گفت: ولی اطمینان من به زرقاله، خیلی بیشتر از
همکاران اوست.

از میلتون پرسیدم: پاتوق زرقاله و همکاران او کجاست؟
گفت: قهوه‌خانه کمال بیك، نزدیک بندر. ولی ممکن است
آنجا نباشد.

گفتم: مهم نیست که زرقاله در قهوه‌خانه هست، یانه. ماقبل
از تاریک شوق هوا، باید او را پیدا کنیم.

میلتون گفت: این کار را به مامورین من واگذار کنید.
گفتم: ماموران ترا همه می‌شناسد، و هنوز قدم دوم را بر نداشته
همکاران زرقاله می‌فهمند که پلیس در جستجوی اوست و بعد این خبر
بگوش نامق میرسد. آن وقت نقشه‌های ما بهم می‌خورد. این ماموریت
را طارق انجام می‌دهد.

طارق گفت: آنها مرا می‌شناسند.

گفتم: آن کسی که ترا می‌شناسد، «ماکس پفلونك» است.
که خودش را مخفی کرده. همین الان لباس را عوض کن و بدنبال
زرقاله برو. اگر در قهوه‌خانه کمال بیك پیدا نکردی، سری به بندر
بزن، شاید در کشتی ماهی‌گیری خودش باشد. بهر حال باید او را
پیدا کنی. حتی به خانه‌اش هم برو. بعد که با او روبرو شدی، سعی کن
با احتیاط با او وارد صحبت بشوی. به او بگو که می‌خواهی مقدار
زیادی کالا از تریپولی به بندر «سیرنائیک» حمل کنی.

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم: وقتی با او در کشتی

امیر عشیری

خودش داری صحبت می کنی. دستگاه گیرنده را روشن کن که ما مطمئن شویم تو کجا هستی. ضمناً حرف های تو و او را هم بشنویم. میلتون گفت: من، طارق را با اتومبیل به حوالی قهوه خانه کمال بیک میرسانم.

با خنده گفتم: بین راه، باز هم مشخصات زرق الله را در اختیار طارق بگذار و بگو که او چه قیافه ای دارد. چون ممکن است یادش رفته باشد.

مالبی پرسید: شما دو نفر چه کار می کنید؟ گفتم: کلنل و من هم خودمان را به حوالی قهوه خانه کمال بیک می رسانیم. اما تو وقتی طارق را به محل رساندی، از آنجا به اداره پلیس برو و همانجا منتظر بمان تا کلنل با تو تماس بگیرد. وقتی طارق می خواهد برود، به او یادآوری کردم که اسلحه و پول را فراموش نکند.

خندید و گفت: کاملاً مجهز هستم، خیالت راحت باشد. چند دقیقه پس از رفتن آنها، کلنل «لاکستر» و من تغییر قیافه دادیم و لباس ها مان را هم عوض کردیم. طوری که «میلتون» در برخورد اول نمی توانست ما را بشناسد.

از خانه «مالبی» بیرون آمدیم. «لاکستر» به وضع شهر کاملاً آشنا بود. مسافتی کوتاه که طی کردیم در اولین ایستگاه سوار اتوبوس شدیم و به مرکز شهر رفتیم. از آنجا سوار درشکه شدیم که ما را به حوالی بندر ببرد.



بین راه «لاکستر» پرسید: در حوالی بندر که پیاده شدیم، کجا برویم؟

گفتم: یک دراست میرویم. به قهوه خانه کمال بیک.

سقوط عقابها

— ولی به طارق نگفتی که ما هم به آنجا میرویم!
— لزومی نداشت به او بگویم.
— منظورت این بود که خودش به تنهایی این کار را بکند؟
گفتم: منظورم هم این بود و هم اینکه به مامتکی نباشد.
خندید و گفت: من حتی تردید دارم به تو نقشه‌ئی که طرح کرده‌ئی عمل کنی، چون ممکن است آن نقشه را عوض کنی.
گفتم: مطمئناً آن نقشه عوض نمی‌شود.
به حوالی بندر رسیدیم. درشکه‌چی پرسید: کجا پیاده می‌شوید؟

کلنل به او گفت: میرویم به قهوه‌خانه کمال بیك.
چند دقیقه بعد، ماروی یکی از نیمکت‌های قهوه‌خانه کمال بیك نشسته بودیم و منتظر دو فنجان قهوه بودیم که «لاکستر» سفارش داده بود.

کلنل آهسته پرسید: طارق را می‌بینی؟
گفتم: آره، آن روبرو، تنها نشسته.
— زرق الله را پیدا نکرده.
— بالاخره پیدا میکند،

شاگرد قهوه‌چی دو فنجان قهوه بدست داداد.. لاکستر گفت:
تو این هوای گرم، چطوری قهوه بخوریم؟
گفتم: خودت سفارش دادی؟ تازه شروع کرده بودیم به نوشیدن قهوه، که طارق از جایش برخاست. پول يك فنجان قهوه را داد و از در قهوه‌خانه بیرون رفت..

به لاکستر گفتم عجله کن، ممکن است او را گم کنیم.
یکی دو دقیقه بعد، ما هم از قهوه‌خانه خارج شدیم ... طارق بطرف بندر میرفت، و ما تعقیبش می‌کردیم... بین راه، طارق جلو

امیر عشیری

پسر بچه ئی را گرفت و چیزی از او پرسید و دوباره برآه خودش ادامه داد .

کلنل پرسید: طارق از آن پسر بچه چی پرسید؟
گفتم: لابد اسم کشتی ماهی گیری زرق الله و محل او را پرسید
طارق از چند اسکله گذشت و بعد بروی عرشه يك کشتی ماهی
گیری پرید. لا کستر گفت:

— ماهی گیری زرق الله را پیدا کرده.

گفتم: حالا باید دید صاحب کشتی را هم همانجا پیدا میکند،
یا باید بدنبالش بگردد.

— دستگاه گیرنده را روشن کن.

— دستگاه روشن است!

طولی نکشید صدای طارق که بزبان عربی با مردی صحبت
می کرد، از دستگاه گیرنده شنیده شد.

کلنل کمی زبان عربی میدانست. به او گفتم: خوب گوش کن
بین آنها چه می گویند.

چند لحظه بعد، لا کستر گفت:

— ارتباط خودت را با من حفظ کن.

طارق با زرق الله دارد صحبت میکند.

گفتم: پس ما همین جا از هم جدا میشویم. تو برو به قهوه خانه
کمال بيك، منهم به طارق ملحق می شوم.

— منهم میخواستم همین را بگویم.

— موفق باشی.

گفتم: تا اسکله ئی که کشتی زرق الله کنار آن لنگر انداخته
باهم میرویم؛ از آنجا تو برآه خودت ادامه بده. منهم داخل کشتی
میشوم. قهوه خانه کمال بيك تا پیام من به تو برسد.

سقوط عاقباها

به مقابل اسكه مورد نظر كه رسيديم، من راه خودم را كج كردم. بروى اسكه رفتم و از آنجا بروى عرشه كشتى زرق الله پريدم طارق و زرق الله روى در انبار كشتى نشسته بودند و باهم صحبت مى كردند.

زرق الله را از روى مشخصاتش كه «ميلتون» در اختيارمان گذاشته بود، شناختم... وقتى مراديد، بعربى چيزى گفت؛ به آنها نزديك شدم و بزبان فرانسوى از طارق پرسيدم: زرق الله براى حمل كالا آماده است؟ زرق الله رو كرد بمن و بزبان فرانسوى گفت: پس شما دوست اين آقا هستيد؟

گفتم: خوشحالم كه زبان ما را مى فهميد. بعد پرسيدم شما چند تا كارگر داريد. گفت دو نفر، هر دو شان به شهر رفته اند. — چه وقت بر مى گردند؟

— فردا صبح

گفتم؟ پس مى توانيم باهم صحبت كنيم؟ زرق اله خنديد و گفت: من حاضرم جنس شما را حمل كنم، فقط راجع به كرايه اش بايد صحبت كنم. گفتم: جنسى در بين نيست. كه از اينجا به «سيرانائيك» حمل كنى.

— ولى اين آقا راجع به حمل گندم از اينجا به «سيرانائيك» صحبت ميكرد!

— حمل گندم بهانه ئى بود براى اينكه بتوانيم راجع به يك موضوع ديگر صحبت كنيم؛

با تعجب پرسيد: چه موضوعى؟!

امیر عشیری

گفتم: میلتون مالی را می شناسی؟
گفت: رئیس پلیس را می گوئید؟... بله، می شناسمش.
گفتم: او ترا به من معرفی کرده، اطمینان داده که با تو می شود کنار آمد،

با نگرانی گفت: ولی کار خلاfi نکرده ام.
لبخندی زدم و گفتم. تو شخصی مورد اطمینان رئیس پلیس هستی. کار خلاfi هم نکرده ئی. انتظار ما از تو اینست که با ما همکاری بکنی و کرایه حمل بار از اینجا تا «سیرتائیک» را هم بگیری.
آب دهانش را فروداد و پرسید: چه کار باید بکنم؟
پرسیدم: کشتی محمد نامق کجاست؟
گفت: وسط آب لنکر انداخته.
پرسیدم: همیشه آنجا لنکر می اندازد؟
زرق الله گفت: نه، چند روزیست که به اسکله نمی آید؟
— از خودش پرسیدی چرا به اسکله نمی آید؟
— نامق را خیلی کم می بینمش.
— چندتا کارگر دارد؟
زرق الله گفت: دو تا کارگر داشت، که هردوشان را بیرون کرده.

طارق به من نگاه کرد و گفت. مخفی گاه «ماکس» پیدا شد.
گفتم: صبر می کنیم تا هوا تاریک شود.
زرق الله پرسید: اسباب زحمت من که نمی شوید!
دستم را بروی شانه اش گذاشتم و گفتم: هیچکس مزاحم تو نمی شود. نگران نباش، با تو کاری نداریم.
بعد دو یست لیره توی مشتش گذاشتم و اضافه کردم: اگر برنده شدیم، دو یست لیره دیگر سهم تو می شود.

سقوط عقابها

چشمانش که باسکناها افتاد لبخندی حاکی از مسرت بروی لبانش نشست و آهسته گفت: حالا خیالم راحت شد که پای من در میان نیست.

پرسیدم: این چند روزی که کشتی محمدنامق وسط آب لانگر می اندازد، هیچ متوجه نشده‌ئی که چه اشخاصی به کشتی او رفت و آمد می کنند.

گفت: نه آقا. من کسی را ندیده‌ام.

طارق گفت: آنها درموقع شب رفت و آمد می کنند.

گفتم: می دانم. فکر کردم شاید کسی را دیده باشد.

غروب بود که طارق را بقهوه خانه کمال بیك فرستادم تا با کلنل

«لاکستر» تماس بگیرد و به او بگوید که چه کار باید بکند.

در حدود ساعت نه شب بود که «لاکستر» به ما ملحق شد، يك

قایق بادی دو نفره هم با خودش آورده بود که باد نداشت. همانجا

قایق را باد کردیم و آن را با يك رشته طناب به عقب کشتی ماهیگیری

«زرقاله» بستیم.

از لاکستر پرسیدم: ترتیب بقیه کارها را داده‌ئی یا نه؟

گفت: میلتون منتظر دریافت پیام وادیوئی ماست تا دست

بکار شود.

به طارق گفتم: به زرق الله بگو حرکت کند.

کمی بعد، موتور کشتی ماهیگیری روشن شد و ما حرکت

کردیم. قبلا به زرق الله گفته بودم که درچه جهتی باید حرکت بکند.

کشتی ماهیگیری محمدنامق در تاریکی فرورفته بود و کمترین

روشنائی در آن به چشم نمیخورد. به کشتی نامق که نزدیک شدیم،

طارق و من بداخل قایق بادی رفتیم، و همینکه فاصله مان با کشتی

نامق کم شد، طارق با کارد، طناب قایق را که به کشتی بسته شده

امیر عشیری

بود، پاره کرد. کشتی ماهیگیری زرق‌الله براه خود ادامه داد و قایق مارا دستخوش امواج مسیر خود کرد. آن امواج مارا بطرف کشتی نامق میبرد. با این حال لازم بود قایق را به عقب کشتی هدایت کنیم

بزحمت قایق را به عقب کشتی نامق رساندیم. تمام سعی‌مان این بود که صدای بهم‌خوردن آب، بلند نشود. عقب کشتی پائین بود و به راحتی می‌شد از آن بالا رفت. دستان را به لبه کشتی گرفتیم و بسینه خودمان را بالا کشیدیم. از آنطرف کشتی صدای پای يك نفر بگوش خورد... صدای پا نزدیک شد. معلوم بود که صاحب آن به عقب کشتی می‌آید... در تاریکی هیکل مردی را دیدیم که بنظر میرسید مسلح است. چند لحظه ایستاد. همینکه براه افتاد، مسلسل خودکار را که توی دستم بود، آهسته بر کف عرشه خواباندم، نیم-خیز شدم، کارد را از کمرم باز کردم و بایک‌خیز، خودم را به آن مرد رساندم و از پشت سر غافلگیرش کردم و لبه تیز کارد را به زیر گلویش گذاشته و آهسته و به زبان فرانسوی گفتم: اگر سرو صدا راه بیندازی، می‌کشمت.

مرد در همان لحظات اول، مقاومت کرد. ولی همینکه لبه تیز کارد بر پوست گلویش قرار گرفت، دست از مقاومت برداشت... او را بر کف عرشه خواباندم. طارق جلو آمد به او گفتم: چراغ را روشن کن.

چراغ قهوه‌ئی مخصوصی را که نور آن پنخس نمی‌شد، روشن کرد و روشنائی آنرا بصورت آن مرد انداخت. هر دو او را شناختیم. یکی از ماموران «ماکس پفلونک» بود که او را در چادر قاسم بن احمد دیده بودیم. مرد به ما خیره شده بود.

پرسید: شما کی هستید؟

سقوط عقابها

به طارق گفتم: چراغ را خاموش کن.
بعد آن مرد را مخاطب قرار دادم و پرسیدم. ما کس کجاست؟
گفت: نمی شناسمش.

بامشت به پهلویش کوبیدم ناله ئی کرد. گفتم. حالا چطور باز
هم نمی شناسیش؟

دومین مشت را طارق به پهلویش کوبید. به طارق گفتم: داریم
وقت تلف می کنیم. رفقاییش باید توی انبار باشند. دهانش را ببند و با
من بیا.

طارق بامشت چند ضربه به پهلوی و شکم آن مرد کوبید. و بعد با
دستمال، دهان او را بست.

مسلل خودکار را برداشتم و با احتیاط بطرف انبار کشتی
براه افتادم. طارق هم پشت سرم بود. داخل انبار روشن بود. روشنائی
چراغ از درزهای در دیده می شد. گوشم را بدر انبار گذاشتم. صدای
چند نفر را شنیدم که به زبان آلمانی باهم صحبت می کردند ... سرم
را بلند کردم و به طارق گفتم:

— مخفی گاه آنها همین جاست.

— فکر می کنی «ما کس» هم در میان آنهاست؟

— نمی دانم، شاید باشد.

— وقت را تلف نکن.

آهسته در انبار را بلند کردم، یکی از آنها بتصور اینکه رفیقشان
در انبار را بلند کرده، خطاب به او گفت ... گونتر، بیای پائین به ما
کمک کن.

در انبار را به پشت انداختم و به دنبال آن، طارق و من لوله
مسلل هامان را بداخل انبار گرفتیم. من با صدای بلند گفتم: گونتر
زنده نیست. شما هم از جایتان حرکت نکنید.

امیر عشیری

گوئی صاعقه‌ئی بر آنها نازل شده بود ، هر چهار نفر خشکشان زدودریك حالت گیجی و بهت زدگی فرورفتند. نگاهشان به بالادوخته شده بود . باورشان نمی شد که دشمن به مخفی گاه آنها راه پیدا کرده باشد .

آنها را مخاطب قرار دادم و گفتم: دستهایتان را بگذارید روی سرتان و سرپا بایستید.

یکی از آنها خیلی سریع دستش را بطرف شیئی کوچکی برد در همان لحظه ، او را زیر رگبار مسلسل گرفتم . بقیه حساب در خود را کردند. دستهایشان را بروی سرشان گذاشتند و از جا برخاستند.

گفتم: حالا پشت سر هم از نردبان بیایید بالا.

بعد رو کردم به طارق و گفتم: کمی آن طرف تر بایست و مواظبشان باش.

آنها بدنبال هم از مخفی گاه بالا آمدند . با اینکه قیافه آنها را درو شنائی چراغانبار دیده بودم. لازم بود از نزدیک هم به قیافه يك يك آنها خیره شوم.

هر سه را در کنار هم نگه داشتم. سپس روشنائی چراغ قوه‌ئی را به صورت يك يك آنها انداختم . یکی شان سیاه چرده بود و معلوم بود اسمش چیست: محمد نامق بود، و اما آن دو نفر دیگر که سفید پوست بودند، یکی از آن دو مسن بود و چهره اش راچین و چروك زیادی پوشانده بود، دیگری راهم طارق و هم من، هر دو نفر مان شناختیم او را در چادر قاسم بن احمد دیده بودیم او هم ما را شناخت،

طارق آهسته گفت: ما کس پیدا نیست ؟

گفتم: همین امشب او را پیدا می کنم .

از آنها پرسیدم : ما کس پفلونك کجاست؟

سقوط عقابها

یکی از آن دو سفید پوست که جوانتر از دیگری بود گفت :

— بیک شرط حاضرم مخفی گاه ما کس را نشان بدهم •
پرسیدم: چه شرطی؟

گفت: شرطش اینست که قول بدهی مرا نمی کشی، و بعد هم محمد نامق و این پیرمرد را آزاد کنی. آنها از نقشه های ما کس کمترین اطلاعی نداشتند. هر دو شان اجیر ما بودند.
گفتم. متاسفم که نمی توانم شرط ترا قبول کنم.
جاسوس آلمانی گفت: پس اطمینان داشته باش که بزور شکنجه هم نمیتوانی مرا بحرف در بیاوری.
طارق آهسته گفت: شرطش را قبول کن • ما کس برای ما مهم تر از آزادی آن دو نفر است •

از آن جاسوس آلمانی پرسیدم :
— مرا می شناسی ؟

گفت : مامور مخفی متفقین با اسم مستعار دالمارژیلوم • • •
درست گفتم ؟

گفتم: آره درست گفتی؟
پرسید : این دو نفر را آزادشان نمیکنی؟
— یک دفعه که گفتم متاسفم .

— من هم متاسفم که نمی توانی مخفی گاه ما کس را نشان بدهم •

محمد نامق گفت : من فقط کشتی ام را به اینها اجاره داده بودم.

رو کردم به پیرمرد و گفتم : تو هم حرف بزن، بگو که بیگناهی •

امیر عشیری

بـزبان فرانسوی دست و پا شکسته گفت : من کاره‌ئی

نبودم .
به طارق گفتم : سری به گونتر بزن ببین در چه وضعی

است .
طارق رفت. و کمی بعد «گونتر» را آورد و او را جلو پای

آنها انداخت .

جلو رفتم. مقابل پیرمرد ایستادم. دستم را بـزیر چانه‌اش بردم
و سر او را بالا گرفتم و گفتم : تو که زبان فرانسوی را خیلی خوب می-
دانستی نکند از ترس زبانت بند آمده .

بعد چنك به شانه‌اش زدم. او را جلو کشیدم و بطرف طارق
هـلش دادم و گفتم: اینهم «ماکس پفلونك» مکار و جاسوس کهنه کار
دشمن که دنبالش می گشتیم.

ناگهان پیرمرد که همان «ماکس پفلونك» بود خیز برداشت
که خودش را به آب بیندازد. طارق با قنداق مسلسل محکم به پشت او
کوبید. «ماکس» همانجا بر کف عرشه افتاد.

رو کردم به آن جاسوس آلمانی و گفتم : اگر ماکس را شناخته
بودم، شاید پیشنهادت را قبول می کردم .
حالا هر دوی شما بسینه دراز بکشید.

او و محمد نامق بر کف عرشه دراز کشیدند... به طارق گفتم
پیام رمز را برای کلنل مخابره کن .

بعد خودم جیب‌های جاسوسان را بازرسی کردم و هر چه در
جیب‌های آنها بود، بیرون آوردم. . .

طارق به مخابره پیام رمز پرداخت من به «ماکس پفلونك»،
که روی عرشه افتاده بود، نزدیک شدم. ضربه‌ئی که طارق با قنداق
مسلل به پشت او وارد کرده بود ضربه‌ئی سنگین و کاری بود .

سقوط عقابها

طوری که «ماکس» قادر به بلند شدن نبود . اورا مخاطب قرار دادم و گفتم :

—روز اولی که ما تو رو برو شدم ، تحت تاثیر قدرتت قرار گرفتم و این سوال برایم مطرح بود که چه طوری می توانم ترا بدام ببندازم، چون به اداره خودمان قول داده بودم که ترا زنده به آنها تحویل بدهم.

«ماکس» بالحنی درد آلود گفت :

—«ترودی» به ما خیانت کرد .

گفتم: تو احمق باید میدانستی که نمی توانی نقشه های اداره خودتان را اجرا کنی.

باز ناله کرد و گفت: در اروپا مافاتح می شویم.

گفتم : دعا کن زنده بمانی که خبر شکست قوای آلمان را بشنوی.

چند دقیقه بعد دو ناوچه پلیس بندر به کشتی ماهیگیری نزدیک شدند یکی از آن دو ناوچه کنار کشتی ماهیگیری توقف کرد.

کلنل «لاکستر» بروی عرشه کشتی پرید و بطرف من آمد و با شتابزدگی خاصی پرسید: چکار کردی ؟

«ماکس پفلونک» را که روی عرشه افتاده بود، نشان «لاکستر» دادم و گفتم: اینهم «ماکس پفلونک» که با اسم مستعار «کلنل بوروسکی» می خواست برای تو دردسر درست کند، خوب نگاهش کن، ببین حتی در تغییر قیافه دادن هم استاد است.

پرسید: همین چهار نفر اینجا مخفی شده بودند؟

گفتم: جسد یکی شان هم آه انبار افتاده.

ماموران پلیس بندر «ماکس» و همکاران اورا به ناوچه منتقل

امیر عشیری

کردند به طارق گفتم که مواظب «ماکس» باشد و در صورت لزوم می تواند او را بکشد.

«لاکستر» و من داخل انبار شدیم در آنجا انواع وسائل تخریب و انفجار وجود داشت. علاوه بر آن، سه دستگاه رادیو مخصوص ارتباط با نقاط دور و نزدیک... بود، هر سه دستگاه با موج کوتاه «آر-اچ» کار می کرد. چند قبضه اسلحه کمری و مسلسل خودکار در آنجا دیدیم. یک جعبه چوبی توجهمان را جلب کرد. در آنرا گشودیم جعبه مملو از مارک کاغذی و طلا بود.

لاکستر گفت: ماکس خودش را کاملاً مجهز کرده بود.

گفتم: مخفی گاه متحرک و اطمینان بخش!

کنل گفت: ماکس اطمینان داشته که ما نمی توانیم مخفی گاه او را کشف کنیم.

—بله، کاملاً مطمئن بوده.

—و بالاخره آنرا کشف کردی.

—البته با همکاری موثر تو.

بعد پرسیدم: از میلتون چه خبر؟

گفت: میلتون و مامورانش به دنبال ماموریت خود رفته اند.

گفتم: آنها در خانه محمد نامق چیزی پیدا نمی کنند.

—تصمیم داری همین امشب حرکت کنی؟

—همین امشب و به مقصد قاهره.

—حتی در بنغازی هم توقف نمی کنی؟

لبخندی زدم و گفتم: فقط برای چند دقیقه، آنهم برای پیاده کردن تو.

سقوط عقابها

چند دقیقه بعد، با کشتی محمدنامق به ساحل برگشتیم... کلنل «لاکستر» بوسیله رادیو با «میلتون مالی» رئیس پلیس تماس گرفت و به او گفت که بطرف فرودگاه نظامی حرکت کند.

کمی بعد کلنل «لاکستر» و من بدنبال اتومبیل حامل افراد پلیس که «ماکس» و همکارانش را بطرف فرودگاه میبرد، حرکت کردیم. طارق هم در اتومبیل افراد پلیس بود و شخصا مراقبت از «ماکس» جاسوس کهنه کار دشمن را برعهده گرفته بود.

«میلتون مالی» زودتر از ما به فرودگاه رسیده بود. وقتی جاسوسان آلمانی را از اتومبیل پیاده می کردند و بطرف هواپیما میبردند، میلتون رو کرد به من و پرسید: اینها را کجا شکار کرده اید؟

ماجرای دستگیری «ماکس پفلونک» و همکارانش را به اختصار برایش تعریف کردم و گفتم که وسائل داخل کشتی ماهیگیری «محمدنامق» را به اداره پلیس حمل کند. لحظه خدا حافظی فرارسید.

میلتون گفت: کاش می توانستم برای شام دعوتشان کنم. با خنده گفتم: چون می بینی هواپیما برای پرواز آماده است، این حرف را میزنی؟! گفت: لاکستر مرا خیلی خوب می شناسد و می داند که آدم مهمان نوازی هستم.

لاکستر بشوخی گفت: خوب شد گفتی، والا من یادم رفته بود که تو مهمان نواز هستی!

دستم را بطرف میلتون بردم... در حالی که دست یکدیگر را می فشردیم. از همکاری او و افراد پلیس تریپولی تشکر کردم میلتون

امیر عشیری

گفت: کاش آنها را من دستگیر می کردم.
گفتم. در اینکه سهم تو در دستگیری جاسوسان آلمانی از ما
بیشتر است، تردیدی نیست.

«لاکستر» هم خدا حافظی کرد. در آن موقع طارق در هواپیما
بود و من از جانب او از «میلتون» تشکر کردم.

کلنل و من بطرف هواپیما رفتیم. ساعت در حدود نیمه شب
بود که هواپیمای حامل ما پرواز درآمد و فرودگاه «تریپولی» را
بمقصد بنغازی ترک گفت...

هواپیما از آسمان تریپولی که دور شد «لاکستر» به وسیله
دستگاه مخابره هواپیما، برای «ماکس هر فورد» رئیس پلیس
بنغازی، پیام فرستاد که او فوراً مأموریت خودش را، که دستگیری
«مارون» و بازرسی خانه او بود، شروع کند...

«ماکس» و همکاران او در سکوت فرو رفته بودند و بسر نوشت
سیاه خود می اندیشیدند. دستهای آنها با سه دستبند بیکدیگر بسته
شده بود.

طارق رو کرد به من و گفت: دو موضوع هست که برای من
هنوز روشن نشده.

گفتم: بگو شاید بتوانیم آن دو موضوع را از حالت ابهام
خارج کنیم.

گفت: یکی اینکه تو از کجا می دانستی ممکن است کشتی
ماهی گیری «محمد نامق» مخفی گاه «ماکس» و همکارانش باشد.
موضوع دیگر اینکه «ماکس» را با این قیافه ئی که دارد چگونه
شناختی؟

لاکستر گفت: من هم می خواستم همین را بپرسم.
گفتم: وقتی بطرف اردوگاه «ماکس» در حرکت بودیم، بین

سقوط عقابها

راه «ترودی» با «ماکس» تماس رادیوئی گرفت، و وقتی حمله شروع شد، «ماکس» فهمید که «ترودی» به او خیانت کرده است روی این حساب می دانست که «ترودی» ضمن اینکه اطلاعات خودش را در اختیار ما می گذارد مخفی گاه او را هم فاش می کند. این بود که کلیه وسائل مربوط به شبکه خود را از خانه «محمد نامق» به کشتی ماهی-گیری او منتقل کرده بود که احیاناً اگر خانه نامق مورد حمله قرار گرفت ما و پلیس تریپولی دست خالی از آنجا بیرون بیائیم. لحظه ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم: پیش بینی این وضع، مرا متوجه کشتی یا موتورلنج محمد نامق کرد.

طارق گفت. راجع به موضوع دوم حرفی نزدی.

گفتم: در اولین برخورد با «ماکس» متوجه شدم که او در موقع راه رفتن، دست چپش را حرکت نمی دهد. این علامت مشخصه او بخاطرم بود، و موقعی که او و همکارانش از انبار کشتی بالا آمدند متوجه شدم که یکی از آنها که همین پیرمرد قلابی باشد دست چپش را حرکت نمی دهد. حدس زدم که او باید همان «ماکس پفلونک» فراری باشد.

کلنل گفت: تو آدم عجیبی هستی طاهر، عجیب از این نظر که خیلی باریك بین و دقیق هستی.

گفتم: این باریك بینی و دقت در عمل ناشی از علاقه زیادی است که به حرفه ام دارم.

طارق گفت: پس اگر «ماکس» دست چپش را هم حرکت می داد تو نمی توانستی او را بشناسی؟

پوزخندی زدم و گفتم: دلائل دیگری وجود داشت که نمی توانستم نسبت به او بی توجه باشم مثلاً، بزبان فرانسوی دست و پا شکسته ئی حرف میزد، و وانمود می کرد که به این زبان آشنائی کمی

امیر عشیری

دارد، در حالی که از جمله بندی کلمات و رعایت قواعد زبان معلوم بود زبان فرانسوی را خیلی خوب می داند، و خودش به این موضوع توجهی نداشت. موضوع دیگر اینکه او نتوانسته بود آهنگ صدایش را کاملاً عوض کند.

«ماکس» که حرفهای ما را می شنید، سکوتش را شکست و گفت: بشر همیشه مرتکب اشتباه می شود.
اورا مخاطب قرار دادم و گفتم: تا چند ساعت پیش، اطمینان داشتی که هیچوقت مرتکب اشتباه نمی شوی.
سکوت کرد...

قبل از آنکه هواپیمای ما به فرودگاه بنغازی برسد، کلنل «لاکستر» با پادگان تماس رادیوئی گرفت و به معاون خود دستور داد جاسوسان آلمانی را تحت مراقبت شدید بطرف فرودگاه حرکت بدهد.

در حدود ساعت يك بعداز نیمه شب بود که هواپیمای ماروی باند فرودگاه نظامی بنغازی نشست. و همینکه توقف کرد، سربازان مسلح آنها محاصره کردند. کلنل «لاکستر» و من از هواپیما پائین رفتیم. پنج سرباز مسلح داخل هواپیما شدند، و بدنبال آنها، جاسوسان آلمانی را که «ایرم گارد» و «بلانکا» هم جزو شان بودند، بداخل هواپیما بردند، مراقبت از جاسوسان آلمانی که تعدادشان به چهارده نفر رسیده بود بعهده ده سرباز مسلح گذاشته شد.

«ماکس» هر فورده رئیس بنغازی «مارون» و دو جاسوس آلمانی را که در خانه «مارون» بودند، دستگیر کرده بود. تقریباً ساعت يك و نیم بعداز نیمه شب بود که هواپیمای ما بسوی قاهره پرواز کرد.

طارق پرسید: پولی را که از «دوریه» بابت فروش اسلحه

سقوط عقابها

گرفته بودیم، چکار باید بکنیم؟

گفتم: وقتی خواستی قهوه درست کنی، از آن اسکناسها استفاده کن.

گفت: منظورت اینست که آن اسکناسها جعلی است؟!
گفتم: توان انتظار داشتی که «دوریه» اسکناس واقعی به ما به-
دهد؟... البته که جعلی است. می گوئی نه، از خودش پرس.
«دوریه» سکوتش را شکست و گفت: بله، آن اسکناسها جعلی
است.

ناگهان «ماکس» خطاب به «ایرم گارد» فریاد زد: توبه
پیشوا و ملت آلمان خیانت کردی.
«ایرم گارد» خونسرد و آرام جواب داد: برای اینکه میخواستم
زنده بمانم.

«ماکس» با همان لحن تند گفت: تو خائنی.
«ایرم گارد» گفت: و تو یک دیوانه زنجیری.
آنها را ساکت کردم، و بعد بداخل کابین خلبان رفتم و از
آنجا این پیام رمز را برای «استراتفورد» مخابره کردم:
«امسال محصول خرما رضایت بخش است.»
موقعی که هواپیمای ما در آسمان فرودگاه نظامی قاهره دور
میزد و ارتفاع کم میکرد، متصدی بی سیم هواپیما، پیامی را که از
فرودگاه مخابره شده بود، بدستم داد. «استراتفورد» به پیام من.
این جواب را داده بود: «منهم برای تو خبر مسرت بخشی دارم.»
حدس زدم که ممکن است خبر مسرت بخشی مربوط به پیدا
شدن برادرم طالب باشد...

حدسم درست بود. چون وقتی از هواپیما خارج شدم، «استراتفورد»
که کنار هواپیما ایستاده بود، جلو آمد و در حالی که دست یکدیگر

امیر عشیری

را می‌فشردیم، گفت؛ لابد حدس زده‌ئی که خبر مسرت بخش از چه قرار است؟

پرسیدم؛ طالب را کجا پیدا کرده‌اند!

— طالب! نمی‌شناسمش،

— البته که نمی‌شناسیش. چون او را ندیده‌ئی.

— پس توانستی حدس بزنی.

— داری سربسرم می‌گذاری.

گفت؛ برادرت درسوئیس پیدا شده.

گفتم؛ مهمترین خبری بود که به من دادی. حتی اگر خبر

پایان جنگ را می‌شنیدم. آنقدر خوشحال نمی‌شدم. او تنها تکیه گاه من در زندگیت.

بعد پرسیدم؛ طالب را چطوری پیدا کرده‌اند؟

«استراتفور» گفت؛ خودش به کنسولگری انگلیس در ژنو

مراجعه کرده و با اطلاعاتی که درباره او در اختیار کنسولگری گذاشته شده بود، او را شناخته‌اند.

— او الان کجاست؟

— در ژنو.

— دلم می‌خواهد همین الان به ژنو پرواز کنم.

— به موقع تو و طالب همدیگر را می‌بینید.

لحظه‌یی مکث کرد و بعد گفت. پیام رمز تو، مرا از دردسر

بزرگی نجات داد. لندن مرا تحت فشار گذاشته بود و پشت سر هم

توضیح می‌خواست که چرا جلو خرابکاریهای جاسوسان دشمن در

تریپولی گرفته نمی‌شود.

بعد پرسید؛ ما کس را کجا کشتی!

لبخندی زدم و گفتم؛ متأسفانه نتوانستم او را بکشم. زنده‌اش

سقوط عقابها

را آورده‌ام که تحویل بدهم. اگر یادت باشد، بتوقول داده بودم که سعی می‌کنم او را زنده دستگیر کنم، و حالا می‌توانی او و همکارانش را تحویل بگیری.

«استراتفورد» دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: باور کردنش مشکل است.

گفتم: ماکس و همکارانش، با ما چندان فاصله‌ئی ندارند. توی هواپیما نشسته‌اند.

— هیچ فکر نمی‌کردم بتوانی او را زنده دستگیر کنی.

— این را باید دیگر بحساب خوش‌شانسی تو گذاشت. حالا باید وضع آنها را روشن کنی.

گفت: چندتا سلول را برای آنها آماده کرده‌اند.

گفتم: پس کلنل «لاکستر» با تو تماس گرفته.

خندید و گفت: او فقط گزارش کوتاهی مخابره کرد.

بعد به یکی از ماموران خودمان دستور داد که جاسوسان آلمانی را به کامیون‌ها منتقل کنند. سه کامیون که در فاصله نسبتاً دوری ایستاده بودند، به هواپیما نزدیک شدند... سربازان مسلح از پای پلکان هواپیما با اولین کامیون به خط ایستادند. بعد جاسوسان آلمانی را که بدست همه آنها دستبند زده شده بوده از هواپیما پائین آوردند و بطرف کامیون بردند. اولین نفر «ماکس» پفلونک بود، او را به «استراتفورد» نشان دادم.

وقتی کامیون‌های حامل سربازان و ماموران ضد اطلاعات، و جاسوسان آلمانی، بطرف زندان حرکت کرد، استراتفورد گفت: حالا می‌توانی یکی دو روز استراحت کنی، یک استراحت کامل.

با خنده گفتم: و بعد از دو روز استراحت، باز هم یک ماموریت جدید.

امیر عشیری

گفت، این را دیگر نمی‌دانم. به من دستور داده‌اند که بعد از دو روز استراحت ترابه‌لندن بفرستم، شاید هم يك جای دیگر. بهر حال، این دو روز، استراحت فرصت مناسبی است برای تو که بتوانی گزارش کامل ماموریتت را تهیه کنی. زیاد هم خودت را خسته نکن. با هم از فرودگاه بطرف شهر حرکت کردیم. من در خودم احساس غرور می‌کردم. غروری افتخارآمیز. چون توانسته بودم نقشه‌های آشوب طلبانه و خرابکارانه اداره جاسوسی آلمان را از بین ببرم کارگردانان آن نقشه‌ها را هم دستگیر کنم. موقعی که وارد اتاقم در هتل اطلس شدم، نفس راحتی کشیدم، زیرا ماموریتم با موفقیت پایان رسیده بود.

پایان

سایر آثار نویسنده این کتاب

۲۳- آخرین طناب

۲۴- خون و تصویر (۲ جلد)

۲۵- در مرز وحشت (۵ جلد)

۲۶- لبخند در مراسم تدفین (۲ جلد)

۲۷- سقوط عقابها

۲۸- راهی در تاریکی (۲ جلد)

۲۹- تسمه چرمی

۳۰- دیوار اقیانوس (۲ جلد)

۳۱- خط قرمز (۲ جلد)

۳۲- تصویر قاتل

۳۳- سوار بر طوفان

۳۴- تنها در برابر قاتل

۳۵- نقطه انفجار

۳۶- جاده خاکستر (۲ جلد)

۳۷- ستون پنجم (۲ جلد)

۳۸- سیاه خان (۲ جلد)

۳۹- $1 + 3 = 0$ (۲ جلد)

۴۰- جدال در باطلاق

۴۱- شیطان صخره ها

۴۲- دیوار هیاهو

۴۳- مرز خشن

۴۴- نقطه تقاطع

۱- سایه سلحه

۲- چکم زرد

۳- مرد یکمهرگز نبود

۴- جاسوس چشم آبی

۵- معبد عاج

۶- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان

۷- نبرد در ظلمت

۸- جای پای شیطان

۹- قلعه مرگ (۲ جلد)

۱۰- رد پای یک زن

۱۱- قصر سیاه (۳ جلد)

۱۲- کاروان مرگ (۳ جلد)

۱۳- فرار بسوی هیچ (۲ جلد)

۱۴- جاسوس دوبار میمیرد (۲ جلد)

۱۵- دیوار سکوت (۲ جلد)

۱۶- سحرگاه خونین

۱۷- شب زنده داران (۴ جلد)

۱۸- نفر چهارم (۲ جلد)

۱۹- مردی از دوزخ (۲ جلد)

۲۰- یک گلوله برای تو (۲ جلد)

۲۱- نبرد جاسوسان

۲۲- آنسوی خط زرد